

بهره‌آوردن آفت از بجه شجاع‌الدین

توزیع ایلمد

چل سن لونی

از نت بخندری

برقهای کیسلیما نجارو

برنارد دشاو

کاندید امر و تقید

تورنتن وایلدز

پلسن لونی

تورتن وایلدر

Thornton Wilder

پل سن لوی

The Bridge of San Luis Rey

(رمان)

چاپ اول در سال ۱۳۳۴

قسمت اول

«شاید حادثه‌ای پیش نبود...»

ظهر روز جمعه بیستم جولای سال ۱۷۱۴ ،
بهترین پلی که درس‌رزمین «پرو» ساخته شده بود درهم
شکست و پنج نفر را که در آن هنگام از روی آن می‌گنشتند
بدره عمیق زیرپل پرتاب کرد. این پل یکی از شاهراه‌های
میان «لیما» و «کوزکو» بود که هر روز صدها نفر در آن
رفت و آمد می‌کردند. بیش از یک قرن بود که «پل
سن‌لوئی» بدست «اینکاها»^۱ با نی و جگن ساخته شده بود،
و همیشه اهالی شهر «لیما»^۲ از کسانی که بدیدن این شهر
می‌آمدند دعوت می‌کردند که پل را از نزدیک ببینند.

۱- بومیان سرزمین پرو ۲- پایتخت پرو

پل ، در واقع نردبان باریک پله پله‌ای بود که بالای خلیج نصب شده بود و در دو طرف آن دو دستگیره از الیاف خشک شده درختان موکار گذاشته بودند . اسبها و کالسکه‌ها و تخت روانها ناگزیر بودند چند صد قدم پائین بروند تا بوسیله تخته‌های عریض از روی رشته باریک بگذرند . اما نایب‌السلطنه واسقف، همیشه با باروبنه خود از روی پل معروف سن‌لوئی عبور میکردند و بیمی از شکسته شدن آن نداشتند ، زیرا این پل تحت حمایت معنوی « سن‌لوئی »^۱ بود که هم نام او وهم کلیسای کاهگلی کوچکی که در ساحل مقابل ساخته شده بود آنرا حفظ و حراست میکرد . پل سن‌لوئی بنظر مردم از زمره آن بنا-هائی بود که میبایست الی‌الابد باقی بماند و هیچکس حتی تصور آنرا هم نمیتوانست بکند که ممکنست روزی این پل بدونیمه شود . اولین کسی که خبر این حادثه را شنید ، بی‌اختیار بسینه خود صلیبی کشید و فوراً دردل خویش حساب کرد که تازگیها چه وقت از روی این پل گذشته بود و این روزها خیال داشت که دوباره از آن عبور کند . مردم همه بشنیدن این خبر تا مدتی به بهت فرورفتند و دهانشان از فرط حیرت بازماند ، گوئی در عالم خیال خودشانرا میدیدند که از روی پل بدرون دره سرنگون شده‌اند ، و تا مدتی این منظره را همچون کابوسی در برابر نظر داشتند .

در کلیسا مراسم باشکوهی برای آمرزش روح

۱ - لوئی نهم پادشاه فرانسه ، که بعد از مرگ از طرف پاپ لقب « مقدس » گرفت .

مردگان برپا شد . اجساد قربانیان حادثه را تا آنجا که امکان داشت قطعه‌قطعه جمع آوردند ، سپس از هم تفکیک کردند و در کنار هم گذاشتند . آنوقت مردم شهر زیبای لیما بفکر پرداختند که چگونه ممکن بود هریک از آنها قربانی این واقعه شده باشند و جان سلامت برده‌اند . کلفت‌ها . دستبندهائی را که از خانم‌های خود دزدیده بودند بدیشان پس دادند و ربا خواران مجبور شدند در مقابل اعتراضات زنان خود ، بادلّه و براهین بسیار ثابت کنند که ربا خوردن آنها کاری خلاف شرع نیست .

چیزی که واقعاً عجیب بود ، همین تأثیر فوق‌العاده این حادثه در مردم لیما بود ، زیرا در کشور پرو از قبیل حوادث که فقها همه آنها را بسادگی « مشیت‌الهی » مینامند بکرات اتفاق میافتاد و مردم نیز بتحمل آنها عادت کرده بودند . امواج اقیانوس دائماً بشهرها و بنادر حمله می‌آورد و آنها را ویران میکرد . هر هفته زلزله‌های فراوان روی میداد و برجها بر سر رهگذران بیگناه خراب میشد . هرچندی یکبار قحطی و خشکسالی در داخل و خارج ایالات بروز میکرد ، و پیوسته پیری و فرسودگی برگزیده‌ترین افراد کشور را بدست مرگ میسپرد . بنابر این جای تعجب بسیار بود که شکسته شدن پل سن لوئی اینطور مردم « لیما » را متأثر و ناراحت کرده باشد .

اهالی شهر ، بطور کلی تحت تأثیر این حادثه بودند ، ولی جز اظهار تأثر کاری نمیکردند . فقط یک نفر بود که در این باره واقعاً واز روی منطق « فکر میکرد » و او « خونپیر » برادر روحانی بود . این کشیش جوان

سرخ موی فرانسیسکن^۱ در نتیجه یک سلسله تصادفات پیاپی و غریب ، که گوئی همه آنها طبق نقشه واراده‌ای خاص صورت گرفته بود ، از شمال ایتالیا برای تبلیغ آئین مسیح به بومیان پرو ، بدین سرزمین دور دست آمده و درست در لحظه خراب شدن پل سن لوئی از نزدیک ناظر و شاهد این حادثه شده بود .

آنروز ظهر هوا بسیار گرم بود، و «خونیپر» که از کنار تپه‌ای میگذشت لحظه‌ای ایستاد تا بادستمال عرق از پیشانی خود پاک کند . از دور به قلل پر برف تپه‌های دور دست نگاه کرد ، سپس درپائین پای خود به دره نیم تاریک پراز درختان و پرندگان سبزبال و بعد به پل باریک سن لوئی که بشکل نردبانی از این سوی دره به سوی دیگر آن میرفت نگریست . در دل خویش نشاطی فراوان احساس میکرد ، زیرا از جریان امور راضی بود . این روزها چند کلیسای کوچک و دور افتاده را افتتاح کرده و با غرور و رضایت تمام بومیان را دیده بود که دسته دسته با قدمهای آهسته برای دعای نیمروز بدانجا میرفتند ، و در میان دعا ، چنان از روی خلوص و هیجان فریاد میکشیدند که گوئی نزدیک بود دل‌هایشان از قفسه سینه بدر آید . شاید اثر هوای لطیف کوهستانهای پر برف بود و شاید هم این خاطرات که لحظه‌ای روح او را جولانگاه خویش قرار داد باعث شد که وی نگاه خود را بدامنۀ تپه آرام و خاموش بدوزد تا همراه این آرامش ، صلح و صفای درون را بهتر احساس کند . در این موقع بود که نگاه او به پل افتاد ، و نیز

۱- نام یکی از فرقه‌های مذهبی کاتولیک .

درست در همین لحظه بود که صدای شکسته شدن چیزی فضا را شکافت و بگوش او رسید . مثل آن بود که سیم ویولونی در اطاقی خالی پاره شود و صدای خشك آن در هوا پیچد . در دنبال این صدا ، پل را دید که از میان بدو نیم شد و پنج جسم كوچك ، که از آن فاصله زیاد هريك باندازه مورچه‌ای بنظر میرسیدند دست و پا زنان بقعر دره پرتاب شدند .

هر کس دیگر که بجای او بود ، بدیدن این منظره با خوشحالی و رضایتی پنهان ، بخویش میگفت : « اگر این حادثه ده دقیقه دیگر اتفاق میافتاد ، عوض این پنج نفر ، من بدره سرازیر میشدم ... ! » اما خونپیر بجای این فکر بفکر عمیقتری فرو رفت . از خود پرسید : « چرا این اتفاق ، برای این پنج نفر روی داد ؟ » اگر بنا بود که واقعاً عالم عظیم خلقت تابع نقشه و قانون مشخصی باشد ، اگر بنا بود که قدرتی ناپیدا بر زندگانی بشر حکومت کند ، در آن صورت بطور قطع میبایست مفتاح این معما را در این پنج زندگانی مختلف که رشته همه آنها بطور ناگهانی ، در يك لحظه وبایك صورت معین بریده شده بود جستجو کرد . باید مطالعه در این پنج زندگی مجزا ، معلوم کند که آیا ما از روی تصادف زندگی میکنیم و از روی تصادف نیز میمیریم ، یا آنکه از روی نقشه‌ای معین زندگی میکنیم و طبق نقشه‌ای معین میمیریم . در این لحظه بود که خونپیر تصمیم گرفت شخصاً درباره زندگانی خصوصی این پنج نفریکه چند ثانیه پیش از روی پل در فضا پرتاب شده بودند بتحقیق پردازد ، و معلوم کند که چرا در این يك

لحظه ، رشته زندگانی همه آنها ناگهان قطع شده است .

بعقیده خونپیر ، در تاریخ تحول و تکامل جامعه بشری ، بالاخره موقع آن رسیده بود که علم الهیات نیز برای خود جای مشخصی در ردیف سایر علوم احرارز کند . بدین جهت دیری بود که وی میکوشید تا مذهب را نیز واقعاً بصورت « علم » روشنی درآورد . آنچه تا این هنگام مانع موفقیت او شده بود ، این بود که وی « آزمایشگاه » مناسبی برای تحقیقات خود در اختیار نداشت . البته تاکنون هیچوقت از لحاظ « ابزار » کار و مطالعه در زحمت نبود ، زیرا اصولاً اقتضای حرفه او این بود که با مصائب و بلاهای گوناگون سروکار داشته باشد . خیلی ها را میدید که بانیش زهرآگین عنکبوت میمردند . خیلی دیگر از بیماری سل جان میسپردند . خانه خیلی ها آتش میگرفت و برای کودکانشان حوادث نامطلوبی روی میداد که عادتاً کسی درباره آنها فکر نمیکند . ولی این قبیل بدبختیها ، از نظر تحقیق و مطالعه علمی نمونه رضایت بخش و مناسبی نبودند ، زیرا در همه آنها آن عاملی که بعدها دانشمندان ما بدان « امکان جلوگیری از حوادث نامطلوب » نام داده اند ، و معنی آن اینست که اراده بشری میتواند در جریان وقایع مؤثر باشد ، دخالت داشت . مثلاً اشتباهات انسان یا « حساب احتمالات » در آن عامل بسیار مهمی بشمار میرفت . اما این حادثه ناگهانی شکسته شدن پل سن لوئی صرفاً و منحصرأ وابسته به اراده خداوندی بود ، بدین جهت از لحاظ يك تحقیق علمی نمونه ای کامل و عالی

بشمار میرفت . برای « خونپیر » بالاخره موردی پیش آمده بود که بتواند از روی آن ، اراده خداوند را به صورتی واضح و روشن دریابد و درباره آن مطالعه کند .

ممکن است من و شما چنین فکری را از جانب هر کس دیگری غیر از خونپیر ، حمل بر سستی ایمان او کنیم ، زیرا این طرز فکر بر رفتار آن مردمان پرمدعای گذشته میماند که لاف بسیار میزدند و عقیده داشتند که برای خود جائی در بهشت ذخیره کرده و « برج بابلی » ساخته‌اند تا از آن بالا روند و به ملکوت خداوند برسند ، اما در مورد کشیش ما چنین احتمالی بیمورد بود ، زیرا در تجربه‌ای که وی دست بدان زد ، عامل تردید و سست اعتقادی دخالت نداشت . او از جواب سؤال خویش پیشاپیش آگاه بود ، فقط میکوشید که صحت این جواب را از راه علم ، از راه ریاضی و از راه تاریخ برای آنهاییکه بدست وی ایمان آورده بودند ، اما با اشکال و بتأنی قبول میکردند که حتی در مصیبت‌ها و بدبختیهای آنان نیز مصلحتی نهفته است ، ثابت کند . اصولاً مردم همیشه خواهان ارائه دلائل روشن و قطعی هستند ، و شك و تردید ، حتی در کشورهایی که در آنها محاکم تفتیش عقاید از روی نگاه اشخاص پی بافکار پنهانی آنان میبرند ، در درون سینه مردمان باقی است .

این اولین باری نبود که « خونپیر » برای حل معمای فکری خود دست بدامن این نوع طرق و وسائل میزد پیش از این ، طی سفرهای طولانی که از شهری به شهری

برای فعالیت‌های مذهبی انجام میداد (و همیشه دامن لباس بلند روحانی خود را در موقع حرکت تا بزانو بالا میزد تا بتواند تندتر برود و زودتر بمقصد برسد) با خود فکر میکرد که از چه راه میتواند بهتر طریق خدا را بمردمان ارائه کند . دعاهائی که وی برای نزول باران میکرد و نتایجی که از این ادعیه میگرفت یکی از این طرق بود . بارها در پله‌های یکی از کلیساهای کوچک محلی ایستاده و دو بازوی خود را بآسمان بلند کرده بود تا مراسم مذهبی لازمه تقاضای نزول باران را انجام دهد . چند مرتبه (اما نه همیشه) احساس کرده بود که صفای ملکوتی در روحش راه یافته است و در همان وقت ابرها را دیده بود که اندک اندک در افق بدور هم جمع میشدند تا اندکی بعد از آنها باران فرود بارد . اما بارها نیز اتفاق افتاده بود که باوجود گذشت روزها و هفته‌ها ، بارانی نباریده بود ... و با اینهمه او همچنان و در همه حال براین عقیده باقی بود که خداوند باران و خشکسالی را کاملاً متناسب و از روی عدالت تقسیم کرده است .

بهمین جهت بود که وی ، در لحظه‌ای که شاهد حادثه پل سن لوئی شد ، تصمیم قطعی خود را گرفت . اجرای این تصمیم برای او بقیمت شش سال صرف عمر تمام شد . دراین مدت وی انگشت بر در همه خانه‌های شهر «لیما» کوفت و از هزاران نفر از مردم سؤالات گوناگون کرد . چندین دفتر را از یادداشتهای مختلف پر کرد و صدها ورق سفید را از حسابهای ریاضی

انباشت تا ثابت کند که هر يك از این پنج زندگی ، يك « واحد » کامل بوده است . همه مردم شهر خبر داشتند که وی مشغول جمع‌آوری مدارك و خاطراتی درباره قربانیان حادثه پل سن لوئی است ، و همه نیز ، با علاقمندی اطلاعاتی بدو میدادند که غالباً ویرا بیشتر در این راه گمراه میکرد . حتی چند نفر از اشخاص برجسته از هدف و نظر اصلی او در این باره آگاه بودند .

از محصول همه این مطالعات ، کتابی قطور و بزرگ فراهم آمد که چنانکه در تاریخ پرو مسطور است در بامداد يكروز زیبای بهاری ، در میدان بزرگ شهر در آتش سوزانده شد . اما از این كتاب يك نسخه دیگر نیز بطور محرمانه باقی ماند که بعد از گذشت چندین سال ، بدون حواشی و توضیحات نسخه اصلی ، بکتابخانه دانشگاه « سن مارکو » راه یافت ، و هنوز این نسخه در يك قفسه این کتابخانه میان دو جلد چوبی پر گرد و غبار نگهداری میشود . در این مجموعه زندگی یکایک از قربانیان حادثه پل سن لوئی مورد مطالعه قرار گرفته ، و درباره آنها هزاران نکته بزرگ و کوچک و داستانها و استشهاد های مختلف جمع‌آوری شده ، و از مجموع این اسناد با فصاحت و بلاغت بسیار نتیجه گرفته شده است که چطور خداوند شخص معین و روز معینی را برای نشان دادن حکمت بالغه خود برگزیده بود . تازه خونپیر با همه کنجکاووها و کوشش‌های خود نتوانست به کنه روح و فکر « دونیاماریا » و « عموپپو » و « استبان » پی‌برد . در این صورت آیا من که ادعا میکنم از این حادثه و

جریان آن بخوبی آگاهم ، میتوانم واقعاً از کنه
« راز مکنون خلقت » خبر داشته باشم ؟

معما همچنان معما باقی مانده است . برخی
میگویند که ما هرگز راه بحقیقت نخواهیم برد ، وعقیده
اینان اینست که ما در نظر خدایان بیش از گنجشگهائی
که بچه ها آنها را در روزهای تابستان با بی اعتنائی
میکشند اهمیت نداریم . برخی بعکس عقیده دارند که
حتی از بدن يك گنجشك نیز ، ممکن نیست پری جدا
شود مگر آنکه خداوند با حکمت بالغه خود چنین مقدر
کرده باشد .



قسمت دوم

مارکزا دمنت مایر

امروزه ، هر شاگرد مدرسه اسپانیائی ناچار است دربارهٔ دونیاماریا ، مارکزا دمونت مایر^۱ ، بیش از آنچه خونپیر طی سالها مطالعه کشف کرد ، اطلاع داشته باشد . يك قرن پس از مرگ این خانم ، نامه‌های او از شاهکارهای ادبیات اسپانیائی محسوب شد و زندگانی وی مورد تحقیق و تتبع بسیار قرار گرفت . ولی آنها که تاریخچهٔ زندگانی وی را نوشته‌اند همه يك جانبه قضاوت کرده‌اند ،

۱ - Dona «خانم» به زبان اسپانیائی . «مارکزا» تلفظ اسپانیائی «مارکیز» .

همچنانکه کشیشهای « فرانسیسکن » نیز درین باره ، در راه مقابل آن ، يك طرفه رفته‌اند ، بدین معنی که سعی کرده‌اند او را واجد صفات نیکوی بسیار نشان دهند و در شخصیت و زندگانی وی همان صفات نیکوئی را جستجو کنند که در نامه‌های او از آنها بکرات سخن رفته است .

دونیا ماریا دختر يك بازرگان لباس فروش بود که در نقطه‌ای از « پلازا » ثروت فراوانی همراه با نفرت و دشمنی اهالی لیما برای خود اندوخته بود . دوران طفولیت این خانم بسیار سخت و ناگوار گذشت ، زیرا وی دخترش زشت‌رو بود و زبانش لکنت داشت . مادرش پیوسته با زخم زبان و سرزنش وادارش میکرد که با مردم معاشرت کند و برای جلب توجه دیگران سراپای خود را با جواهرات فراوان بیاراید ، ولی او تنهائی را بر همه چیز ترجیح میداد . تنها زندگی میکرد و تنها بفکر میپرداخت . مردان بسیار از او خواستگاری کردند ، ولی او تا میتوانست با رسوم و آداب معمول دوره خود مبارزه کرد و از ازدواج سرباز زد ، زیرا تصمیم داشت همیشه همچنان تنها بماند .

این تصمیم او باعث گفتگوها و اختلافات شدیدی بین او و مادرش شد . بارها وی مجبور شد تهمتهائی را که بدو میزدند با دلیل و برهان رد کند . بارها نیز داد و فریاد کرد و در بهم کوفت و گریست . بالاخره در بیست و شش سالگی خویشتن را ناچار بازدواج با نجیب‌زاده‌ای ورشکسته و پرمدها یافت و در کلیسای بزرگ لیما ، در میان همه نیشخندآمیز میهمانان با این مرد

ازدواج کرد . با این وجود ، از آن پس نیز ، در باطن همچنان تنها ماند و تنها زندگی و فکر کرد .

وقتی که بالاخره صاحب دختری زیبا شد ، تمام احساسات و عواطف خویش را بر این دختر تمرکز داد . اسم خودش را « کلارا » گذاشته بود . کلارا دختری خونسرد و باهوش بود ، چنانکه وقتی هشت سال بیشتر نداشت با کمال خونسردی بعضی از گفته‌های مادرش را که بنظر وی قابل انتقاد می‌آمد تصحیح میکرد ، و با اعجابی آمیخته به انزجار و مخالفت بدین مادر مینگریست . مادرش از ملاحظه این روحیه دختر خود ، سخت ناراحت بود ، اما ناچار تحمل میکرد و در عین حال اجباراً به سختگیری‌هایی که درباره او میکرد ادامه میداد . در نتیجه بار دیگر صحنه‌های پرهیجان و ناراحت کننده گفتگوهای مادر و دختر و درهم کوفتن‌ها ، که روزی خودش قهرمان آن بود ، تکرار شد ، با این تفاوت که این دفعه او نقش دختر نداشت ، نقش مادر داشت .

دوینا کلارا بزرگ شد و وقتی که دختر زیبایی شد ، برای او تقاضاهای متعدد ازدواج رسید . میان همه این تقاضاها ، کلارا پیشنهاد ازدواج مردی را پذیرفت که وعده داده بود او را با خود باسپانیا ببرد . بدین ترتیب ، کلارا عازم کشوری شد که برای اینکه يك نامه از پرو بدانجا برود و جوابش بازگردد ، شش ماه تمام وقت لازم بود .

برای اقدام بچنین سفر دور و درازی ، تشریفات مذهبی خاص صورت گرفت . سپس کشتی بحرکت

درآمد ، و وقتی که از بندر دور شد ، مسافرین و مشایعت کنندگان هر دو در کشتی و در بندرگاه بزانو درآمدند و آواز مذهبی دسته جمعی خواندند که در آن فضای وسیع و نامحدود صدای آن چندان طنین نیفکند . دونیا کلارا در وضعی بسیار راحت و مرفه مسافرت میکرد و وقتی که برای آخرین بار ، پیش از آنکه اسکله و بندر از نظرش محو شود ، مادر خود را از دور دید که با نوک انگشت بسوی او بوسه ای میفرستاد ، چندان ناراحت نشد .

زندگی مارکیز که در لیما تنها مانده بود ، پس از رفتن کلارا روز بروز سردتر و بی روحتر میشد . هر روز وی نسبت بطرز لباس پوشیدن و آرایش خود بی اعتنائی بیشتری بخرج میداد ، و هر روز مثل منزویان بیشتر در تنهایی با خود صحبت میکرد . تمام هوش و حواس او در نیروی تخیل وی متمرکز شده بود . ساعات دراز در عالم خیال با دخترش بگفتگوئی پایان ناپذیر میپرداخت ، و این گفتگوها همیشه با پشیمانی و اظهار تأسف توأم بود .

وقتی که در خیابان راه میرفت ، مردم از پیرامون این پیرزنی که قسمتی از زلف مصنوعیش بیکطرف افتاده و گونه چپش را زخم خوره گرفته بود و در گونه راستش سرخی غیرعادی دیده میشد فاصله می گرفتند .

هیچوقت نبود که او لبی بگیلاس می نزده باشد . با اینکه لیما سرزمین عجائب بود و کسی در آن از دیدن چیزی تعجب نمیکرد ، با این وصف ، وی هر وقت که

در میان مردم ظاهر میشد مورد تمسخر قرار میگرفت . تصمیم گرفته بود همیشه مشروب بخورد تا سرحال باشد و ظاهر خود را حفظ کند . از اطراف بدترین نسبتها را بوی میدادند و حتی درخواستهای زیادی شده بود که او را بازداشت کنند . سه مرتبه ببازپرسی احضار شد ، و شاید اگر دامادش در دربار اسپانیا صاحب نفوذ نبود و خود او نیز در دستگاه نایب السلطنه اسپانیا در پرو چند نفر آشنای مؤثر نداشت ، او را محاکمه کرده و زنده زنده سوزانده بودند .

روابط مادر و دختر که از اول هم خوب نبود ، بر اثر مشاجرات روزافزون آنها در مورد پول روزبروز تیره تر میشد . « کلارا » در اسپانیا از طرف مادر شوهرش مورد استقبال صمیمانه ای قرار گرفت و بمناسبت عروسی خود هدایای زیادی دریافت کرد . اما بزودی دونیا کلارا که از لحاظ هوش و درایت برجسته ترین زن دربار اسپانیا شناخته شده بود ، چنان در بذل و بخشش و خودنمایی راه افراط در پیش گرفت که حتی تمام ثروت پرو برای تأمین مخارخ زندگانی مجلل او کافی بنظر نمیرسید .

افراط کاری کلارا ناشی از روح بلند وی بود ، زیرا او دوستان و خدمتکاران خود و تمام کسانی را که با او سروکار داشتند ، بچشم فرزندان خویش نگاه میکرد ، و واقعاً گوئی در تمام دنیا فقط یک نفر بود که مورد علاقه وی نبود ، و او مادرش بود . در میان کسانی که تحت حمایت وی بودند ، شخصی بود موسوم به « بلازیس » که

نقشه‌های جغرافیائی تهیه میکرد ، و نقشه‌هائی را که از قاره جدید ترسیم کرده بود به مارکیز دمنت مایر اهداء کرده و در آن او را « اعجوبه شهر و آفتاب طالع مغرب زمین » خوانده بود . دیگری دانشمندی بود بنام « ازواریوس » که رسالاتی درباره قوانین فیزیکی مربوط به فشار مایعات نوشته بود و دیوان تفتیش عقاید این نوشته‌های علمی او را « تحریک آمیز » تشخیص داد و آنها را ضبط و نابود کرد .

در طول مدت ده سال ، کلارا و شوهرش از تمام رشته‌های هنری و علمی در اسپانیا حمایت کردند و تا آنجا که میتوانستند علما و هنرمندان را تحت توجه خود قرار دادند ، و اگر با همه اینها در آن زمان اثر علمی و هنری برجسته‌ای در اسپانیا بوجود نیامد نباید تقصیر را از طرف آنها دانست .

چهار سال بعد از عزیمت دونیا کلارا با اسپانیا ، دونیاماریا ، مادرش ، موافقت دخترش را تحصیل کرد که سفری باروپا بکند . هر دو طرف فکر میکردند که بعد از مدتی بدین درازی ، چنین سفری لازم است و هر دو طرف نیز تصمیم گرفته بودند که با یکدیگر بمحبت و خوشی رفتار کنند . یکی پیوسته بخود تلقین بردباری میکرد و دیگری راه و رسم خویشتن‌داری میآموخت . ولی هر دو با عدم موفقیت مواجه شدند ، چنانکه از روز اول یکدیگر را معذب کردند و کار بجائی رسید که نزدیک بود هر دو دیوانه شوند . بالاخره یکروز بامداد ، پیش از طلوع آفتاب ، دونیاماریا از بستر خود بیرون آمد :

دری را که دخترش پشت آن خفته بود بوسید و بوسیله کشتی بامریکا مراجعت کرد . از آن پس تنها وسیله ارتباط او با دخترش نامه‌هائی بود که بوی مینوشت ، و بعدها این نامه‌ها ، نه تنها در کتابهای درسی دانش آموزان نقل شد ، بلکه فصاحت فوق‌العاده آنها ، استادان دستور زبان را نیز بمراجعه بدین نامه‌ها واداشت .

دونیاماریا فقط برای نوشتن همین نامه‌ها زندگی میکرد . بدیهی است وی طبعاً استعداد نویسندگی داشت ، اما اگر هم فاقد این استعداد بود تصمیم داشت بهر قیمت باشد آن را درخود پدید آورد . برای او ، برای محبت و عشق مادرانه او ، لااقل این وسیله‌ای بود که بتواند بکمک آن حس توجه و شاید هم تحسین دخترش را ازراه دور جلب کند .

برای این کار وی خود را مجبور میکرد که وارد اجتماع شود و چیزهای مختلف را ببیند و درباره همه آنها مطالعه کند . چشمهای خود را بمشاهده دقیق عادت داده بود تا چیزی از ریزه کاریهای زندگی از نظرش مخفی نماند . نوشته‌های خود را دوباره و سه باره میخواند تا بتواند تاثیر آن را در خواننده حدس بزند . خود را در جمع کسانی که بقدرت نطق و فصاحت شهرت داشتند وارد میکرد تا دقایق فن را از آنان بیاموزد . هرشب در قصر خویش صفحاتی متعدد پر از لطائف و ظرائف و نکات شیرین برای دخترش مینوشت که در آنها غالباً از حوادث و وقایع دربار نایب‌السلطنه در لیما سخن رفته بود . اکنون ما ازروی اطلاعات تاریخی

خود میدانیم که دختر او جز نگاهی سطحی بدین نامه‌ها نمی‌افکند ، و حفظ این نامه‌ها و مصون ماندن آنها مرهون توجه داماد اوست که بیش از زنش باهمیت ادبی این شاهکارها واقف بود . اما بی‌یقین خود مارکیز هم خیال نمیکرد که نامه‌های او آثاری جاودانی باشد ؛ و اگر کسی برای او چنین پیش‌بینی میکرد شخص مارکیز بیش از همه کس متعجب میشد . حتی بسیاری از منقدین ادب این اشتباه را کرده و وی را متهم بدان ساخته‌اند که در نوشتن این نامه‌ها ؛ يك چشم بدختر خود و چشم دیگر بسوی آینده داشته و خواسته است اثری بدیع برای نسلهای اعداز خود باقی گذارد و برای اثبات این نظر خویش مندرجات برخی ازین نامه‌ها را مورد توجه قرار داده‌اند که گوئی در آنها حس حماسه‌سرائی بیشتر مورد نظر نویسنده بوده است . در نظر این عده چنین مینماید که غیرممکن است هدف دونیاماریا در نوشتن این نامه‌ها فقط جلب احترام و علاقه دختر خودش بوده باشد ، یعنی آن چه را که نویسندگان همواره در مورد خوانندگان خویش در نظر دارند، او در مورد دختر خود بکار نبسته‌باشد . اما این منقدین نیز مانند داماد دونیاماریا در اشتباه هستند « کندزا » داماد او که حس کرده بود در این نامه‌ها چیزی عالی‌تر از نامه‌های عادی نهفته است خیال میکرد با توجه به سبك آنها ، تمام مضمون این نامه‌ها و ریزه کاریهای خاصی را که در آنها نهفته بود درك کرده است ، در صورتی که وی از درك آنچه که اساس این نامه‌ها و مایه اصلی آنهاست ، یعنی از توجه به تراوش

احساسات قلبی نویسنده عاجز مانده بود و بسیاری از خوانندگان این نامه‌ها هنوز هم همین حال را دارند .

مارکیز خود اصلاً متوجه اهمیت این کاغذها از لحاظ ارزش ادبی آنها نبود ، و شاید اگر می‌فهمید که این نامه‌ها واقعاً چنین ارزشی دارند بسیار متعجب میشد ، زیرا این قبیل نویسندگان همیشه در محیط بی‌آلایش فکر و روح خود زندگی میکنند و آثاری برای خود پدید می‌آورند که در نظر ما شاهکارهای جاودان ادب جلوه میکند ، در صورتی که این آثار برای خود ایشان بسیار ساده و عادی است .

چنین بود روزگار پیرزنی که ساعتها در ایوان خانه خود مینشست و کلاه حصیری بزرگش سایه‌ای ارغوانی بر صورت کشیده و زردرنگش می‌انداخت . بکرات اتفاق می‌افتاد که وی با انگشتان غرق جواهرش صفحات نوشته‌های خود را ورق میزد و از خود می‌پرسید که آیا واقعاً دردی که او در قلب خود احساس میکند مرکز خاصی در عضلات این قلب دارد یا خیر ؟ با تعجب با خود میگفت : آیا بالاخره پزشک ماهری پیدا خواهد شد که بعد از مرگ من با شکافتن قلبم بدرد پنهان این دل پی برد و سپس در کلاس درس روی خود را بطرف شاگردان کند و بگوید : « این زن در زندگی آنقدر رنج کشیده که عذاب روحی او روی قلبش نشان گذاشته است » . این عقیده بقدری در وی راسخ شد که روزی آنرا برای دخترش نوشت و کلارا نیز در جواب او را از اینکه دچار چنین توهماتی شده بود سرزنش کرد .

دونیا ماریا دریافته بود که هیچگاه از عشق متقابل به برخوردار نخواهد شد ، و این اطمینان در روح او همان اثری را بخشیده بود که جزرومد دریا بر روی تخته‌سنگهای ساحلی برجای میگذارد . اول معتقدات مذهبی او سست شد ، زیرا چیزیکه او از خداوند میخواست اعجازی بود که دختران را وادار بدوست داشتن مادرانشان کند ، و این اعجاز برای او روی نداده بود . سپس اعتقاد وی بصمیمیت اطرافیانش از میان رفت . حتی اندک اندک درین عقیده راسخ شد که هر نوع عشق و محبتی که شخصی نسبت بدیگری ابراز میدارد دروغ است ، منتها جرئت آن نداشت که این عقیده را بصراحت ابراز دارد . دونیاماریا روز بروز بیشتر متوجه میشد که روابط همه خانواده‌ها و افراد اساساً بر روی تظاهر و ریا قرار گرفته است . عقیده داشت که خویشاوندان و نزدیکان همدیگر را میبوسند بی آنکه بهم اعتماد داشته باشند . میدید که مردم همه غرق خودبینی و خودپسندی هستند . تشنه چاپلوسی و تملقند ولی در بند آن نیستند که عیب خویش را دریابند و خود را اصلاح کنند . به مصیبت‌هایی که برای نزدیکترین دوستانشان روی میدهد هیچگونه اهمیتی نمیدهند . در عوض همیشه از آن نگرانند که خود بر اثر اجبار حوادث ناگزیر بانصراف از ارضاء تمایلات شخصی خویش شوند . از سرزمین دوردست «ختای»^۱ تا کشور خود او پرو همه‌جا پسران و دختران آدم همینطور بودند .

۱ - Cathay نامی که در قرون وسطی از روی نوشته‌های مارکوپولو به چین داده بودند و در ادبیات فارسی نیز بکرات آورده شده است .

هنگامیکه رشته افکارش بدینجا میرسید خودش شرمنده میشد ، زیرا حس میکرد که عشق و محبت او نسبت بدخترش ، با اینکه بسیار عمیق است باز از شائبه خودپسندی دور نیست ، و او نیز دخترش را بیشتر بخاطر خودش دوست دارد تا بخاطر وی . بارها کوشیده بود که خودرا ازاین قید و بند روحی برهاند و راحت شود ، اما عواطف او درباره دخترش بقدری شدید بود که این رهائی برایش امکان نداشت .

دراین قبیل مواقع روح این پیرزن مالیخولیائی که در ایوان سبز رنگ خانه خود نشسته بود و بدور نگاه میکرد دچار تشنج و ناراحتی شدیدی میشد . در روشن مبارزه‌ای میان افکار و عواطف مختلف درمیگرفت که پشت او را علی‌رغم خودش در زیر سنگینی این بار خم میکرد . خوب میدانست که نمیتواند از چهار هزار میل فاصله دخترش را زیر نفوذ خویش درآورد و بااین وصف نومیدانه با تمایلات خود در کشمکش بود و بهر دست‌آویزی چنگ میزد تا بلکه براین مشکل فائق آید .

اما درتمام این موارد ، درهمه این کشمکشیهای درونی ، حس میکرد که او نیز باهمه فداکاری و گذشت خود دخترش را برای خاطر خودش میخواهد . حس میکرد که مایل است از زبان او بشنود که : « تو بهترین مادران دنیا هستی » . مایل است دخترش را ببیند که از او پوزش میطلبد و عذر تقصیر میخواهد .

تقریباً دو سال پس از بازگشت او از اسپانیا يك سلسله حوادث و وقایع مجهول رویداد که برای ما تا

اندازه زیادی بروشن شدن زندگی داخلی مارکیز کمک میکند . تنها اشاره‌ایکه از طرف او بدین حوادث شده ، در نامه بیست و دوم وی بدخترش دونیا کلارا است که من سعی میکنم ترجمه قسمت اول این نامه را با تفسیر آن درینجا نقل کنم :

«مگر دیگر هیچ طبیبی در اسپانیا پیدا نمیشود ؟ پس آن مردم نیکوکار و خیرخواه فلاندر که همیشه آماده خدمت بتو بودند کجا رفته‌اند ؟ عزیز من ! چگونه میتوانم ترا ازین گناه که اجازه داده‌ای دوره سرما خوردگی تو اینهمه بطول انجامد بحد کافی تنبیه کنم ؟ داماد عزیزم ، استدعا دارم دخترم را وادار کنی که علت اصلی این سرماخوردگی را بفهمد و بمداوی آن پردازد . از شما نیز ای فرشتگان آسمان ، تقاضا دارم دختر مرا در کشف ریشه واقعی این بیماری یاری کنید . حالا که اندکی بهتر شده‌ای ، خواهش میکنم جداً تصمیم بگیری که بمحض سرد شدن هوا خودت را خوب بپوشانی و تامدتی از بستر بیرون نیائی . من اینجا در «پرو» تنها و بی‌یار و یاور هستم . هیچ کاری برای تو از دست من ساخته نیست . فقط توصیه میکنم که خودسری نکنی و از خودت پرستاری و مراقبت کامل بعمل آوری . یکنوع شیرۀ درخت را که در اینجا راهبه‌های «سن تماس» دست بدست میگردانند و برای آن خواص بسیار قائلند همراه این نامه برایت میفرستم . نمیدانم در توجه اثر خواهد داشت ، ولی بهرحال زیان‌بخش نخواهد بود . شنیده‌ام در اینجا این راهبه‌های کم عقل آنقدر دود این شیرۀ را در صومعه‌ها استنشاق

میکند که زوار در عید تولد حضرت مسیح آن اندازه کندر نمی‌بیند . اما واقعاً تا چه اندازه مؤثر باشد ، نمیدانم . خودت امتحان کن .

«دختر عزیزم ، خیالت از بابت زنجیر طلائی که خواسته‌ای راحت باشد . (دخترش قبلاً بدو نوشته بود : زنجیر طلائی که فرستاده بودید سالم بدستم رسید و آنرا در مراسم نامگذاری بچه بگردنم آویختم . اعلیحضرت پادشاه لطف فرموده بدان نظر توجه افکندند و وقتی که گفتم شما آنرا فرستاده‌اید سلیقه شما را ستودند . سعی کنید یکی هم برای ایشان بفرستید . فوراً و بوسیله رئیس تشریفات دربار ارسال دارید) . آیا بخاطر داری که در محراب کلیسای سن مارتین یک تابلوی نقاشی از « ولاسکز » بود که در آن سیمای نایب‌السلطنه و زنش را که بانی این کلیسا بودند نقاشی کرده بودند ؟ در این تابلو زن نایب‌السلطنه یک زنجیر طلا بگردن دارد . فکر کردم که فقط آن زنجیر شایستگی آنرا دارد که ارمغان تو شود . شبی را در محراب کلیسا گذراندم . هیچکس غیر از من در آنجا نبود . نیمه شب مثل دختری دوازده ساله روی میز جهیدم و سعی کردم داخل تابلو شوم . پارچه کتانی کمی مقاومت بخرج داد ، ولی فوراً نقاش ، خود باستقبالم شتافت و مرا داخل رنگ‌آمیزیهای تابلو کرد . بدو گفتم : « زیباترین دختر اسپانیا ، می‌خواهد بهترین زنجیر طلائی را که در دنیا وجود دارد به برازنده‌ترین شاه جهان تقدیم دارد . »

« موضوع بهمین سادگی بود . ما در آنجا ایستاده بودیم و باهم صحبت میکردیم . چهار نفر بودیم . نایب السلطنه و زن او و نقاش و من ، و پیرامون ما را آن سایه روشنهائی فرا گرفته بود که فقط قلم نقاشی کسی مانند ولاسکز میتواند آفرید . اما حالا بفکر پیدا کردن تابلوئی هستم که نوری طلائی رنگتر داشته باشد . باید بهر قیمت هست شبی را در کاخ نایب السلطنه در کنار یک تابلو «تیسین» بگذرانم . ولی آیا نایب السلطنه چنین اجازه‌ای بمن خواهد داد ؟ .

« والاحضرت نایب السلطنه دوباره دچار بیماری نقرس شده‌اند . اینکه میگویم « دوباره » برای اینست که گاه متملقین درباری ادعا میکنند که دیگر اثری از نقرس در ایشان باقی نمانده است . در روز عید سن مارک والاحضرت نایب السلطنه میبایست طبق رسوم جاری بدانشگاه بروند ، زیرا در آنجا بیست و دو نفر برتبه پزشکی نائل میشدند . او را باشکال از بسترش حرکت دادند و تا کنار کالسکه آوردند ، ولی ناگهان وی فریادی کشید و از ادامه حرکت خودداری کرد و از همانجا او را بخوابگاهش بازگرداندند . در آنجا سیگاری بسیار معطر و مطبوع آتش زد و کسی را بسراغ « پریکل » فرستاد و بعد ، در انتظار او ، در آن موقع که ما در دانشگاه خطابه‌های رسمی دور و درازی بزبان لاتینی میشنیدیم ، وی در بستر خود بشنیدن گزارشهای بزبان اسپانیولی از دهان خونین‌ترین و سفاکترین افراد این شهر پرداخت . (دونیا ماریا این جمله را نوشت در صورتیکه

در آخرین نامه‌ای که از دخترش دریافت داشته بود خوانده بود که : « چند بار تذکر دهم که در نوشته ها جانب احتیاط را بیشتر نگاهدارید ؟ همه قرائن حاکی است که نامه‌ها را در طول راه می‌گشایند و تفتیش میکنند . هیچ چیز بیش از جمله‌هائی نظیر این جملات نیشدار شما ایجاد سوء تفاهم نمیکند . من این قبیل کنایه ها را اصلا نمی‌پسندم ، حتی اگر بنظر شوهرم خیلی با معنی جلوه کنند ، زیرا بهر حال این نوع نیشها و اشارات باعث تحریک حس دشمنی بعضی اشخاص نسبت بما خواهند شد . تعجب میکنم که چطور تا بحال این بی‌احتیاطی های شما موجب آن نشده که دستور بازگشت شما را بمزرعه خودتان یعنی تبعید قطعی شما را از پایتخت پرو صادر کرده باشند) .

در مراسم تمرین ، جمعیت بسیاری حاضر شده بودند ، چنانکه دو نفر زن از ایوان پرت شدند ولی بلطف خداوند این هردو نفر بر روی « دونیامرسدس » افتادند و در نتیجه با آنکه هرسه نفر سخت زخمی شدند هیچکدامشان نمردند و تا سال دیگر کاملاً بهبودی خواهند یافت . در موقع بروز حادثه رئیس دانشگاه مشغول نطق بود ولی بعلت تردید بینی نمیتوانست بفهمد که چرا در تالار داد و فریاد براه افتاده و مردم شلوغ کرده‌اند . نمیدانی قیافه او در آن موقع که بخیال تحسین جمعیت بحال احترام خم میشد چقدر خنده‌آور بود .

« حالا که صحبت از «پریکل» بمیان آمد ، باید بدانید که من و «پیتا» تصمیم گرفته‌ایم امشب به تئاتر

برویم . مردم هنوز فریفته « پریکل » هنرپیشه معروف خود هستند . جمعی کبر سن او را هم بدو میبخشند . شنیده‌ام وی هرروز صبح مدادسرد و گرم بگونه‌های خود میکشد تا شاید بدینوسیله خویشان را جوان نگاهدارد .

(این قسمت از نامه ترجمه پذیر نیست ، زیرا خصوصیت زبان اسپانیولی صحت هرگونه ترجمه‌ای را درین مورد از میان میبرد . اما باید تذکر داد که شایعه پیری پریکل هیچ صحتی نداشت ، زیرا پریکل هنرپیشه معروف و بزرگ لیما در اینوقت فقط ۲۸ سال داشت ، صاحب گونه‌های گلگون مرمرینی بود که بیشک سالهای دراز میتواند بهمان شادابی خود باقی بماند و احتیاج بدارو و روغن نداشته باشد . بدین جهت وی جز روغنهای مخصوص گریم شبهای نمایش ، هیچ روغن دیگری استعمال نمیکرد و فقط روزی دومرتبه گونه‌هایش را با آب سرد شستشو میداد) .

« آن مرد عجیب و غریبی که آنها او را « عمو پیو » مینامند همیشه با وی همراه است . دون رویو بمن میگفت که نمیتواند تشخیص دهد این عمو پیو پدر پریکل است یا پسر او یا معشوق او . پریکل با مهارت و قدرتی واقعاً عجیب بازی میکند . هرقدر میخواهید مرا دهاتی و ساده لوح بخوانید و سرزنش کنید ، ولی من میگویم و جداً عقیده دارم که شما در اسپانیا نیز چنین هنرپیشه‌ای ندارید » .

بقیه مطالب این نامه که من از نقل آن درینجا

خودداری میکنم بستگی با همین شب نمایش دارد . بطوریکه این نامه حاکی است ، دونیاماریا تصمیم داشت آن شب بتماشای نمایش کمدی «مورتو» نویسنده مشهور برود که در آن پریکل نقش «دونیالئونور» را اجر میکرد . شاید از نامه‌های بعدی او بدخترش بتوان مطالبی تازه درباره این نمایش استنباط کرد .

آنشب وی با «پیتا» دختر کوچکی که بعداً درین کتاب با او بهتر آشنا خواهیم شد بنمایش رفت . دونیاماریا این دختر را ازیتیمخانه معروف «سنتاماریاروزا» برای مصاحبت خود بخانه خویش آورده بود . در ضمن نمایش ، مارکیز در لژ خود نشسته بود وبا حواس پرتی صحنه را تماشا میکرد . پریکل عادت داشت در فواصل پرده‌ها خودش جلو پرده ظاهر شود وبا خواندن چند آواز محلی جمعیت را سرگرم کند . وقتی که مارکیز را در یکی از لژها نشسته دید ، فی‌البداهه بخواندن تصنیف‌های نیشداری درباره زشتروئی و طمعکاری و شرابخواری بعضی از پیر زنان پرداخت و آخر کار با گوشه و کنایه موضوع فرار دخترش را از دست او پیش کشید . دراین تصنیفها وی مستقیماً نام مارکیز را بر زبان نیاورد ، ولی توجه مردم فوراً بسمت مارکیز جلب شده بود و کم‌کم آنها نیز زیر لب بدو حرفهای گوشه‌دار میزدند . اما مارکیز بطوری تحت تأثیر دوپرده اول نمایش قرار گرفته بود و در عین حال بقدری حواسش متوجه اسپانیا و دخترش بود که بمردم و حتی بحرفهای آوازه‌خوان توجهی نداشت .

پریکل که این بی‌اعتنائی مارکیز را دید ، جری‌تر

شد و در محیطی که هر لحظه مساعدتر میشد بخواندن اشعاری هجوآمیز پرداخت . بالاخره پیتا آستین مارکیز را گرفت و بدو فهماند که بهتر است زودتر از سالن خارج شوند . بمجرد اینکه ایندو از لژ خود بیرون رفتند همه مردم برخاستند و فریادهای پیروزمندانه برکشیدند . پریکل نیز بی اختیار برقصی پرهیجان و هوس انگیز پرداخت ، زیرا از دیدن قیافه مدیر تأثر در عقب سالن دریافت که از آن شب بعد بر حقوقش افزوده خواهد شد . اما مارکیز همچنان از آنچه گذشته بود بیخبر بود . فکر او در تمام مدت نمایش صرف آن شده بود که جملات زیبای تازه ای بسازد تا آنها را در نامه آینده اش بنویسد و دخترش را با خواندن آنها بتحسین خود وادارد . شاید هم وادارش کند که بگوید : « واقعا مادرم چه زن نازنینی است ! » .

بالاخره بنایب السلطنه گزارش رسید که یکی از اشراف علناً مورد طعنه و بی احترامی قرار گرفته است . وی پریکل را احضار کرد و بدو فرمان داد که بیدرنگ نزد مارکیز برود و پوزش بطلبد ، و عزیمت بمنزل مارکیز نیز میبایستی با پای برهنه و لباس سیاه انجام گیرد تا نشان کامل عذرخواهی باشد کامیلاً بالتماس افتاد ، اما تنها چیزیکه بجزبان این تحقیر بدستش آمد ، يك جفت کفش بود که نایب السلطنه بدو هدیه داد .

نایب السلطنه بسه دلیل ناچار بود در اجرای این دستور پافشاری کند : اولاً هنر پیشه نسبت بدرباریان بد زبانی کرده بود و این گناه مستحق کیفر بود ، زیرا دون آندره نایب السلطنه برای آنکه در این تبعیدگاه دور دست

ولی محترمانه خود زندگی را برای خویش قابل تحمل کند، درباری خاص خود ساخته و تشریفاتی در آن برقرار کرده بود که فقط آنهاییکه کار و فکر دیگری ندارند میتوانند جزئیات آنرا دقیقاً بخاطر بسپارند. درین دربار او، «آریستو کراسی» کوچک وی سخت مورد حمایت او بود و هر نوع بی احترامی بمارکیز طبعاً بی احترامی مستقیمی بدین آریستو کراسی و در نتیجه بخود او تلقی میشد.

ثانیاً داماد «دونیا ماریا» در اسپانیا مردی متنفذ و برجسته بود که میتواند برای نایب السلطنه ایجاد دردسر و گرفتاری کند، حتی شانس آنرا داشت که جانشین وی گردد. درینصورت «کنت ویسنته دابویر» نمیایست از او رنجیده شود، حتی اگر این رنجش بخاطر مادر زنی باشد که کنت دوستش نداشت.

ثالثاً نایب السلطنه قلباً بیمیل نبود که هنرپیشه زیبارا تحقیر کرده باشد، زیرا مدتی بود نسبت بوی سوءظن داشت و احتمال میداد وی بجز او با یکی از هنرپیشگان یا شاید هم با گاوباز معروفی رابطه عاشقانه داشته باشد. تشریفات درباری و بیماری نفرس بدو اجازه نمیداد که این موضوع را با آن دقت که لازم است تعقیب کند و بهویت آن شخص پی برد، اما بهر حال این گوشمالی برای آوازه خوان لازم بود، زیرا مثل این بود که او کم کم داشت از یاد میبرد که نایب السلطنه یکی از مردان طراز اول دنیاست و با او شوخی نباید کرد.

حضور هنرپیشه بالباس سیاه و پای برهنه درخانه مارکیز، برای مارکیز کاملاً غیر مترقبه بود، زیرا وی

از موضوع کاملاً بی‌اطلاع بود بدنیست بدانید که مارکیز بعد از مسافرت دخترش وسیله‌ای برای تسکین غمهای خویش پیدا کرده بود و آن شرابخوارگی بود . در پرو همه کس مشروب الکلی خاصی می‌آشامد که «چیچا» نام دارد و اگر در روز عید کسی را از چیچا مست ببینند چندان عیبی براو نمیگیرند .

دونیا ماریا اولین دفعه وقتی «چیچا» نوشیده بود که حس کرده بود حرف زدن او در تنهایی مانع خوابیدنش میشود . برای اینکه این حرف زدن از یادش برود دزدانه يك گیلان چیچا نوشید . آن شب بعد از جوش و خروش تأثر ، وی چندین بطری دیگر از انبار «کش رفت» سعی کرد پیتا درین باره چیزی نفهمد . بدین منظور چنین وانمود کرد که حالش خوب نیست ، و مثل اینست که قوایش تحلیل رفته است .

کشتیهائی که میبایست نامه‌های او را باسپانیا ببرند ماهی یکبار زودتر حرکت نمیکردند . در طول هفته‌ای که میباید صرف تهیه و ارسال بسته‌ها و نامه‌ها شود وی خیلی مراقب بود و با حرارت و علاقه بدین طرف و آن طرف میرفت تا «مصلح» لازم برای تنظیم این نامه‌های خود بدست آورد . بالاخره در آن شب که فردای آن پست حرکت میکرد ، وی نامه خودش را نوشته و بسته‌ها را آماده کرده به پیتا داده بود که آنها را به پستخانه برساند . حالا دیگر خیالش راحت شده بود و از صبح روز بعد میتوانست دوباره خودش را با شیشه‌های باده در اطاق زندانی کند و چند هفته آینده را بی‌نگرانی در مصاحبت با این شیشه‌ها

بسر برد ، تا وقتی که دوباره از آن حال بیرون آید و آماده نوشتن نامه تازه ای شود .

شب نمایش وی نامه بیست و دوم خودش را بپایان رسانید . سپس بطری را برداشت و بیستر رفت . تمام روز بعد را پیتا با نگرانی دور اطاق چرخید و بالاخره بعد از ظهر کارهای دستی خودش را باطاقش آورد و مشغول دوخت و دوز شد . مارکیز روی تختخواب دراز کشیده بود و بسقف نگاه میکرد و گاه بگاه باخودش حرف میزد . نزدیک غروب بود که در خانه را زدند و نوکر خانه رفت که ببیند کوبنده در کیست . در بازگشت به پیتا خبر داد که «پریکل» برای ملاقات مارکیز آمده است . پیتا که هنوز ماجرای شب ثناتر را خوب بخاطر داشت با خشم تمام بنوکر گفت که به پریکل بگوید مارکیز مایل بملاقات او نیست . نوکر پیغام را برد ، ولی فوراً با خبر تازه عجیبی برگشت ، و آن این بود که سنیورا پریکل نامه ای از طرف نایب السلطنه دارد که باید آنرا شخصاً تقدیم مارکیز کند . این بار پیتا باطاق مارکیز رفت و کنار تختخواب ایستاد و جریان را باطلاع وی رسانید . مارکیز چشمان نیمه هشیار و نیم مست خود را بطرف او برگرداند ، اما چیزی از آنچه وی میگفت نفهمید . دخترک چندبار او را تکان داد و حرفش را تکرار کرد . بالاخره دنیاماریا مجبور شد با کوشش تمام فکرش را متمرکز کند تا بفهمد جریان از چه قرار است . دوبار پشت غلطید و باسماجت از درك مطلب سر باز زد . ولی بالاخره ، مانند سرداری که بخواهد سربازان پراکنده خود را در تاریکی يك شب بارانی جمع-

آوری کند، حواس خویش را جمع کرد و چندبار پیشانیش را با دست فشار داد، آن وقت دستور داد يك كاسه برف برایش بیاورند. وقتی که برف را آوردند، مشتی از آن برداشت و با آن شقیقه‌ها و گونه‌هایش را مالش داد، سپس برخاست و مدتی همچنان ایستاده بکفشهای خود خیره شد. بالاخره، حس کرد که هوش و حواسش بجا آمده است. سرش را مصممانه برگرداند و ساعت و نقاب خود را خواست، آنگاه بطرف زیباترین اطاق پذیرائیش که هنریشه در آنجا در انتظار او نشسته بود رفت.

کامیلا تصمیم گرفته بود نسبت بدین زن که وی بدستور نایب السلطنه اجباراً بدیدار او آمده بود بابی اعتنائی و شاید هم بطرزی زننده رفتار کند، ولی ابهت و وقار پیر زن او را تحت تأثیر خود گرفت و متأثرش کرد. این دختر بزاز، میتواندست بموقع مثل سایر «منت مایر»ها تشخص بخرج دهد و حتی وقتی هم که باده نوشی میکرد، این کار را باوقار و جلالی فراوان انجام میداد. کامیلا بمحض دیدار مارکیز تحت تأثیر نگاه چشمان نیمه باز و نیمه بسته او قرار گرفت. وقتی که شروع بحرف زدن کرد تقریباً خودش را باختہ بود. با ناراحتی گفت:

— سنیورا، آمده‌ام بشما اطمینان بدهم که درمورد عرایض من در آن شبی که شما افتخار تشریف فرمائی بتئاتر را بما داده بودید، سوء تفاهمی شده است.

مارکیز با تعجب تکرار کرد:

— سوء تفاهم؟

— بلی! ممکن است برای مارکیز این سوء تفاهم

پیش آمده باشد که گفته های آن شب من ، خدا نکرده
مؤدبانه نبوده است .

— نسبت به که ؟ به من ؟

— بلی ! آیا مارکیز از گفته های خدمتگزار ناچیز
خود ناراضی نشده اند ؟ مارکیز خودشان خوب توجه دارند
که هنر پیشه کوچکی مثل من نمیتواند بخود جرأت
جسارت بساحت ایشان را بدهد و در حرفهائی که از روی
حماقت میزند تعمدی داشته باشد . مارکیز متوجه هستند
که ... بسیار مشکل است که ...

— سنیورا ، چگونه میتوانم از طرف شما احساس
توهینی نسبت بخودم بکنم ؟ آنچه درباره بازی آن شب شما
بیاددارم ، اینست که شما فوق العاده هنرنمایی کردید .
شما واقعاً هنرپیشه ای بزرگ هستید و باید ازین حیث خیلی
خیلی خوشوقت باشید . پیتا ، دستمال مرا بمن بده ...

مارکیز این کلمات را تند تند و با عجله گفت ،
ولی پریکل خود را خجالت زده احساس کرد . شنیدن این
سخنان مارکیز او را سخت ناراحت کرده بود . از همان اول
دچار شرمندگی شدیدی شد و حس کرد که چهره اش از
خجالت گلگون شده است . بالاخره در زیر لب گفت :

— مقصودم خود بازی نبود . تصنیف های بین
پرده ها بود . میترسیدم که مارکیز ازین تصنیف ها ناراضی
شده باشند .

— بلی . بلی . حالا یادم می آید . یادم می آید که ما
زود از سالن بیرون آمدیم . نه پیتا ؟ مگر زود بیرون
نیامدیم ؟ ولی سنیورا ، من از شما معذرت میخواهم که تا

آخر بازی شما نشستیم . بدتر از همه آنکه درست در موقعی بیرون آمدیم که هنرنمایی شما بحد اعلای خود رسیده بود . راستی پپیتا ، چرا ما بآن زودی از تئاتر رفتیم ؟ اوه ! یادم آمد . حال من خیلی خوب نبود .

غیر ممکن بود که کسی آن شب در تئاتر بوده و مفهوم تصنیفهای نیشدارپریکل را نفهمیده باشد . کامیلا این حرف مارکیز را فقط این طور میتوانست تعبیر کند که مارکیز از روی نظر بلندی وجوانمردی تجاهال میکند تا اورا خجالت نداده باشد . این بزرگواری از فرط شرمندگی اشک در چشم او آورد . گفت : «مارکیز ، شما آنقدر مهربان و بلند همت هستید که این بچگی مرا بااین سادگی بمن میبخشید . من تاکنون ازین همه بزرگواری خبر نداشتم . سنیورا ، اجازه دهید دست شما را ببوسم .»
دونیا ماریا با تعجب دست خود را جلو آورد . مدتها بود که کسی بااین احترام و ادب بااو سخن نگفته بود . همسایگان او ، کسانی که بدو جنس می فروختند و از او انعام نیز میگرفتند ، خدمتکارانش ، حتی این پپیتا که غالباً با او دریک اطاق بسر میبرد و زندگی میکرد ، بالاتر از همه دختر خودش ، هیچکدام تاکنون این طور صمیمانه بدو نزدیک نشده بودند عکس العملی تازه در او پیدا شد . کسی که بنا بود از مستی قدرت حرف زدن نداشته باشد ، بصورت زنی پر حرف درآمده بهنرپیشه گفت :

– ناراضی باشم ؟ از شما ناراضی باشم ؟ از شما دختر جان ، که اینقدر خوشگل و اینقدر هنرمند و با استعداد هستید ؟ مگر من که هستم ؟ ... من خودم فقط یک پیرزن

بیچاره هستم که نه کسی دوستم دارد ، نه برایم عقل و شعوری قائلند . آنشب من در تئاتر ، از گفته شما خوب معنی شعر شاعر را که به « گفتگوی فرشتگان در میان ابرها » اشاره میکرد ، دریافتم . کاملاً حس کردم که شاعر چه میگوید . صدای شما مفهوم تازه‌ایرا از گفته « مورتو » برای من آشکار کرد که بی‌کمک شما درك آن برایم امکان نداشت . وقتی که میخواستید بازی « روز اول » خلقت را بپایان رسانید ، چه اندازه هنرنمایی کردید ! چه قدرتی در بازی بخرج دادید ! آن وقت که « اینطور » با دست بطرف جبرئیل اشاره کردید و با آهنگی که جلال و شکوه ویرژیل را بخاطر میآورد پرسیدید : « چطور میتوانم صاحب فرزندی بشوم ؟ » واقعاً خود را هنرپیشه‌ای کامل نشان دادید . قطعاً حوصله شما کم‌کم از شنیدن حرفهای من سر میرود ، بااین وجود دلم میخواهد با شما درباره يك « ژست » خاص دیگر ، که بدنیت در یاد داشته باشید و روزی آن را بکار برید ، صحبت کنم . مثلاً درس « دون-ژوان دلارا » محبوب شما بااین ژست بسیار مناسب خواهد بود . شاید اغراق نباشد اگر بگویم که خود من هم يك روز این ژست را از دخترم دیدم و از او یاد گرفتم . دختر من زن بسیار زیبایی است ... همه همین را میگویند . راستی سنیورا ، آیا ... آیا شما دونیا کلارا دختر مرا می‌شناسید ؟

– بلی ، مارکیز . ایشان غالباً افتخار تشریف –
فرمائی خودشان را بتئاتر بما میدادند ، و قیافه ایشان را خوب بخاطر دارم .

– پیتا ، چرا اینطور بیکارچندك زده و نشسته‌ای؟

برو دختر جان ، به کلفت بگو برای خانم شیرینی بیاورد .
 بلی خانم . يك روز اتفاق افتاد كه من و دخترم قدری از
 هم گله‌مند شدیم . یادم نیست چرا ، زیرا اصلاً موضوع
 مهمی نبود . همه ما مادرها ، گاه بگاه همین خطاها را
 میکنیم . اما بین آنچه من می‌گویم و این حرفها كه مردم
 شهر می‌گویند كه دخترم نسبت بمن اصلاً نامهربان بود ،
 خیلی فرق است . این گفته ها بكلی بی‌اساس است . شما
 زن برجسته‌ای هستید و فكر بلندی دارید ، نباید درین باره
 مثل دیگران قضاوت كنید .

راستی هم كه صحبت كردن با شما بسیار مطبوع
 است . چه موهای قشنگی دارید ! چه موهای قشنگی !
 البته دختر من طبیعتاً خونگرم و زودآشنا نیست . در عوض
 بقدری ، دختر جان ، بقدری باهوش و جذاب است كه حد
 ندارد . هر سوء تفاهمی كه بین ما دو نفر روی داد ،
 تقصیر من بود . درین صورت ببینید اوچه طبع بزرگواری
 دارد كه همیشه مرا بخشیده است . آن روزهم یکی از همین
 روزها بود كه من بیجهت مایه اوقات تلخی او شدم و در
 نتیجه بین ما گفتگوئی در گرفت باهم حرفهای تندی زدیم
 و هر کدام باطاق خودمان رفتیم . يك در بیشتر میان اطاق-
 های ما فاصله نبود ، ولی هر کدام از ما این در را درجهتی
 مخالف آن دیگری میکشیدیم . بالاخره او بنزد من آمد
 و ... صورت مرا ... در دو دست سفید خودش گرفت .
 این‌طور گرفت : نگاه كنید .

ماركيز روی صندلی خودش چرخید و در حالی
 كه اشك خوشحالی بر صورتش جاری بود ، رُست آن شب

دخترش را تکرار کرد . ژستی را که برای او بصورت یکی از حرکات مقدس خدایان یونانی درآمده بود .

در دنباله سخنان خود گفت :

— «خیلی خوشحالم که حالا شما اینجا هستید ، زیرا میتوانید از دهان خود من بشنوید که او ، آنطور که بعضی مردم میگویند ، نسبت بمن نامهربان نیست . سنیورا ، درین مورد تقصیر از خود من بود . بمن نگاه کنید : دقت کنید چه میگویم . شاید از اول نمیبایست من مادر چنین دختر زیبائی شده باشم . شما و او زنان بزرگی هستید ، نه ، خواهش میکنم حرفم را قطع نکنید ، بگذارید هرچه میخواهم ، بگویم . گفتم که امثال شما زنان خیلی کم است . ولی من از زمره شما نیستم . زنی تندخو ، احمق ... دیوانه هستم . زنی هستم که اصلا با من زندگی نمیتوان کرد . سنیورا ، ترا بخدا بگذارید پای شما را ببوسم . »

در اینجا ، پیرزن از صندلی خود بزمین افتاد و پپیتا ناچار او را در بغل گرفت و به بسترش برد . پریکل ، آشفته و ناراحت بخانه خود رفت . مدتی دراز در برابر آئینه ایستاد و نگاهش را بتصویر خود دوخت . سپس دستها را بر گونه های خویش نهاد و چندین بار ، باناراحتی ، آنها را فشرد .

ولی کسیکه بیش از همه با مارکیز سروکار داشت ، ندیمه کوچکش پپیتا بود . پپیتا بچه یتیمی بود که تحت نظر و توجه مادر روحانی ، «ماریا دل پیلار» رئیسه دیر «لیما» که از نوابغ عجیب این سرزمین بود ، تربیت شده

و رشد کرده بود . تنها موردی که برای ملاقات این دو زن مشهور تاریخ پرو ، مارکیز دومونت مایور و ماریا دل پیلار (که میبایست بعدها تاریخ از هر دونفر آنها با احترام یاد کند) پیش آمد ، روزی بود که دنیا ماریا بدیدار مدیره دیر «ستاماریا روزا دالاس روزاس» رفت و از او خواهش کرد که اگر ممکن باشد دختر یتیمی را در اختیار او گذارد تا وی او را بعنوان ندیمه بخانه خود برد . راهبه مدتی بدین زن عجیب و بدقیافه نگاه کرد و مردد ماند ، زیرا باهوش ترین اشخاص نیز نمیتوانند از حد کمال عقل برخوردار باشند ، و اتفاقاً ماریا پیلار که عادتاً قادر بود هر نوع پرده دشمنی و غرض را از روی قلب بشری برکنار زند و بدانچه واقعاً در درون این قلب میگذشت دست یابد ، ازینکه برای مارکیز دومونت مایر نیز قلبی قائل شود خودداری کرد . از او سئوالات بسیار کرد و باوجود جوابهایی که شنید مدتی خاموش ماند و بفکر فرو رفت . وی میل داشت پیتا را از فرصت و تجربه زندگی در کاخهای مجلل و آراسته برخوردار کند و در عین حال میل داشت این پیر زن را مجبور کند که سلیقه و نظر خاص او را بکار بندد . در دل خود نسبت بدین زن نفرتی حس میکرد ، زیرا میدانست که در مقابل ثروتمندترین و کودن ترین زن پرو نشسته است .

«ماریا پیلار» از جمله کسانی بود که زندگی خود را وقف نیل بهدفی خاص میکنند که در مورد او جز شکست در پی نمیتوانست داشت ، زیرا بعضی افکار و هدف های پیش رس هست که میباید فقط چند قرن بعد نوبت

ظهور آنها در تاریخ تمدن بشر فرا رسد. وی در آن موقع که هنوز کسی به آزادی زنان عقیده نداشت، تمام نیروی خود را در راه دفاع از این فکر بکار میبرد که زن پیر شخصیت و مقامی خاص خود دارد. نیمه شبها، وقتی که از رسیدگی به حسابهای روزانه فراغت مییافت، برؤیای شیرین ولی ناراحت کننده عصر و دورانی فرومیرفت که در آن زننها بتوانند تشکیلاتی برای حفظ و حمایت حقوق سایر زننها داشته باشند. بتوانند از زنان مسافر، مستخدمه‌ها، زنان پیر یا بیمار، زنان کارگر معادن پوتوزی، کارگران زن کارخانه‌های پارچه بافی و دختران هرجائی که شبهای بارانی در خیابانها سرگردانند، بهر نحو و ترتیبی هست حمایت کنند. اما همیشه، صبح روز بعد، وی مثل هر روز خود را با این حقیقت مواجه میدید که همه زنان پرو، حتی راهبه‌های از دنیا گذشته دیر خودش، زندگی را فقط با دو فکر میگذرانند: یکی اینکه تمام بدبختی‌های آنها نتیجه آنست که ایشان باندازه کافی از زیبایی بهره‌مند نبوده‌اند تا مورد حمایت و نگهداری مردی قرار گیرند، دیگر اینکه تمام این بدبختیها و مصیبت‌ها در برابر نوازش چنین مردی قابل تحمل است.

او خودش هیچ کشوری را بجز پرو، آنهم فقط حوالی لیما، نمیشناخت، و عقیده داشت که تمام مفاسد و خرابیهای که می‌بیند امری طبیعی و لازمه زندگی بشری است.

اکنون که ما از قرن خود بعقب سرنگاه می‌کنیم، خوب متوجه میشویم که امید او در نیل به هدف اجتماعی

بزرگی که داشت ، در آن زمان چقدر پوچ و تحقق ناپذیر بود. نه فقط او، بلکه بیست نفر ازین قبیل زنان هم، بر روی هم نمیتوانستند چنین آرزوئی را عملی کنند . معهذا وی در راه تحقق ایدآل خود باجدیت تمام کوشا بود و کار وی شباهت بکار آن پرستوئی داشت که هر هزار سال یکبار دانه گندمی بر زمین میگذاشت تا کوهی از آن پدید آورد که به ماه برسد . اصولاً در هر دوره ای چنین مردمی پیدا میشوند که لجوجانه در حمل دانه های گندم اصرار میورزند و ازینکه مورد تمسخر و استهزای مردم عادی واقع میشوند لذت میبرند .

در چهره گلگون و ساده او اثر مهربانی فراوانی دیده میشد ، ولی لطف معنویت در او بیش از مهربانی جلوه میکرد ، و روح مدیریت و سیاست او ، براین هردو غلبه داشت . انجام تمام کارهائی که بعهده او بود ، از امور مربوط به بیمارستان گرفته تا دیر ویتیم خانه و مسافرتها ، که وی برای دقت در حسن جریان امور میکرد ، همه پول میخواست ، زیرا هیچکس صرفاً بخاطر مهربانی او کارش را انجام نمیداد ، و او مجبور بود مهربانی و معنویت خویش را غالباً فدای مسئولیت اداری خود بکند . اما چقدر کشمکش او با اولیای کلیسا برای دریافت کمک خرج ، برای او پردردسر و ناراحت کننده بود . اسقف لیما که در صفحات بعد باوی آشنا خواهیم شد ، از او وحشت داشت و از همان اول ملاقات خود با او ، دقیقه شماری میکرد که کی مدت ملاقات بسر خواهد رسید .

در این اواخر ، وی نه تنها مقدمات پیری را در

چهره خود میدید ، بلکه از خطر بزرگتری میترسید و در خود وحشتی فراوان ازین بابت حس میکرد . این وحشت را از بابت خودش نداشت ، بخاطر شغل و مسئولیت خود داشت . فکر میکرد اگر پای او ازین میان کنار کشیده شود ، چه کسی درپرو متوجه اهمیت واقعی آن چیزهائی خواهد شد که در نظر وی واقعاً ارزش وابهت داشت ؟ یکروز صبح زود برخاست و بطرف بیمارستان یتیم خانه و دیر رهسپار شد تا کسی را بیابد که بتواند او را برای جانشینی خود تربیت کند . همه دخترانی را که در گوشه و کنار بودند بدقت برانداز کرد و از صورتی بصورتی متوجه شد ؛ گاه نگاه او چند لحظه در روی یکی ازین صورتها میایستاد و مکث میکرد ؛ اما این مکث بیشتر نتیجه امیدی بود که وی به پیدا کردن مطلوب خود داشت ، نه اعتقاد بدینکه چنین کسی را پیدا کرده است . بالاخره در محوطه حیاط ، به عده ای از دختران که مشغول شستن لباس بودند برخورد کرد و درین میان ناگهان چشم او بدختر دوازده ساله ای افتاد که سرپرستی سایر دختران را بعهدہ داشت وباشور و حرارتی کم نظیر ، معجزات عجیب و غریب «سانتاروزا» زن روحانی گذشته لیما را برای آنها حکایت میکرد . بدین ترتیب بود که جستجوی مادر مقدس با کشف « پیتا » خاتمه پذیرفت .

تربیت و پرورش يك نفر ، برای بوجود آوردن يك شخصیت بارز ، در هر دوره کاری مشکل است ، مخصوصاً در يك دیر ، با حسادتها و زودرنجی های فراوانی که در محیط مذهبی وجود دارد ،

چنین کاری مستلزم اتخاذ طرز تربیتی خاص و غیر مستقیم است . په‌پیتا به سخت‌ترین قسمت کارهای دیر گماشته شده بود ، ولی در عین انجام وظائف خود توانست با توجه خاص مدیرهٔ دیر فن ادارهٔ سایر کارها را نیز بیاموزد . همیشه در مسافرتهاى رئیسۀ دیر با او همراه بود و حتی از نظارت بر خرید و فروش سبزی و تخم مرغ فروگذار نمیکرد . رئیسۀ دیر عادت کرده بود که در هر مورد و بهر مناسبتی ناگهان با او بصحبت پردازد ، و این گفتگوها نه تنها دربارهٔ مطالب مذهبی بود ، بلکه غالباً در این باره بود که چگونه وی از سایر زنان و دختران دیر سرپرستی کند یا چگونه از راه اعانه پول برای دیر بدست آورد . همین مرحلهٔ اساسی پرورش و تعلیم او بود که منجر باتتخاب او از طرف رئیسۀ دیر ، برای انجام وظیفه‌ای تازه ، یعنی سمت ندیمگی دونیاماریا شد . در دوسال اول ، وی گاه بگاه بعدازظهر ها بدیر می‌آمد ، ولی بالاخره یکسره به قصر دونیاماریا رفت و در آنجا اقامت گزید . عادت نکرده بود که در زندگی خود ، انتظار خوشبختی از هیچ طرفی داشته باشد ، بدین جهت شغل جدیدش را نیز بطور عادی و با همان حس انجام وظیفه که همیشه در او بود استقبال کرد ، و آنرا برای دختری چهارده ساله سنگین ندانست . تردید نداشت که رئیسۀ دیر حتی در آنجا هم بدو نظارت خواهد داشت و مراقب او خواهد بود .

برخی از ناراحتیها و تأثرات په‌پیتا در این زندگی تازه ، جنبهٔ جسمانی داشت ، مثلاً مستخدمین دونیاماریا از

کسالت او استفاده میکردند و درهای اتاقهای خواب قصر را بروی کسان و خویشان خود میگشودند و آزادانه دراین اتاقها دزدی میکردند. فقط پهپیتا بود که در مقابل آنان ایستادگی میکرد و ناچار مجبور بتحمل انواع نیش‌ها و کنایه‌ها و همچنین کارشکنی‌ها از طرف آنان میشد. اما در همین ضمن، روح پهپیتا نیز دستخوش ناراحتی و فشار بود. هنگامیکه همراه دونیاماریا در شهر حرکت میکرد، گاه خانم او بی‌اختیار اظهار تمایل میکرد که بدرون کلیسا برود، هرچند دونیا ماریا بجای اعتقاد بجنبه روحانی و معنوی مذهب، به جنبه خرافاتی آن ایمان داشت. درین مواقع، وی به پهپیتا میگفت: « دختر جان، تو همین جا در آفتاب بنشین و منتظر من بمان. خیلی طول نخواهم داد ». اما دونیا ماریا غالباً در کلیسا برؤیا-های دور و دراز خود فرو میرفت، و وقتی هم که این رؤیا تمام میشد، فراموش میکرد ترد پهپیتا باز گردد، و از در دیگر بیرون میرفت. پهپیتا طوری تربیت شده بود که از دستورهای بزرگتران کور کورانۀ اطاعت میکرد. بالاخره بعد از چندین ساعت انتظار بدرون کلیسا میرفت و چون خانم خود را در آنجا نمی‌یافت دوباره بمحل اولی خود باز میگشت و این بار تا هنگامیکه تاریکی شامگاهان بر همه جا گسترده میشد، منتظر میماند. این نوع انتظار و بی‌تکلیفی در بیرون کلیسا، تمام ناراحتیهای روحی را که ممکن است برای دختری به سن و سال او پیش آید در برداشت. وی هنوز لباس متحدالشکل پرورشگاه یتیمان را میپوشید (که مختصر توجه و دقتی از طرف دونیاماریا

برای تغییر آن کافی بود) . گاهی میدید که مردان بدیدن او می ایستند و باهم نجوی میکنند ، و دچار این توهم میشد که در پس این نجوی ها ، سوء نیتی نهفته است ، و اتفاقاً توهم او غالباً چندان بیجا نبود . گاه قلب او نیز باندازه روحش دچار رنج میشد ، زیرا دنیاماریا بعضی روزها متوجه احوال او میشد و صمیمانه باشوخ طبعی با او درد دل میکرد و برای مدتی کوتاه آن حساسیت عالی و کم نظیری را نشان میداد که در « نامه ها » ی او منعکس است . اما صبح روز بعد ، دوباره بخود فرو میرفت و دیگر نه متوجه او میشد و نه کاری بکار او داشت . این رفتار او ، حس علاقه و امید ی را که در په پیتا پیدا میشد جریحه دار میکرد . آنوقت دخترک بیسرو صدا و با نوک پا بدنبال انجام وظائف خود در گوشه و کنار قصر میرفت ، و توجه خود را فقط مصروف وظیفه وفاداری خود نسبت به مادر مقدس « ماریا دل پیلار » میکرد که او را برای خدمتگزاری صمیمانه نسبت به دنیاماریا ، بدین قصر فرستاده بود .

.

بالاخره واقعه تازمهای روی داد که در جریان زندگانی مارکیز و ندیمه اش تأثیری فراوان داشت . دختر مارکیز در نامه خود بمادرش چنین نوشته بود : « مادر عزیزم ، هوا بسیار ناراحت کننده شده . درختهای بی برک و پر شکوفه باغها نیز هوا را سنگین تر کرده اند ، زیرا عطر آنها آدم را گیج میکند . من وجود گلها را آسان میتوانم تحمل کنم ، بشرطی که این عطر تند را نداشته باشند . بنابراین اجازه می خواهم این بار نامه خود را از دفعات پیش

کوتاه‌تر بنویسم . اگر شوهرم که حالا در منزل نیست پیش از حرکت پست بخانه بیاید ، قطعاً خوشحال خواهد شد که بقیه کاغذ را پر کند و آن جزئیات خسته کننده مربوط بمن را که شما اینقدر از خواندنشان لذت میبرید و بدانها علاقمندید برایتان شرح دهد . من برخلاف آنچه فکر میکردم ، در پائیز آینده نخواهم توانست به « گرینیان » بروم ، زیرا برای اوائل اکتبر انتظار نوزادی را دارم .

انتظار يك نوزاد ؟ مارکیز بعد از خواندن این کلمه از فرط هیجان واضطراب بدیوار تکیه کرد . دونیا کلارا خودش تأثیر شدید این خبر را در مادرش پیش‌بینی کرده و بدین جهت دقت کامل بکار برده بود تا چنین خبری را بطور ضمنی و بی مقدمات لازم بمادرش بدهد ، ولی این حیلۀ او مؤثر واقع نشد ، و نامهٔ چهل و دوم مارکیز ، که اکنون یکی از مشهورترین نامه‌های اوست خوب‌نشان میدهد که نگرانی دخترش بیمورد نبوده است .

حالا دیگر مارکیز بهانه‌ای برای تشویش و نگرانی بدست آورده بود ، زیرا دخترش تا چند ماه دیگر مادر میشد . این حادثه ، که برای دونیا کلارا امری طبیعی بود ، و جز ناراحتی های طبیعی زنان باردار ناراحتی دیگری برای او نداشت ، درمارکیز ، مادر او ، احساسات و عواطف تازه و بیسابقه‌ای پدید آورد . از این پس وی تمام کوشش روز و شب خود را صرف کسب اطلاعات تازه دربارهٔ زنان باردار و تحصیل راهنمائیهای مختلف درین مورد میکرد همهٔ شهر را در جستجوی زنان پیر و سرد و گرم چشیده زیر پا گذاشت و در اولین نامه‌ای که در جواب دخترش نوشت ،

عصارهٔ حکمت و تجارب عوامانهٔ قارهٔ نو را جای داد .
 محبت جنون آمیز مادرانهٔ او ، ویرا به موهوم-
 پرستی زشت و ابلهانه‌ای واداشته بود . بخاطر حفظ و
 حمایت بچهٔ آینده دخترش ، دست بدامن طلسم ها و سحر
 و جادوهای خرافاتی بومیان این سرزمین زد مثلاً قدغن
 کرد که هیچگونه منگوله‌ای را داخل خانه او نکنند ، حتی
 کلفت‌ها نیز زلفهای خود را بصورت منگوله‌ای که معمول
 پرو بود بطرف بالا گره ترزند. خودش مهره‌های مخصوص
 و عجیب و غریبی برای آسان کردن وضع حمل دخترش
 بلباس خود زده بود . در پلکان خانه ، روی پله‌های جفت ،
 با گچ قرمز خطی کشیده بود که میبایست مستخدمین خانه
 متوجه آن باشند و پایشان را روی این پله‌های جفت
 نگذارند ، و اگر یکی از خدمتکاران غیر از این میکرد
 وی او را باداد و فریاد از خدمت خود اخراج میکرد. عقیدهٔ
 او این بود که « دنیا کلارا » در دست طالع شوم و بد-
 خواهی اسیر است که میخواهد کودکان او را از دستش
 بگیرد و نسبت بدو ، بدترین دشمنی‌ها را بکند . این نوع
 عقیده از قدیم در نزد زنان روستائی و بومی این ناحیه
 رواج داشته و شاید چندان مضر هم نبود ، زیرا منجر
 به دقت بیشتری از طرف آنها در حفظ خود و کودکانشان
 میشده است . اما مارکیز ، تنها از این رسوم و معتقدات
 « مشرکین » بومی پیروی نمیکرد ، خرافات گوناگون
 مسیحیان را هم مورد توجه قرار میداد . مثلاً در تاریکی
 شب از خواب برمیخاست و در خیابانها میگذشت تا به اولین

دسته‌ای که مشغول انجام فرائض مذهبی بودند برسند ، آنگاه بدین جمع می‌پیوست و با حال بیخودی و جذبه ، مجسمه یاستون محراب را در آغوش می‌گرفت و سعی میکرد در چهرهٔ بیجان مجسمه ، نشانی از تبسم و یا اشاره‌ای که حاکی از امید باشد دریابد . چندین بار از مجسمه میپرسید: « راستی آیا دخترم بسلامت وضع حمل خواهد کرد ؟ آیا کار بخوبی پایان خواهد رسید ؟ »

گاهی ، بعد از یکروز دعا وزاری ، تحولی ناگهانی در روح او پدید می‌آمد . مثل این بود که خونسردی کلیسا و محراب ، او را بعضیان وامیداشت . باخود فکر میکرد که از طبیعت نیز کاری ساخته نیست ، زیرا طبیعت ، هم کروهم لال است . خداوند نیز بدانچه می‌گذرد ، توجهی ندارد ، و هیچ چیز در قدرت بشر نیست که بتواند این خونسردی و بی‌اعتنائی خدا و طبیعت را تغییر دهد . درین مواقع ، در گوشهٔ خیابانی میایستاد و نومید و مبهوت بدیواری تکیه میداد . آرزو میکرد از دنیائی که این‌طور بی‌نقشه و بی‌هدف اداره میشود طرد شود . با این همه ناگهان اعتقاد و ایمانی به آن «شاید» ها ، دوباره روح او را فرا می‌گرفت و ویرا دوان-دوان بطرف خانهٔ خود میفرستاد تا شمع هائی تازه در اطراف تخت‌خوابی که سابقاً مال دخترش بود ، روشن کند .

بالاخره دست به اجرای عالیت‌ترین مراسم دینی زد که در پرو در موقع نزدیکی وضع حمل زنان باردار صورت می‌گرفت . این رسم مذهبی ، زیارت مقبرهٔ مقدس سنتاماریای « کلوخامبوکوا » بود ، و مارکیز با خود اندیشید که اگر در انجام مقررات و مراسم مذهبی کمترین

اثر وحاصلی وجود داشته باشد ، باید در زیارت این مکان مقدس بروز کند . این آرامگاه از نظر هر سه مذهب مختلف تاریخ پرو مکانی مقدس و محترم بود ، زیرا حتی پیش از پیدایش تمدن « اینکاها » در هزاران سال پیش ، مردم شوریده و پریشان ، دیوانه وار صخره های آنرا در آغوش می گرفتند و در زیر ضربات شلاق ، نیت می کردند و معجز می خواستند .

مارکیز ، بقصد زیارت این مقبره مقدس از لیما بدان طرف براه افتاد . از پل سن لوئی گذشت و بطرف تپه های آرام شهر « کلوخامبوکوا » که زنان زیبا و هوای لطیف داشت و همیشه نوای آرام موسیقی و صدای پرطنین ناقوس در آن طنین انداز بود رفت . هوای این شهر چنان خوش بود که هر گونه نومیدی و اندوهی را از میان میبرد . مارکیز نیز ، هنوز بدرستی دیوارهای سفید شهر را از دور ندیده بود که دست از گرداندن تسبیح بازداشت و دعای وحشت را که در تمام طول راه میخواند نیمه تمام گذاشت .

حتی در مقابل در مهمانخانه ای که میبایست در آن اقامت کند پیاده نشد ، فقط په پیتا را پیاده کرد که ترتیب اطاق را بدهد ، سپس خود مستقیماً بطرف کلیسا رفت و در آن زانو زد و مدتی دراز دستهایش را با خضوع و خشوع بر هم نهاد و خاموش ماند . برای اولین بار حس تسلیم و رضائی در او پیدا شده بود که باعث آرامش وی میشد . شاید اندك اندك میتوانست خود را راضی کند که دختر خودش را به سرنوشتش واگذار کند و خداوند را هم در این میان راحت بگذارد دیگر از صدای زنان فقیر

سالخورده‌ای که شمع و مدال می‌فروختند و صبح تا شام در تلاش معاش بودند ناراحت نمیشد. حتی از دخالت عده‌ای که در راه خدا اعانه جمع میکردند و بی جهت او را وادار کردند که جای خود را تغییر دهد تا بتوانند آجر زیرپای او را در کف کلیسا تعمیر کنند، ابراز اوقات تلخی نکرد. وقتیکه مدتی در کلیسا ماند، از جای بلند شد، و بیرون رفت و در روی پله‌هایی که کنار چشمه بود نشست. دسته کوچکی از مرضای عاجز، کور و کر و لال و شل، درباغ کنار هم نشسته بودند. سه عقاب در آسمان پرواز میکردند و دور خود چرخ میزدند. بچه‌هایی که در کنار آب مشغول بازی بودند چند لحظه خیره خیره بدو نگریستند، سپس با ترس و لرز فرار کردند. خانمی با گردن بلند و چشمان زیبا و کلاه خزسنگین، با آرامی خرامان خرامان از پله‌های آن طرف پائین می‌آمد. عده‌ای از خواهران مقدس، دنیا ماریا را احاطه کردند و بقدری از او سؤالات گوناگون کردند که چیزی نمانده بود بپرسند چرا دستهایش را اینطور بهم می‌زنند، یا پارچه نقاب صورتش چند ارزش دارد.

دنیا ماریا ترتیب لازم داده بود که بمحض آنکه نامه‌ای از اسپانیا برایش برسد، نامه را از قصر او در لیما با قصد مخصوصی بدو برسانند. اکنون چند روز از عزیمت او می‌گذشت، زیرا راه را خیلی به کندی طی کرده بود. موقعی که روی پله‌های کلیسا نشسته بود، پسری از رعایای او بطرفش دوید و بسته بزرگی را که در پارچه‌ای پیچیده و لاک و مهر کرده بودند بدستش داد.

وی بآرامی بسته را باز کرد و بی آنکه ابراز اضطراب یا شتابزدگی کند ، اول نامهٔ محبت آمیز و شیرین دامادش را خواند سپس به نامهٔ دخترش رسید . این پر بود از گله و شکایت و اظهار نارضایتی . دونیاماریا آنرا بدقت ، کلمه بکلمه ، خواند و هر جملهٔ آن همراه با تعبیر و تفسیری که خود از آن میکرد مثل تیری بقلبش نشست . عاقبت برخاست و با خواهران روحانی که ناراحتی او را احساس کرده بودند و با وی اظهار همدردی میکردند ، خداحافظی کرد و با ترشوئی به عبادتگاه باز گشت .

در همان هنگام که وی در کلیسا باندیشه دور و دراز خود فرو رفته بود ، پهپتا مشغول مرتب کردن اطاق خودشان بود . به باربران نشان میداد که هر کدام از سبدها و بسته‌ها را کجا بگذارند ، و خود درین ضمن تابلوی «دونیا کلارا» را تمیز میکرد تا بدیوار اطاق نصب کند . وقتی که اطاق مرتب شد ، به آشپزخانه رفت و درباره تهیه سوپ مخصوصی که مورد علاقهٔ مارکیز بود دستورهای دقیق به آشپز داد . سپس باطاق برگشت و منتظر ماند .

بفکرش رسید که نامه‌ای برای رئیسهٔ دیر بنویسد . مدتی قلم را در دست نگاه داشت و به نقطه‌ای دور دست خیره شد . صورت ماریا دل‌پیلار را ، همانطور گلگون و شاداب ، با چشمان او ، در برابر نظر مجسم میدید و صدای او را با همان آهنگی که همیشه در آخر هر غذا بگوشش میرسید ، میشنید . بنظر می‌آورد که چطور در این لحظه دخترهای یتیم چشمها را بسمت زمین دوخته و دستها را روی هم قفل کرده‌اند و بحرفهای مادر مقدس گوش

میکنند . مادر مقدس مدتی درباره کارهای روز صحبت میکرد ، سپس در نور شب برای آنها دعای شب را میخواند و آنها آن را تکرار میکردند . ولی پهیتا ، بغیر از این حرفها ، یاد حرفهای دیگری هم بود که رئیس دیر دریک ملاقات خصوصی و ناگهانی بدو گفته و ضمن آنها درباره وظائف خاص او با او بتفصیل صحبت کرده بود . در این مذاکره ، وی با پهیتا مثل یک رئیس با مرئوس حرف زده بود ، مثل همکاری حرف زده بود که با یک همکار و همشان دیگر خودش گفتگو میکند . چنین گفتگوئی ، برای دختری به تیز هوشی و زرنگی او بسیار هیجان انگیز و دلپذیر بود ، و شاید ماریا دلپیلار مادر روحانی از همین ضعف او سوء استفاده کرده بود ، زیرا بهر حال سن و سال پهیتا مقتضی قبول مسئولیتهائی بدین سنگینی نبود . مادر مقدس ، بدون توجه بدین نکته ، تمام بار شخصیت برجسته خود را بدوش او مینهاد . پهیتا از ناتوانی خود در هراس شد و بگریه افتاد .

اندك اندك رئیس دیر او را بیک زندگانی دیگر ، زندگانی تنها و پرمسئولیتی وادار کرد که پهیتا با آن در کشمکش بود و نمیخواست باور کند که محیط دیر و کلیسا را ترك گفته است . بهمین جهت بود که حالا نیز دراین مهمانخانه دورافتاده ، در میان کوههای عظیم سربفلك کشیده ، حضور تنها کسی را که واقعاً در زندگانی خود بدو وابسته بود و همه چیزش را از وی میدانست ، آرزو میکرد .

نامه‌ای نوشت که سرپای آن پراز خط خوردگی-

ها و لکه‌های جوهر بود و بطور کلی چیزی از آن مفهوم نمیشد . سپس پائین رفت تا بوضع ذغال رسیدگی کند و سوپی را که آشنز پخته بچشد .

در همین موقع بود که مارکیز وارد شد و پشت میز نشست . با صدائی گرفته که از خستگی و نومیدی او حکایت میکرد ، زیر لب گفت : « بیشتر از این کاری از من ساخته نیست . هر چه باید بشود خواهد شد ! » سپس طلسم ها و نوشته‌های عجیب و غریبی را که بگردن آویخته بود باز کرد و همه را در آتش انداخت . برای اولین بار ، چنین احساس میکرد که بادعاهای فزون از اندازه خود ، با خواست خداوند بستیز برخاسته و در کار او دخالت بیجا کرده است . زیر لب گفت : « باوجود همه این ها ، کار در دست دیگری است ، و تقاضاهای ما کمترین تأثیری ندارد . آنچه باید بشود خواهد شد ! »

مدتی دراز بیحرکت و خاموش نشست . حس میکرد که مغزش تهی است ، زیرا قدرت فکر کردن برایش نمانده بود . ناگهان چشمش به نامه‌ای افتاد که پهِپِتا برای رئیسۀ دیر نوشته بود . بی‌اراده آنرا باز کرد و بدان خیره شد . نیمی از نامه را خواند بی‌آنکه حتی از يك كلمۀ آن چیزی بفهمد . سپس اندك اندك شروع بدرك مفهوم کلمات کرد .

« ... اما اگر شما مرا دوست داشته باشید و مایل باشید که نزد او بمانم آنچه گفتم اهمیت ندارد . نمیخواهم برایتان بگویم که هر چند یکبار مستخدمین مرا در اطاقی حبس میکنند و خودشان چیزهای مختلفی میدوزند که

شاید خانم من گمان میکند آنها را من دزدیده‌ام . من هیچ
امیدی در دل ندارم ولی آرزو دارم شما سالم و خوش
باشید و در دیر یا جای دیگر هیچ گونه ناراحتی نداشته
باشید . گرچه هیچوقت شما را نمی‌بینم ، ولی ، مادر عزیزم ،
همیشه یاد شما هستم و آنچه را که بمن گفتید در خاطر
دارم . دلم می‌خواهد هرچه را که شما خواسته‌اید و
می‌خواهید کاملاً انجام بدهم . اگر ممکن باشد اجازه دهید
که برای چند روزی به دیر برگردم ، ولی اگر میل ندارید
اصرار نمی‌کنم . خیلی تنها هستم ، زیرا با هیچکس طرف
گفتگو نیستم . گاهی فکر می‌کنم که مرا بکلی فراموش
کرده‌اید . اگر يك دقیقه فرصت پیدا کردید برایم چند
کلمه بنویسید . نمیدانید چقدر خوشحال میشوم که نامه‌ای
از شما دریافت کنم . ولی خودم میدانم که شما گرفتار
هستید ...»

دونیا ماریا بیشتر از این نخواند . نامه را تا کرد
و کنار گذاشت . برای يك لحظه حس حسادتى در او پدید
آمد . دلش می‌خواست او نیز مثل این راهبه میتواندست
تا بدین اندازه وجودی را تحت تسلط و فرمان خود داشته
باشد . بیش از همه آرزو داشت خود او بدین درجهٔ سادگی
و صفا که در نامهٔ پهِپتا دیده میشد برگردد و غرور و
تفرعنى را که همیشه چون بار سنگینی بردوش روح
خویش حمل میکرد و مجبور به حفظ این بار بود بدور
اندازد . برای اینکه طوفان درونی خویش را آرام کند
کتاب انجیل را از روی میز برداشت و سعی کرد تمام توجه
ودقت خودش را معطوف به عبارات آن کند . اما پس از

خواندن چند صفحه آن حس کرد که دلش میخواد بقیه نامه پهپتا را بخواند ، و اصولاً تمام نامه را از نو بخواند تا شاید با خواندن آن راز پنهان این همه آرامش و سعادت و این قوه بیان را کشف کند .

پهپتا با ظرف شام وارد شد و دنبال او مستخدمه مهمانخانه آمد . دونیاماریا از بالای کتاب مقدس که در دست داشت بدر نگاه کرد و این نگاه او چنان بود که گوئی تازه واردی از آسمان باطاق او افتاده است . پهپتا با نوک پا راه میرفت و با صدائی خیلی آهسته بکلفت دستور میداد تا خانمش را ناراحت نکرده باشد .

عاقبت گفت : « خانم . شامتان حاضر است » .

— « دختر جان . توهم با من غذا بخور » .

این دعوت مارکیز چیز تازه‌ای نبود . در لیما هم غالباً پهپتا با خانم خود سر میز غذا مینشست . پهپتا با اندکی خجالت جواب داد :

— « خیال کردم ممکن است شما خسته باشید . شام

خودم را پائین خوردم . »

مارکیز با خود فکر کرد : « میل ندارد با من غذا بخورد . از من دوری میکند ، زیرا مرا خوب شناخته است . »

پهپتا که حس کرده بود مرتکب اشتباهی شده

است ، برای جبران خطای خود پرسید :

— « میل دارید وقتی که غذایتان را میخورید

برایتان چیز بخوانم ؟ »

— « نه دختر جان . بنظرم خسته هستید . بهتر است

بروید بخوابید »

– «متشکرم خانم» .

دونیا ماریا از جای برخاست و بسمت میز غذا رفت . یکدستش را روی لبه صندلی گذاشت و گفت :

– «دختر جان ، فردا صبح من نامه‌ای به لیما میفرستم . اگر تو هم نامه‌ای داشته باشی میتوانی جوف کاغذ من بگذاری » .

په‌پیتا با شتابزدگی جواب داد : « نه . نامه‌ای ندارم » . سپس موضوع صحبت را عوض کرد و گفت :

– « باید بروم پائین ، برای شما ذغال بیاورم » .
– ولی ، دختر جان ، من میدانم که شما کاغذی برای ... برای مادر مقدس ماریا دل‌پیلار دارید. نمیخواهید این نامه را برای او بفرستید ؟

په‌پیتا وانمود میکرد که مشغول باد زدن و مرتب کردن آتش منقل است . آهسته گفت :

– « خیر ، خانم . خیال ندارم این نامه را بفرستم » .
متوجه بود که در همهٔ این مدت ، مارکیز با تعجب و حیرت بدو خیره شده و خاموش مانده است . در دنبال جواب خود گفت :

– نه . حالا تغییر عقیده داده‌ام .

– په‌پیتا ، من یقین دارم که مادر مقدس از دریافت نامهٔ تو خوشحال خواهد شد ، از خود توهم بمناسبت نوشتن چنین نامه‌ای خوشش خواهد آمد .

په‌پیتا داشت از خجالت سرخ میشد . برای اینکه موضوع صحبت را عوض کند . با صدای بلند گفت :

– مهمانخانه‌چی گفته که شب باز هم ذغال خواهد

آورد . بهتر است بروم باو بگویم که ذغال‌ها راهمین حالا
بیاورد . میترسم هوا سرد شود .

نگاهی به پیرزن انداخت و دید که وی همچنان
بانگاه کنجکاوانه و استفهام‌آمیز خود بدو مینگرد . حس
کرد که نمیبایست دربارهٔ این مطالب ، زیاد توضیح داده
شود و میدید که پیرزن نیز بهتر از او این موضوع را
احساس میکند . بنابراین مجبور شد يك جواب دیگر هم
بدانچه گفته بود بیفزاید . باملایمت گفت :

— نه ، آن نامه بدی بود . نامهٔ خوبی نبود .

دونیا ماریا بااعتراض گفت :

— چرا ، پهِپیتای عزیز ؟ بعکس من فکر میکنم
که خیلی هم خوب بود . باور کن که خیلی خوب بود . نه ،
نه ! مگر چه چیزی در آن بود که باعث بدی نامه بشود ؟

پهِپیتا باناراحتی ابرو درهم کشید و در جستجوی
کلمه‌ای بود که با آن این گفتگو را خاتمه دهد . باتمجمیع
گفت :

— « این نامه .. این نامه .. جوانمردانه نبود ... »

بیش ازین نمیخواست چیزی بگوید . نامه را با
خود باطاقش برد و لحظه‌ای بعد مارکیز صدای پاره شدن
آنها شنید . سپس پهِپیتا بتختخواب خود رفت و بتاریکی
خیره شد . هنوز ناراحت بود که چرا بامارکیز اینطور
صحبت کرده است . دونیا ماریا نیز در اطاق خود ، پشت‌میز
غذا نشسته و همچنان در حیرت فرو رفته بود .

وی هرگز در زندگانی و در عشق ، از خود
جرئت نشان نداده بود . مدتی در زوایای دل خود بکاوش

پرداخت . به طلسم‌ها و مدال‌هایش ، به تسبیح و عزائم و بدمستی دائمی خودش فکر کرد . مدتی نیز بدخترش اندیشید . سعی کرد خاطرات دوران دراز بستگی و رابطه خود را بدخترش ، که در روح او مدفون شده بود ، از زوایای دل خویش بیرون کشد . جزء جزء این خاطرات را که پراز گفتگوها و محرومیت‌ها و غفلتها بود مورد تجزیه قرارداد . بیاد آورد که چگونه بارها بیجهت ناراضی شده و مثل دیوانه‌ها مشت بروی میز کوفته است . بیاد آورد که چگونه هیچوقت نتوانسته است بفهمد که چرا دخترش ، باطناً از او گریزان است .

با صدای بلند گفت :

« اما تقصیر از من نیست . تقصیر من نیست که اینطور بوده‌ام . تقصیر اوضاع و شرایط است . تقصیر از نوع تربیتی است که با آن پرورش یافته‌ام ... از فردا زندگی تازه‌ای شروع خواهم کرد . از فردا با چشم دیگری به همه کس ، به همه چیز خواهم نگریم . بلی دختر جان ، صبر کن صبر کن ، تا ببینی . »

میز را برچید و نشست و بنوشتن نامه تازه‌ای پرداخت . این اولین نامه‌ای بود که او با صراحت و سادگی ، بدون عبارت پردازی و استعاره مینوشت . بدین جهت سبک انشای آن مبتدیانه و پراز لغزش بود . با خجالت بیاد می‌آورد که در نامه قبلی خود عاجزانه از دخترش پرسیده بود که او را چقدر دوست دارد و جملات محبت‌آمیز انگشت‌شماری را که دنیا کلارا برایش نوشته بود پیوسته در خاطر خود تکرار میکرد . اما حالا برای اولین

بار میفهمید که چنین سؤال و جوابی چقدر بیمعنی و ساختگی است . دونیا ماریا نمیتوانست همه آن صفحات نامه‌های گذشته را بیاد بیاورد ، ولی حالا دیگر میتوانست صفحات تازه را بسیار آزادانه‌تر و صمیمانه‌تر بنویسد .

نمونه این صفحات ، اوراق همین نامه او بود که تاکنون هیچکس نتوانسته است بدانها با نظر خرده‌بینی و ایراد بنگرد . این همان نامه مشهور پنجاه و ششم است که مؤلفین دائرةالمعارف‌ها آنرا يك شاهکار درجه اول ادبیات زبان اسپانیا شمرده‌اند و این اهمیت مرهون بند معروفی مربوط به عشق درین نامه است که چنین شروع شده است : « بچه من ، از میان هزاران کس که در دوران زندگی باما برخورد میکنند ... » و غیره ...

سپیده صبح تقریباً سر برزده بود که مارکیز نوشتن این نامه را پایان رسانید . دری را که به‌بالکون باز میشد گشود و مدتی به ستارگان بشمار که از بالای سلسله کوههای آند در آسمان چشمک میزدند و میدرخشیدند نگاه کرد . در تمام طول شب آوازه پر جلال این اجرام فلکی فضای پهناور بیکران را آکنده کرده بود ، ولی فقط عده‌ای بسیار معدود بودند که میخواستند این نوای با عظمت افلاک را با گوش دل بشنوند .

آنگاه مارکیز شمعی برداشت و باطاق مجاور ، بطرف په‌پیتا که در خواب بود رفت . آهسته گیسوان سیاه او را که بر روی صورتش فرو ریخته بود کنار زد و لحظه‌ای با محبت و صمیمیت فراوان بدین چهره معصوم نگریست . با صدای خفیفی گفت : « حالا باید زندگی

تازه‌ایرا شروع کنم . باید زندگانی تازه خودم را شروع کنم » .

دو روز بعد او وپه‌پیتا بطرف لیما بازگشتند و در مراجعت از روی پل سن‌لوئی گذشتند . اما درست در همان هنگام که در وسط پل بودند ، پل سن‌لوئی شکست و هردوی آنها را بقعر دره پرتاب کرد .



قسمت سوم

استبان

یکروز صبح ، پسران دو قلوئی را در سبد مخصوص بچه‌های حرامزاده که همیشه درمقابل درصومعه بزرگ «سنتاماریا روزادلای روزاس» قرارداشت یافتند. تقریباً پیش از آنکه پرستار این قبیل بچه‌ها از راه برسد اسامی ایشان را معین کرده بودند ؛ ولی اسم ، آنطور که در نظر ما مفهوم واهمیت دارد ، از لحاظ آنها مورد استفاده نبود ، زیرا هیچکس نمیتوانست آنها را از یکدیگر تمیز دهد و قرینه‌ای نیز وجود نداشت که بتوانند بهویت پدر و مادرشان پی برند . چون خاموش و آرام

بزرگ میشدند و قامتی بلند و کشیده داشتند ، بین مردم « لیما » شایع شد که این دو باید خون « کاستیلی » داشته باشند .

در دنیا تنها کسی که ظاهراً حامی ایشان بنظر میرسید ، رئیسۀ دیر بود . « ماریا دل پیلار » از تمام مردان متنفر بود ، ولی از اول به مانوئل و استبان علاقمند شده بود . هر روز غروب آنها را باطاق خود میخواند و برای آنان از آشپزخانه نان شیرینی میخواست و داستانهای از سید و یهودا و ما کابه و سی و شش مصیبت « اولکن » برایشان نقل میکرد . حس میکرد که قلباً آن دو را دوست دارد ، بطوریکه گاهی میدید که بی آنکه خود متوجه شده باشد ، بچشمان عمیق و سیاه و گرفته آنها خیره شده است و سراغ نشانه های مخصوص بلوغ را در آنها میگیرد . سراغ آن تغییری را در نگاه آنان میگرفت که دوره بیگناهی و معصومیت را پایان میدهد و دوره زشتیها ، دوره دوروئی ها ، دوره گناه را آغاز میکند .

این دو پسر در دیر بزرگ شدند و تدریجاً وقتی رسید که دیگر وجود آنها از لحاظ خواهران تارك دنیا ناراحت کننده شده بود . در مدت زندگی در دیر ، این دو بتمام نقاط و مراکز مقدس شهر راه یافته بودند . هر جا دیوار معبدی بود بدست ایشان زینت میشد . هر مجسمۀ مصلوب عیسی توسط آنها صیقل مییافت . تمام سقفهای ابنیه مذهبی سالی یکبار با کمک آنان با پارچه نمناکی پاک و تمیز میشد .

همه مردم لیما این دو را بخوبی میشناختند . هر وقت کشیشی با عجله به عیادت بیماری میرفت یا استبان و یا مانوئل با او همراه بودند و مجمر کندر را که از آن بخور برمیخواست حمل میکردند . ولی بهمان نسبت که تدریجاً بزرگ میشدند علاقه ایشان نسبت بزندگی مذهبی و کلیسایی کمتر میشد . رفته رفته به « نوشتن » اظهار علاقه کردند . در قاره جدید تعداد ماشین‌های چاپ هنوز خیلی کم بود و در نتیجه این دو پسر توانستند از راه نسخه‌برداری از نمایشنامه‌ها برای خود وسیله معاشی بدست آورند . علاوه بر این اشعاری برای مردم مینوشتند و اعلاناتی برای بازرگانان تهیه میکردند و بالاتر از همه از روی سرودها و آوازهای مذهبی دسته جمعی اساتیدی از قبیل ویتوریا و مورالس نسخه‌های متعدد مینوشتند و میفروختند .

هر دو همیشه ساکت و آرام و سر بزیر بودند ، زیرا خانواده‌ای نداشتند ، زیرا دوقلو بودند ، زیرا توسط زنی پرورش یافته و بزرگ شده بودند . در هر دوی آنها حجب و آزر عجبی وجود داشت که از شباهت فوق‌العاده ایشان ناشی میشد ، زیرا این شباهت آنها را دائماً آماج تمسخر و سُخّی و نیشخند اطرافیان قرار میداد . اما آن دو اظهار نارضایتی نمیکردند و همه این آزارها را با تسلیم و رضا و لبخند و بردباری می‌پذیرفتند . از وقتی که زبان باز کردند برای خود زبانی مخفی و پنهانی ساختند که مخصوص خودشان بود . لغات این زبان ، حتی دستور و طرز جمله‌بندی آن متکی بزبان

اسپانیائی بود ، ولی ترکیب آن طوری بود که کسی غیر از خود این دو نفر از آن سر درنمیآورد . البته این دو فقط هنگامیکه تنها بودند با این زبان حرف میزدند . گاه گاه نیز وقتیکه هیجان و ناراحتی روحی سختی را میگذرانیدند در جمع بانجوی بدین زبان سخن میگفتند . اسقف شهرلیما تا اندازه‌ای از زبان‌شناسی سر رشته داشت و گاهگاهی نیز بخاطر تفریح خود به لهجه‌های مختلف گفتگو میکرد ، حتی جدولی برای تطبیق حروف مصوت لاتینی و اسپانیائی و همچنین حروف صدادار اسپانیائی و بومی این ناحیه ساخته بود و یادداشتهائی محتوی اطلاعاتی دقیق در این باره ترتیب میداد تا در دوران پیری خود که خیال داشت آنرا در املاک شخصی خودش در خارج « سگوبها » بگذراند آنها را وسیله‌ای برای اشتغال و سرگرمی خویش قرار دهد . بنابراین روزیکه از زبان پنهانی این دو قلوها اطلاع یافت قلمی تراشید و کسی را بدنبال آن دو فرستاد . دو پسر با خجالت و فروتنی بسیار در روی قالی گرانبهای اطاق کار او ایستادند و او سعی کرد کلماتی را که در زبان آنها معادل کلمات « نان » « درخت » « می‌بینم » « دیدم » و امثال آنها بود با طرز تلفظ دقیق آنها یادداشت کند . دو قلوها نمیدانستند چرا این وضع برایشان اینقدر ناراحت کننده است . مات و مبهوت در برابر پرسشهای اسقف خاموش ماندند ، تا بالاخره یکی از ایشان زیرلب با « من و من » جوابی گفت . اسقف تصور کرد که آنها طاقت تحمل عظمت مقام او و دیدار اطاق آراسته و مجلل وی را

نیاورده‌اند، اما عاقبت با نهایت تعجب پی به جنبه واقعی اکراه و نفرت عمیقی که در نگاه ایشان خوانده میشد برد و با تأسف بهردو اجازه مرخصی داد.

زبان این دو نشانی از تشابه روحی عمیق آنها بود. همانطور که برای بیان حالت روحی «مارکزا-دمونت‌مایر» در آن مهمانخانه «کلوخامبوکوا» کلمه «تسلیم و رضا» کافی بنظر نمیرسد، کلمه «عشق» نیز برای تعریف تشابه و بکرنگی این دو برادر کافی نیست. این چه عشق و دلبستگی است که در آن فقط کلمات محدودی درباره غذا و لباس و کار گفته شود، اما این دو حتی از نگاه کردن بصورت یکدیگر نیز اکراه داشته باشند و قرار بگذارند که باهم در خیابان دیده نشوند تا مورد شوخی و نیشخند قرار نگیرند؟ برای اینکه یک پیغام واحد را برسانند هر کدام راهی جدا در خیابانهای شهر پیش می‌گرفتند. با وجود این نسبت بهمدیگر احتیاجی چنان شدید احساس میکردند که بیشباهت باعجاز نبود. از آن اعجازهای طبیعی، مثل هوای گرفته و پر ابری که تولید رعد و برق میکند، خود آن دو ازین موضوع چندان اطلاع نداشتند، ولی در آنها یکنوع ارتباط و تماس روحی موجود بود که ما بدان «تله پاتی» می‌گوئیم. مثلاً وقتی که یکی از آنها در خانه بود، میدانست که برادرش باید چند خیابان از او دور باشد.

ناگهان هردو احساس کردند که از حرفه «کتابت» خسته شده‌اند و بطرف دریا کردند و شغل

باربری کشتیها را در اسکله بعهده گرفتند و از کار کردن در کنار بومیان احساس خجالت نکردند . بعد بگله چرانی و نقل و انتقال گله های گاو و گوسفند در دهات مشغول شدند . يك چند هم به میوه چینی پرداختند . بطور کلی خانه بدوش بودند . تقریباً همیشه خاموش بودند و جز در مواقع ضرورت حرفی نمیزدند . چهره تاریک و عبوس آنها بر اثر این زحمات ، خشوتی مردانه بخود گرفته وبصورت قیافه کولی ها درآمده بود . موهای خود را بندرت کوتاه میکردند و چشمانشان در زیر سیاهی این موها ، متحیر و گرفته بنظر میآمد . برای هر کدام از آنها جز برادرش همه مردم دنیا غریبه و بداندیش و دورو بودند .

اما عاقبت وقتی رسید که اولین سایه تردید و سوءظن بر این یگانگی افتاد و این سایه سایه زنی بود . دو قلوها بعد از مدتی در کنار دریا و در دهات دوباره بشهر برگشتند و مشغول تهیه نسخه های رونوشت از نمایشنامه ها شدند . شبی مدیر تئاتر که برای آن شب تئاتر خود جمعیت زیادی را پیش بینی نمیکرد منتهی سر آنها گذاشت و هر دو را مجاناً بتماشای نمایش دعوت کرد . از آنچه دیدند خوششان نیامد ، زیرا اصولاً نطق و گفتگو در نظر ایشان يك نوع سکوت بود که ارزش خود را از دست داده و بیمایه تر شده بود . پس چقدر میبایست ارزش شعر ، نسبت به نطق و بیان کم باشد ! تمام اشارات و کنایات مربوط به شهرت ، شرافت ، حرارت عشق و تشبیهات مربوط به پرندگان و آشیل وجواهرات سرانندیب

در نظرشان بیمعنی و خسته کننده بود . این دو در برابر زیبایی ادبیات همان کندذهنی و نافهمی را که در چشمان سگی میتوان دید داشتند ، ولی با بردباری برجای خود نشستند و به شمع های فروخته و لباس های فاخر تماشاچیان خیره شدند . مابین دو پرده کمدی ، پریکل جلو صحنه ظاهر شد و در حالیکه دوازده زیر پیراهنی را بروی هم پوشیده بود برقص پرداخت . استبان بیاد آورد که چندین نسخه خطی در خانه دارد که باید از روی آنها رونوشت بردارد ، شاید هم بدین امر تظاهر کرد تا بتواند زودتر بخانه برود . بهر حال پیش از پایان نمایش برخاست و رفت . اما مانوئل برجای خود ماند ، زیرا پریکل با کفشها و جوراب قرمز خود اثری بسیار در او بخشیده بود .

هر دو برادر عادتاً نوشته ها را خودشان به پشت سن میبردند ، و یکبار در آنجا سروکارشان با خانم هنریشه تندخو و کم حوصله ای افتاده بود که جورابهای خود را در برابر آئینه میپوشید و در همان حال رئیسور نمایش قسمتهائی از صحنه ها را برای آنکه او بتواند از بر کند با صدای بلند میخواند . یکبار این خانم باچشمان سیاه و درشت خود بدان دو نگاه کرد و تشخیص داده بود که دو قلو هستند . فوراً آنها را بدرون اطاق کشانده و هر دو را در برابر یکدیگر قرار داده و با دقتی آمیخته با تمسخر و شیطننت ، بجزء جزء صورتشان نگاه کرده بود و بالاخره دستش را روی شانه استبان گذاشته و با صدای بلند گفته بود : « این یکی ، برادر کوچکتر است » .

این واقعه مربوط به سالها پیش بود و اکنون هیچکدام از دوبرادر درست آنرا بخاطر نداشتند .

از آن بعد مانوئل برای رساندن هر پیغامی راه خود را کج میکرد و از سمت تماشاخانه میگذشت . شبها ، مدت زیادی در میان درختانی که در زیر پنجره اطاق توالت او بودند پرسه میزد و ساعات دراز بدین پنجره مینگریست . این اولین باری نبود که مانوئل شیفته زنی شده بود ، زیرا در آن مدت که در کنار دریا کار میکردند چندین بار با زنانی که خود را در مقابل پول در اختیار ملاحان میگذارند آشنا شده بود ، ولی این اولین باری بود که او تمام نیروی خیال و اراده خود را نیز بدست این علاقه سپرده بود . برای اولین بار ، تمایل او نسبت بزنی برای وی با لذات اولیه و ساده طبیعی همراه نبود ، بعکس این بار عشق میان او و خوشی تفرقه انداخته بود . ازین پس ، برای او تمتع جسمی بسادگی چیز خوردن میسر نبود ، زیرا « عشق » این معادله ساده را برای وی بسیار پیچیده و بغرنج کرده بود . تدریجاً برای او دوره ای شروع شد که وی احمقانه ، خود همه چیز را فراموش کند و جز احساسات دراماتیک خود نسبت بمعشوقه ، هرچه را هست از یاد ببرد . اکنون بجای همه چیز ، او صاحب يك زندگي درونی پر از شور و حرارت شده بود . همه این شور و حرارت بر روی پریکل تمرکز داشت ، چنانکه اگر خود پریکل متوجه این نکته میشد یا میتوانست پیش بینی آنرا بکند ، دچار تعجب و شاید نفرت میشد .

مانوئل بخاطر تقلید از داستانها و ادبیات عاشق نشده بود . این ضرب‌المثل معروف که پنجاه سال بعد از آن تاریخ با زخم‌زبان تند و زننده‌ای در فرانسه رواج یافت که : « بسیاری از مردم اگر از عشق چیزی نمیشنیدند عاشق نمیشدند » در مورد او صدق نمیکرد ، زیرا مانوئل اصولاً خیلی کم شعر و کتاب میخواند ، و جز یکبار نیز به تئاتر نرفته بود . تصنیفها و آوازهای میخانه‌های پرو را زیاد شنیده بود ، ولی در این آوازها ، بخلاف اسپانیا ، زن هیچوقت بصورت ایده‌آلی و رمانتیک جلوه نمیکند باینکه او بارها دربارهٔ زیبایی فوق‌العاده پریکل و ثروت او فکر کرده بود و خوب نیز خبر داشت که این هنرپیشه معشوقهٔ نایب‌السلطنه است ، و ناچار از هر جهتی که فکر کند امکان دستیابی بدو را ندارد ، مع هذا هیچکدام از این اندیشه‌ها نمیتوانست هیجان عجیب و پراز لطف او را فرو نشانند . ناچار در تاریکی شب زیر پنجرهٔ محبوبه ساعتها بدرختی تکیه میکرد و انگشت بر دهان میگرفت و بصدای شدید تپش قلبش گوش فرا میداد .

در عوض ، برای استبان زندگی همچنان ساده و کامل بود . در عالم تخیل او جایی برای از خود گذشتگی و فداکاری تازه وجود نداشت ، نه بخاطر اینکه سعهٔ قلب و روح او کمتر از مانوئل بود ، بلکه بخاطر اینکه خود او ساده‌تر از مانوئل بود . او اکنون متوجه نکته‌ای خاص شده بود که هیچکاری برای جبران آن نمیتوان کرد ، و آن این بود که حتی در هر عشق و

علاقه کامل و متقابل هم ، همیشه یکی از دوطرف هست که دیگری را عمیقانه‌تر دوست دارد . ممکنست دو نفر پیدا شوند که هر دو بیک اندازه خوب باشند ، بیک اندازه قابلیت و استعداد داشته باشند ، بیک اندازه نیز زیبا باشند ، ولی ممکن نیست دونفر بتوان یافت که بیک اندازه یکدیگر را دوست بدارند . استبان ، در اطاق خود ، در برابر نور شمع بهمین نکته فکر میکرد . از تعجب انگشت بدهان گرفته بود و از خود میپرسید که چرا مانوئل دراین اواخر اینطور عوض شده ، چرا آن یکرنگی واقعی گذشته از زندگی ایشان رخت بر بسته است .

يك شب پسر بچه کوچکی مانوئل را نزد يك خانه‌اش دید و بوی گفت که پریکل او را بدنبال وی فرستاده است . مانوئل همراه پسر بچه برگشت و بسمت تئاتر براه افتاد . با قیافه‌ای گرفته و رفتاری آمیخته با خونسردی و خجالت ، وارد اطاق هنرپیشه شد و منتظر فرمان او ایستاد . کامیلا این‌بار توقعی از مانوئل داشت ، بنابراین لازم بود قبلا ملاطفتی بدو کرده باشد . در حالی که همچنان گیسوانش را شانه میزد ، گفت :

— بمن گفته‌اند که شما برای مردم کاغذ مینویسید . اینطور نیست ؟ میخواستم يك نامه هم برای من بنویسید . بفرمائید بنشینید .

مانوئل دوقدم جلو آمد . دوباره پریکل گفت :
— من از شما دو برادر گله دارم . هیچکدامتان بدیدن من نمی‌آئید . اسپانیائی‌ها اینقدر بی‌محبت و

خونسرد نیستند . اما راستی شما کدامیک از برادرها هستید ؟
مانوئل یا استبان ؟
- مانوئل .

- فرق نمیکند . هردو پسر های بدی هستید ،
زیرا هیچکدامتان نمیآئید مرا ببینید . من تمام روز را
مشغول حفظ کردن مهمالات هستم ، و هیچکس بجز دوره -
گردها بسراغ من نمیآیند . آخر من هنرپیشه هستم .
این حرف او خیلی زیرکانه نبود ، ولی برای
مانوئل پیچیدگی و لطف خاصی داشت . مانوئل از پشت
سایه ای که موهای سیاهش بچشمان او افکنده بود محو
سراپای پریکل شده بود و عمداً حرفی نمیزد تا او هرچه
بیشتر حرف بزند .

بالاخره پریکل مقصود اصلی خویش را برزبان
آورد . با لبخند گفت :

- میخواهم برایم نامه ای بنویسید . اما این نامه
باید خیلی سری و محرمانه باشد . راستی چرا مرا اینطور
نگاه میکنید ؟ مگر ما باهم دوست نیستیم ؟ این نگاه شما چه
معنی دارد ؟ مثل اینست که از همین حالا دارید مندرجات
این نامه را در همه میخانه ها با صدای بلند میخوانید ...
آخر مگر ما باهم دوست نیستیم ؟
- چرا ، سنورا .

- نه ، بهتر است دنبال استبان بفرستم . تو حتی
با آن لحنی که یکدوست باید بگوید : « چرا سنورا »
با من حرف نمیزنی .

چند لحظه سکوت برقرار شد . سپس پریکل

سرش را بلند کرد . نگاهی دقیق بر وی انداخت و گفت :

– هنوز اینجا ایستاده‌ای ، پسر بیعاطفه ؟
– بلی ، سنیورا ، ولی شما میتوانید بمن اعتماد کامل داشته باشید . هرکاری ... هرسری را که بخواهید بمن بسپارید ...

– در این صورت اگر از تو خواهش کنم که يك يا دو نامه برایم بنویسی ، آیا بکسی نخواهی گفت که مضمون این نامه‌ها چه بوده ؟ حتی نخواهی گفت که تو آنها را نوشته‌ای ؟

– خیر ، سنیورا .
– به چه چیز حاضری قسم بخوری ؟ بحضرت مریم ؟

– بلی ، سنیورا .
– و به کلیسای سنتاروزای لیما ؟
– بلی ، سنیورا .
– مانوئل ، هرکسی غیر از من باشد ، ترا پسر احمقی فرض میکند . اما من ترا احمق نمیدانم . فقط اوقاتم از دستت تلخ است ، زیرا این طرز « بلی ، سنیورا » گفتن تو مرا ناراحت میکند . یا این قیافه مجسمه‌وار را کنار بگذار ، یا دنبال استبان میفرستم . راستی ترا چه میشود ؟

این‌بار مانوئل بحرف آمد و با اسپانیائی فصیح و پر حرارتی بدو جواب گفت . با هیجانی فراوان گفت :

— به مریم مقدس ، به کلیسای سنتاروزای لیما
قسم میخورم که هرچه را در نامه شما نوشته شود ، برای
همیشه از همه کس پنهان نگاه دارم .

— حتی از استبان ؟

— حتی از استبان .

— بسیار خوب . بسیار خوب . حالا خیلی خوب شد .
سپس با اشاره سر به مانوئل فهماند که پشت
میزی که قبلا قلم و دوات و کاغذ روی آن نهاده بودند
بنشیند ، و خودش در اطاق بقدم زدن و دیکته کردن
نامه پرداخت . همراه هر حرکت او ، بدنش با نوسان
دلپذیری پیچ و تاب میخورد و شال بزرگی که وی بر
شانه‌ها افکنده بود ، میلغزید و تا کمرش پائین میافتاد .

— بنویس : « کامیلا پریکل دست عالیجناب را
میبوسد و ... » — نه ، خوب نشد . يك صفحه کاغذ
دیگر بردار و از سربنویس : « سنیورا میکائیلایله گاس ،
هنرپیشه ، دستهای عالیجناب را میبوسد و بعرض آن جناب
میرساند که چون خود را قربانی سوء ظن و حسادت می
دیداند که سعایت مصاحبان و ندمای دروغگو و حسود
در ذهن آن جناب نسبت بدو بوجود آورده ، نمیتواند
بیش ازین ، این سوء ظن را از طرف آن حضرت تحمل
کند . جان ثثار عالیجناب ، همیشه ارزش دوستی و لطف
گرانبهای آن حضرت را دانسته و هرگز عملی که شایسته
این لطف نباشد انجام نداده و حتی در فکر آن هم نبوده
است . ولی خدمتگذار شما بیش ازین نمیتواند با
سیل بهتان ها و افتراهایی که بدین زودی و آسانی مورد

قبول آن جناب قرار میگیرد در جنگ و ستیز باشد .
بنابراین سنیورا ویله گاس هنرپیشه ، معروف به پریکل ،
تمام آنچه را که تاکنون از آن جناب بعنوان هدیه
دریافت داشته ، بحضورشان مسترد میدارد ، زیرا این
هدایا تا موقعی واقعاً ارزش میتواند داشت که حاکی از
اعتماد و لطف آن جناب باشد ، و در غیر اینصورت ،
نگاهداری آنها برای خدمتگزار خوشوقتی و لذتی
نخواهد داشت .

کامیلا چند دقیقه خاموش و متفکر بقدم زدن
در اطاق ادامه داد . سپس ، بی آنکه حتی نگاهی نیز به
«منشی» خود بیفکند ، گفت :

— حالا يك صفحه دیگر بردار و این کاغذ را که
میگویم به کس دیگری بنویس : « مگر دیوانه شده‌ای ؟
چرا برای من این گاو وحشی را بعنوان هدیه فرستادی
که اینقدر جنجال و دردسر درست کنی ؟ هنوز من
گرفتار عواقب این هدیه عجیب و غریب تو هستم . ترا
بخدا دیگر برای من گاو هدیه نفرست . عجب آدم ناشی
و بیخیالی هستی ! شب جمعه در همانجا و همان ساعت
هفته پیش منتظر من باش . ممکن است کمی دیرتر بیایم ،
زیرا «روباه» بیدار و گوش بزنک است . » بسیار خوب ،
مانوئل ، هر دو کاغذ تمام شد .

مانوئل از جای بلند شد .

— قسم میخوری که در نوشتن آنها هیچ سهو و
اشتباهی نکرده‌ای ؟

— بلی . قسم میخورم .

– بسیار خوب ، این مزد تو .
مانوئل پول را گرفت و درجیب گذاشت . پریکل
بالحنی ملاطفت آمیز گفت :
– باز هم احتیاج خواهم داشت که گاه گاهی برایم
کاغذ بنویسی . معمولاً نامه های مرا عمو پیو مینویسد ،
ولی نمیخواهم او ازین کاغذهای خصوصی من مطلع باشد .
حالا دیگر خدا حافظ .
– خدا حافظ ، سنیورا .
مانوئل از پلکان پائین آمد ، دوباره بزیر درختها
رفت و مدتی دراز ، بی فکر و بیحرکت ، ایستاد .

استبان میدانست که برادرش پیوسته بیاد پریکل
است ، ولی تاکنون احتمال نداده بود که او پریکل را
ملاقات کرده باشد . تا دوماه بعد از آن شب ، گاه بگاه
پسر کوچکی با شتاب فراوان بدو نزدیک میشد و از او
میپرسید که استبان است یا مانوئل ، و وقتی که میفهمید
وی استبان است میگفت که با مانوئل در تئاتر کار
دارند . استبان تصور میکرد که این « کار » مربوط به تهیه
رونوشت نمایشنامه است . بنابراین هیچ انتظار ملاقاتی
را که يك شب ، بطور ناگهانی ، برای او روی داد
نداشت .

تقریباً نیمه شب بود . استبان به بستر رفته و دراز
کشیده ولی هنوز بخواب نرفته بود . گاه بگاه از زیر
پتو ، دزدانه به شمع می نگاه کرد که برادرش در نور ملایم آن مشغول
کار بود نگاه میکرد . ناگهان ضربت آهسته ای بدر

نواخته شد و مانوئل در را باز کرد . استبان زنی را دید که نفس زنان و عصبانی ، وارد شد . نقابی را که بر رو داشت بر نداشت ، اما شال گردن را از خود دور کرد . بعجله گفت :

– « زود باش . قلم و کاغذ بیاور . تو مانوئل هستی ، ها ؟ بسیار خوب ، پس همین الان برایم نامه‌ای بنویس » . اما درین موقع نگاهش متوجه دو چشم براق شد که در کنار تختخواب سفری میدرخشید . زیر لب گفت : « اوه ، خیلی عذر می‌خواهم . میدانم که دیروقت است . اما کار خیلی لازمی بود . میبایست حتماً آمده باشم » . سپس بطرف مانوئل برگشت و با صدای آهسته‌ای در گوش او گفت :

– اینطور بنویس : « آقای بی‌تربیت ! من ، پریکل ، عادت نکرده‌ام در وعده گاه بانتظار کسی بمانم » . نوشتی ؟ « ... در لیما گاوبازهایی بهتر و آراسته‌تر از تو هستند ، اما من میدانم که در تمام دنیا هنرپیشه‌ای بهتر از من نیست » . این را هم نوشتی ؟ « ... خاطرت جمع باشد ، تو فرصت آن را نخواهی یافت که مرا یکبار دیگر منتظر خودت بگذاری ، و این منم که آخر خواهم خندید ، زیرا جوجه را آخر پائیز می‌شمارند ، فقط یادت باشد که يك هنرپیشه سرعتی که يك گاوباز پیر میشود ، پیر نمیشود » .

برای استبان که در تاریکی خوابیده و کامیلاً را میدید که روی دست برادرش خم شده بود و در گوش او نجوی میکرد ، این منظره نشان یکنوع توافق و

هم آهنگی بین این دو نفر بود که او تاکنون از آن آگاهی نیافته بود . چنین می‌پنداشت که خود او اندك اندك درین میان كوچك و محو میشود و از میان میرود ، زیرا خوب احساس میکرد که بوجدش احتیاجی نیست . یکبار دیگر بدین صحنه عشق نگاه کرد ، به بهشتی نگاه کرد که او را از آن رانده بودند . سپس روی خود را بطرف دیوار برگرداند .

کامیلا نوشته مانوئل را که تمام شده بود با عجله برداشت و سکه‌ای روی میز نهاد و با همان شتابزدگی که آمده بود از در بیرون رفت . مانوئل که بیدرقه او رفته بود شمع بدست برگشت و نشست . دستهایش را بروی گوشه‌های خود نهاد و هردو آرنجش را برزانوها تکیه داد . برایش مسلم شده بود که نسبت بدین زن حالی نظیر پرستش دارد . بارها باخود تکرار کرده بود که او را میپرستد ، و هر بار مثل این بود که جاذبه این فکر او را افسون کرده باشد .

توجه خاص او ، درین لحظه وی را از فکر هر چه که در دنیا وجود داشت بدر کرد . اما همین خلائی که در ذهن او بوجود آمده بود باعث شد که وی متوجه وجود استبان در کنار خویش بشود . بنظرش می‌آمد که صدائی از میان سایه‌ها و تاریکیها میشنود که بدو میگوید : « مانوئل ، برو . دنبال او برو و اینجا نمان . اگر بروی خوشتر خواهی بود . آخر هر يك از ما در دنیا حقی برای خود داریم » . سپس ، این ادراك او صریح‌تر و شدیدتر شد و جای خود را به تصور ذهنی استبان سپرد

که در فاصله‌ای دور میرفت و پی در پی با او وداع می‌گفت . ناگهان وحشتی شدید او را فرا گرفت . بنظر آورد که تمام آنچه که او را بدین دنیا دلبسته کرده بود ، مبدل به سایه‌هائی مبهم شد یا بصورت اوهامی درآمد که بنظر تباران میرسد ، و اندك اندك این سایه همه را ، حتی مادر مقدس ماریا دل پیلار را ، حتی پریکل را فرا گرفت . مانوئل نمیتوانست بفهمد چرا بدبختی و خوشبختی استبان وابسته به تصمیمی است که او میباید در انتخاب یکی از آن دو ، استبان یا پریکل بگیرد . ولی میتوانست رنج استبان را ، مصیبت روحی او را کاملاً درك کند و ناگهان ، ناگهان همه چیز را قربانی جلوگیری از ادامه این رنج و مصیبت کرد .

البته هیچ موضوعی در کار نبود که استبان بتواند آنرا بهانه گله یا شکایتی قرار دهد . حسادتى نیز در کار نبود ، زیرا در گذشته بسیار اتفاقات افتاده بود که از فداکاری و صمیمیت آنها نسبت بیکدیگر نکاسته بود . فقط تفاوتی که در حال حاضر بین آن دو وجود داشت این بود که قلب یکی مملو از علاقه‌ای خیال‌انگیز و دلپذیر بود که نظیر آن در قلب آن دیگری احساس نمیشد . اما مانوئل با سادگی فطری خود قادر بدرك این نکته نبود و در نتیجه خودش را بیرحمانه مقصر می‌شمرد . حس می‌کرد که با آنکه عشق او بدین زن مانع محبت وی نسبت به برادرش نیست معهذا استبان ازین بابت رنج میبرد . در هیجان و تشویش درونی خود در جستجوی وسیله‌ای بود که از دور رفتن ، از جدا شدن

برادرش جلوگیری کند ، و چون فکر میکرد که برای این کار باید پریکل را از قلب خود براند ، پا به سرحد اعلاى فداکاری نهاد . با يك فشار قطعی اراده ، پریکل را از قلب خود راند .

شمع را خاموش کرد و روی تختخواب خود دراز کشید . سرپایش میلرزید . با صدائی بلند و لحنی خونسرد و عادی ، گفت :

– « این آخرین کاغذی بود که برای این زن نوشتم . بعدازین دیگر این کار را نمیکنم . اگر باینجا آمد و من نبودم ، از قول من باو بگو که يك احمق دیگر را برای اینکار پیدا کند . حالیش کن که دیگر کاری بکار من نداشته باشد » .

سپس دعائی را که پیش از خواب میخوانند با صدای بلند خواند ، اما هنوز به آخر دعا نرسیده بود که دید استبان از بستر برخاسته و مشغول روشن کردن شمع است .

پرسید :

– « چه خبر است ؟ »

استبان کمر بند شلوار خود را بست و با گرفتگی جواب داد :

– « میخواهم بیرون بروم و يك خورده قدم بزنم » .

سپس ، با صدائی بلند که خشم و غضبی پنهان با آن درآمیخته بود ، گفت :

– لازم نیست این حرفها را برای خاطر من

بگوئی . برای من چه اهمیت دارد که تو کاغذهای او را بنویسی یا ننویسی . نه . بیجهت خودت را بخاطر من ناراحت مکن . من کاری باین کارها ندارم .

مانوئل بالحنی محبت آمیز جواب داد :

— استبان ، مگر دیوانه شده‌ای ؟ برو بخواب و این حرفها را نزن . برای چه فکر میکنی آنچه را که گفتم بخاطر تو گفتم ؟ باور نمیکنی وقتی که گفتم دیگر با او کاری ندارم ، از روی واقع گفتم ؟ راستی مگر فکر میکنی باز هم من ازین نامه‌ها برایش خواهم نوشت و اینطور پولها از او خواهم گرفت ؟

— بفرض هم اینطور باشد ، چه عیب دارد ؟ تو او را دوست داری . لازم نیست برای خاطر من خودت را عوض کنی .

— دوست دارم ؟ دوست دارم ؟ استبان ، تو حتماً دیوانه‌ای . چطور ممکن است بتوانم او را دوست داشته باشم ؟ آخر ازین دوست داشتن چه چیزی نصیب من خواهد شد ؟ خیال میکنی او اگر کمترین توجهی ازین قبیل بمن داشت ، نوشتن این جور نامه‌ها را از من میخواست ؟ خیال میکنی که باز هم هردفعه پولی روی میز می‌انداخت ؟ استبان ، واقعاً تو دیوانه هستی !

سکوتی که حکمفرما شد ، مدتی دراز بطول انجامید . استبان نمیخواست به بستر خود بازگردد . در وسط اطاق کنار شمع نشسته بود و با انگشتانش بروی لبه میز میزد .

مانوئل که بر آرنج خود در زیر پتو تکیه

کرده بود ، دوباره فریاد زد : « عجب دیوانه‌ای هستی . برو بخواب » . این بار بازبان مخصوصی که برای خودشان وضع کرده بودند صحبت میکرد ، و درد و رنجی که در دل خود حس میکرد خشم درونی او را تلخ‌تر و سخت‌تر میکرد .

استبان کت خود را برداشت . دوباره گفت :
 - نه نمیخواهم ، نمیخواهم . میخواهم بروم قدری گردش کنم .

- آخر حالا که وقت گردش نیست ، ساعت دو بعد از نصف شب است باران هم میبارد . تو که نمیتوانی چند ساعت زیر باران پرسه بزنی ... استبان ، گوش کن :
 برایت قسم میخورم که دیگر اثری ازین محبت در قلب من نمانده است . حالا دیگر او را دوست ندارم . فقط زمانی بود که دوستش داشتم ... »

استبان در آستانهٔ تاریک دراطاق که نیمه‌باز بود ایستاده بود . با لحنی غیرعادی ، لحنی که معمولاً ماهنگام ادای نهائی‌ترین و جدی‌ترین سخنان زندگی خود بکار میبردیم ، گفت :

- من مانع توهستم ، و نمیخواهم باشم .
 قدمی دیگر بیرون گذاشت . این بار مانوئل از تخت‌خواب خود بیرون جهید . مثل این بود که آهنگی پریشان در سرش طنین‌افکن بود . يك صدای پنهان ، در زوایای دل او بدو فریاد میزد : « استبان برای همیشه از تو جدا میشود » .

با لحنی التماس‌آمیز گفت :

— استبان ، برگرد . ترا بخدا برگرد . بیا اینجا .
این بار استبان برگشت . به تختخواب خود رفت
و خوابید ، و دیگر ازین بابت گفتگوئی نشد . درست
شب بعد از آن ، برای مانوئل فرصتی پیش آمد که ثبات
تصمیم خودش را به استبان نشان دهد . قاصدی از طرف
پریکل آمده بود و او را میخواست . اما وی با خشونت
بوی گفت که بخانمش بگوید مانوئل بعد ازین حاضر نیست
برای رقاصه کاغذ بنویسد .

يك شب ، زانوی مانوئل بسختی با تکه آهنی
تصادف کرد و برید . هیچکدام از بیماری های این دو
برادر ، در سالیان گذشته ، حتی یکروز هم طول نکشیده
بود . اما این بار درد پای مانوئل ساعت بساعت سخت تر
میشد . مانوئل با بهت تمام بیای ورم کرده خود می نگریست
و حس میکرد که درد طاقت فرسا اندك اندك تمام بدن
او را فرا گرفته است . استبان کنار او نشسته و بصورتش
خیره شده بود و سعی میکرد بانیروی خیال خود ، بماهیت
این درد و رنج شدیدی که برادرش را چنین بناله
و امیداشت پی برد . بالاخره در سکوت نیمشب بخاطرش
رسید که در تابلوی سلمانی شهر ، نوشته شده بود :
« آرایشگر و جراح باتجربه » . استبان برای آوردن
این « جراح باتجربه » به خیابان دوید . درخانه سلمانی
را کوفت و زنی را دید که سراز پنجره بیرون آورد ، اما
زن بدو خبر داد که شوهرش خانه نیست و زودتر از صبح
برنمیگردد . استبان بخانه بازگشت ، و دوبار ، در ساعات
وحشتناك و تلخی که تا صبح گذراندند ، بیکدیگر امید

دادند که طبیب بیاید همه چیز اصلاح خواهد شد و یقیناً وی کاری خواهد کرد که مانوئل بتواند يك یا دو روز دیگر ، شاید هم همان روز ، از خانه خارج شود .

بالاخره سلمانی وارد شد و دواها و ضمادهای متعدد تجویز کرد ، سپس به استبان دستور داد که در خانه بماند ، وساعت بساعت پارچه ای را که در آب خیس شده باشد روی پای برادرش بگذارد . پس از این دستور سلمانی بیرون رفت و دوبار در بانتظار تسکین درد نشستند اما در همان حالیکه انتظار اعجاز علم را برای آرامش درد داشتند درد پای مانوئل لحظه بلحظه رو بشت رفت . هر ساعت یکبار استبان بادستمال مرطوب بدو نزدیک میشد ، و پس از دوسه بار تجربه هر دو دریافتند که هر وقت سردی دستمال به ورم پای بیمار بر بخورد ، وی بیشتر فشار درد را احساس میکند . مانوئل با وجود بردباری فراوان خود نمیتوانست از فریاد زدن خودداری کند ، و در این موارد گاه از فرط درد خودش را از تخت خواب بروی زمین پرتاب میکرد . بالاخره شب شد و هنوز استبان احمقانه انتظار بهبودی درد پای برادرش را میکشید و به کار خود ، یعنی گذاشتن دستمال مرطوب ، ادامه میداد . نه ، ده ، یازده ... اکنون هر وقت که صدای زنگ ساعت های مختلف ، از برج های شهر ، فرا رسیدن ساعت تازه ای را اعلام میداشت ، و موقع عوض کردن دستمال میرسید ، مانوئل به استبان التماس میکرد که ازین کار خودداری کند و هر باره استبان مجبور بود بحیله ای متشبث شود تا برادرش را اغفال کند و کار خود را انجام دهد . اما

دل خود استبان از درد پاره پاره میشد و آنقدر لبهایش را بهم فشرده بود که دیگر نیروئی در آنها نمانده بود .

مانوئل متدرجاً به تب شدید و در دنبال آن بحال هذیان دچار شد ، و درین عالم هذیان ، افکاری که وی را در هنگام سلامت فکر اجازهٔ بروز آنها را نمیداد ، بقالب بیان میریخت و ازدهاتش بدر میآمد .

عاقبت در ساعت دوبعداز نیمشب ، مانوئل که از فرط درد دیوانه شده بود ، در عالم تب و هذیان خود را از تخت بزییر انداخت و سرش بزمین خورد . فریاد زد :
- استبان . خدا ترا بعذاب جهنم گرفتار کند !
خدا ترا باشیطان رجیم محشور کند ! خدا روح را عذاب بدهد . میشنوی ، استبان ؟

استبان فهمید که برادرش متوجه آن چه میگوید نیست . با ناراحتی تمام از در اطاق بیرون رفت ، اما با دهان باز و چشمان خیره ، خم شد و باز گوش داد . هنوز از درون اطاق صدای مانوئل شنیده میشد :

- بلی ، استبان . خدا روح ترا برای همیشه عذاب بدهد ، زیرا تو خودت را میان من و آنکه دوستش داشتم گذاشتی . او مال من بود . مال من بود . تو چه حق داشتی .. چه حق داشتی که .. ؟

و سپس شروع به توصیف دقیقی از پریکل و لطف و زیبائی او ، میکرد . این هذیان او ، این عبارات او ، ساعت بساعت تکرار میشد ، و مدتی طول کشید تا استبان کاملاً بفهمد که فکر و مغز برادرش سالم نیست . اما ، پس از گذراندن لحظات وحشت ، دوباره حس وظیفه‌شناسی

واعتقاد مذهبی وروح صمیمیت او غلبه میکرد و باز وی باطاق برمیگشت و با دلی مجروح و سری خمیده بانجام وظائف خود میپرداخت .

تزدیک طلوع آفتاب بود که برادرش آرامتر شد . شاید هم معنی آرامش او ، این بود که دردش زیادتیر نشده بود . در یکی ازین لحظات آرامی بود که مانوئل گفت :

— یا عیسی بن مریم ! مثل اینست که کمی بهتر شده ام . استبان ، بنظرم باهمه این دردها ، دوا و پارچه این مرد سلمانی بیخاصیت نبوده . من فردا حتماً خوب میشوم . اما تو از پریروز تاحالا نخواایده ای . حالا برو بخواب . می بینی استبان ، نمیخواهم بیشتر ازین بتو زحمت بدهم .

— عجب دیوانه ای هستی . چه زحمتی ؟
— استبان . وقتی که تو حوله سرد روی پایم میگذاری من بقدری ناراحت میشوم که پرت و پلا میگویم . تو نباید حرکات و حرفهای مرا دراین موقع جدی تلقی بکنی .

سکوتی طولانی در اطاق حکمفرما شد . بالاخره استبان که صدایش بزحمت شنیده میشد گفت :

— فکر میکنم که ... راستی مانوئل ، خیال نمیکنی بهتر باشد که کسی را دنبال پریکل بفرستم ؟ قطعاً او خواهد توانست همین الان اینجا بیاید و چند دقیقه ترا ببیند . منظورم اینست که ...

— عجب ! تو هنوز درباره او فکر میکنی ؟ نه ،

من نمیخواهم او اینجا بیاید . اصلاً نمیخواهم اینجا بیاید . ولی استبان هنوز قانع نشده بود . سعی کرد آنچه را که واقعاً درد داشت بر زبان آورد :

– مانوئل ، تو هنوز درباطن عقیده داری که من میان تو و پریکل حائل شده‌ام . اما اینطور نیست . یادت نمی‌آید که آنشب چندین بار بتو گفتم که این موضوع درمن تأثیری ندارد ؟ قسم میخورم که اگر تو با او میرفتی من واقعاً خوشحال میشدم ، زیرا ترا خوشحال میدیدم .

– استبان . چرا دوباره این حرف را پیش کشیده‌ای ؟ بخدا قسم که من دراین باره حتی فکری هم نمیکم . آخر او که دیگر برای من ارزشی ندارد . استبان ، بالاخره چه وقت حاضری این مطلب را فراموش کنی ؟ من ازین که با او بهم زده‌ام واقعاً خوشحالم . اما اگر یکدفعه دیگر تو اشاره‌ای بدین موضوع بکنی اوقاتم از تو تلخ میشود .

– بسیارخوب ، مانوئل ، دیگر ازین بابت صحبتی نمیکم . اما هر وقت که من میخواهم پارچه را روی پای تو بگذارم تو اوقات تلخ میشود ، خودت از این صحبتها میکنی ...

– نه . ببین ، من مسئول آنچه در چنین موقعی میگویم نیستم . نمیدانی چقدر این درد پا مرا آزار میدهد . میفهمی ؟

– پس دیگر نفرینم نمیکنی که ... که چرا من ترا از پریکل جدا کردم ؟

– نفرین ؟ مگر چطور شده ؟ چه چیزی باعث

شده که اینطور فکر کنی ؟ استبان ، مثل اینست که داری دیوانه میشوی . بیجهت خیالبافی میکنی و پرت و پلا میگوئی . فهمیدم ، تو مدتی است برای خاطر من نخواییده‌ای و اگر باز هم همین طور بیدار بمانی سلامت خود را از دست خواهی داد . ولی تترس ، خودت خواهی دید که بیشتر ازین اذیتت نمیکم . آخر چطور ممکن است من ترا نفرین کنم ؟ ترا که همه چیز من در این دنیا هستی ؟ میفهمی ، ببین ، فقط وقتی که آن پارچه سرد را می بینم ، خودم را میبازم ... زیاد بحرفهای من درین موقع اهمیت نده . مثلاً حالا موقعی است که باید پارچه را بگذاری ، واما این دفعه من حتی يك كلمه هم نمیگویم .

– نه ، مانوئل ، نه ؛ این مرتبه من پارچه را نخواهم گذاشت .

– چرا ، آخر من باید خوب بشوم . باید بلند شوم و بسرکار خودم بروم . بیا پارچه را بگذار . اما یکدقیقه صبر کن . آن صلیب را بمن بده . به بدن مسیح و خون او قسم میخورم که اگر چیز بدی بتو بگویم منظورم آنچه میگویم نیست . هرچه بگویم فقط حرفهای احمقانه‌ایست که در موقع دردپا میگویم . عقیده واقعی من نیست ، هذیان است ، خدا مرا بزودی شفا بدهد . آمین ! بگیر . بیا حالا من حاضرم .

– ببین مانوئل ، اگر ایندفعه پارچه را نگذارم هیچ صدمه بتو نخواهد رسید . بهتر است این مرتبه پای خودت را تحريك نکنی .

– نه ، من باید بهر قیمت باشد خوب بشوم .
دکتر گفت که باید اینکار را حتماً ادامه داد . استبان ،
پارچه را بگذار . این دفعه من دیگر حرفی نمیزنم .
و بدین ترتیب ، دوباره همان جریان پارچه
مرطوب ، همان آه و ناله ، همان تب و هذیان تکرار
میشد .

اواسط شب دوم ، زن فاحشهای که در اطاق
مجاور آنها سکونت داشت از شنیدن این داد و فریادهای
بخشم آمد و شروع بکوفتن دیوار اطاق کرد . کشیش
اطاق روبرو نیز چندبار در اطاق را کوبید . اندك اندك
همه ساکنین آن ساختمان در اطراف در اطاق این دو
برادر جمع شده بودند و فریاد میکشیدند . بالاخره صاحب
مهمانخانه از پلکان بالا آمد و با صدای بلند بهمه مشتریانش
قول داد که همین فردا صبح این دو برادر را از این خانه
بیرون خواهد کرد . استبان شمع در دست به اطاق میرفت
و میخواست مانوئل را وادار کند که هرچه فحش دلش
میخواهد بدو بدهد تا عقد دلش را خالی کرده باشد ،
اما این کار او خشم مانوئل را بیشتر دامن میزد و در نتیجه
تمام شب هذیانهای او شدیدتر میشد .

شب سوم بود که بالاخره استبان کسی را بدنبال
کشیش فرستاد و ساعتی بعد ، مانوئل که دیگر هیچکس
و هیچ جا را جز سایه و شبی مبهم نمیدید ، دعای
تقدس کشیش را شنید و برای آخرین بار دیده بر هم
نهاد .

از آن لحظه بعد استبان از نزدیک شدن بدین

بنائی که برادرش را در آنجا از دست میداد خودداری کرد . بی اختیار براه افتاد و راهی دور و دراز رفت ، اما سرگردان و بی تکلیف بازگشت و در آن سمت خیابان مقابل ساختمانی که برادرش در آن بود مبهوت ایستاد و بعابرین خیره شد . صاحب مهمانخانه که نتوانسته بود او را وادار ببازگشت بخانه کند بالاخره بیاد آورد که این دو برادر در دیر « سنتاماریادلاس روزاس » بزرگ شده بودند ، بنابراین کسی را بنزد رئیس دیر فرستاد و جریان را با اطلاع اورسانید . اونیز با سادگی و درستی آنچه را که باید انجام دهد داد . شخصاً بدانجا رفت و با استبان بگفتگو پرداخت . استبان نزدیک شدن او را بانگاهی حاکی از سوءظن و احترام و آرزوئی جنون آمیز نگریست ولی هنگامیکه وی در نزدیکی او توقف کرد رویش را برگرداند و بسمت دیگری نگاه کرد .

مادر مقدس بامهربانی بدو گفت :

— میخوام بمن کمک کنی . بگو ، نمیخواهی بیائی و برادرت را ببینی ؟ نمیخواهی بمن کمک کنی ؟ — نه .

— بمن کمک نمیکنی ؟

سکوتی طولانی حکمفرما شد . مادر مقدس که با بی تکلیفی و درماندگی در آنجا ایستاده بود ناگهان بیاد اتفاقی افتاد که سالها پیش رخ داده بود . دو قلوها که در حدود پانزده سال داشتند در کنارش نشسته بودند و او داستان بدار کشیدن عیسی را برایشان نقل میکرد . چشمان درشت و گرفته آنان به لبهای او دوخته و خیره شده بود . ناگهان

مانوئل باصدای بلند فریاد زده بود : « اگر استبان و من آنجا بودیم نمیگذاشتیم اینکار بشود » .

مادر مقدس پرسید :

– خوب ، حالا که نمیخواهی بمن کمکی بکنی ،
اقلا بگو کدامیک از دو برادر هستی ؟

استبان جواب داد :

– « مانوئل » .

– خوب ، مانوئل . حاضری بامن بیائی و فقط
چند ثانیه ، چند ثانیه آنجا باشی ؟

استبان چند لحظه خاموش ماند . سپس جواب داد :

– نه !

– اما مانوئل ، مانوئل عزیز ، یادت نیست موقعی
که بچه بودی برای من چقدر کار میکردی ؟ چقدر پسر
خوبی بودی ؟ حاضر بودی برای پیغام کوچکی ، حتی از
این طرف شهر به آن طرف بروی . وقتی که من مریض بودم
آشپز را در آشپزخانه نگاه میداشتی تا خودش بخود آب
مرا بیاوری ؟

اگر زن دیگری بجای ماریادل پیلار بود ، ممکن
بود گفته باشد « یادت هست که من چه کارها برای تو
کرده‌ام ، و تو چقدر بمن مدیون هستی ؟ » .

استبان همه حرفهای او را شنید . بسادگی گفت :

– بلی ، یادم هست .

– « مانوئل » ، تو برادری را از دست داده‌ای ،

منهم فرزند عزیزی را . منهم ... زمانی ... ولی فکر کن
که کاری از ما ساخته نیست . خداوند او را نزد خودش
برده است .

با تمام اینها ، حرفهای مادر مقدس نتیجه‌ای نبخشید . استبان ، خاموش و بی‌اعتنا ، روبرگرداند و از او دور شد . وقتی که در حدود بیست قدم از او فاصله گرفت ، دوباره ایستاد و با بی‌تکلیفی به کناره پیاده‌رو خیره شد . حال سگی را داشت که هم میل دارد براه خود برود و هم نمیخواهد این کار را برخلاف میل صاحبش که او را بنزد خود میخواند ، انجام داده باشد .

تمام آن چه که ممکن بود از استبان بدست آورد همین بود . هنگامیکه مراسم مذهبی تشییع و تدفین اموات با نقابها و شمع‌های افروخته و دعا‌های کشیشان و حرکت دسته جمعی آنان در خیابانهای شهر شروع شد ، استبان دورادور همراه این کاروان شوم براه افتاد ، اما همانطور که یک وحشی از نزدیک شدن به مراکز اجتماع خودداری میکند ، او نیز خود را با این جمع درنیامیخت .

همه مردم لیما از جدائی ابدی این دوبرادر آگاه شدند و بتأثر درآمدند . کدبانوهای لیما هنگامیکه فرشهای خود را در بالکن‌ها تکان میدادند ازدور باهم در این باره بصحبت میپرداختند و اظهار همدردی میکردند . مردان در میخانه‌ها با یادآوری این موضوع سری بتأثر تکان میدادند و برای مدتی خاموش میماندند و سیگار میکشیدند . مسافرینی که از نواحی مرزی آمده بودند نقل میکردند که «برادر زنده» را دیده‌اند که با چشمانی بی‌فروغ در پیرامون بسترهای خشک شده رودخانه‌ها یا در میان خرابه‌های قدیمی سرگردان بوده . دسته‌ای از خواهران روحانی نیز در موقعی با او برخورد کرده بودند که وی

بالای تپه‌ای در حالی که از باران و شبنم خیس شده بود چشمها را برهم نهاده بود و معلوم نبود که در خواب است یا فکر میکند. بعضی از ماهیگیران او را خیلی دور از ساحل، در نقطه‌ای از دریا که شناوری در آن کار خطرناکی بود مشغول شنا دیده بودند.

چندبار هم وی برای خود شغلی پیدا کرد. چند روز بگله چرانی پرداخت، چندی هم ارا به‌چی شد. اما هر بار، پس از چند ماه ناپدید میشد و اندکی بعد، از ایالت دیگری سر در می‌آورد. منتها همیشه در آخر کار به لیما بر میگشت. یکروز او را نزدیک اطاق پریکل دیدند: گوئی آمده بود تا با او دربارهٔ چیزی صحبت کند. اما چند لحظه با دقت بدو خیره شد و بعد براه خود رفت. روزی دیگر نیز یکی از خواهران روحانی خود را دوان دوان باطاق کار مادر روحانی «ماریادل‌پیلار» رسانید و بدو اطلاع داد که استبان (که همه او را باشتباه مانوئل میخواندند) در اطراف دیر قدم میزند. رئیس دیر خود را با عجله بخیابان رسانید، زیرا از ماهها پیش درین فکر بود که با چه سیاستی میتواند دوباره این دیوانه را بزندگی در دیر وادار کند. تا آنجا که میتواند حالتی خونسرد و متین بخود گرفت، سپس بدو نزدیک شد. با لحنی آرام و صمیمانه گفت: «پسرجان»، و بچشمان او نگاه کرد. او نیز با همان نگاه محجوبانه آمیخته با سوءظن بدو خیره شد و ناگهان سرتاپا لرزید. دوباره مادر روحانی گفت: «پسرجان»، و قدمی دیگر بطرف او برداشت. اما این بار، استبان برگشت و ناگهان دوان دوان از اودور شد. ماریادل‌پیلار باطاق

کارش بازگشت ، در را بروی خود بست و روبآسمان کرد .
 با خشم فریاد زد : «خدا یا ، هر قدر بیشتر عقل و دانش
 مسئلت کردم ، تو کمتر بمن دادی . حتی از کوچکترین
 لطف و مرحمتی هم درباره من مضایقه کردی . من در درگاه
 تو جارو کشی بیشتر نیستم ... » ولی اندکی بعد ، ازین
 سخنان عصیان آمیز خود دست به توبه برداشت و عاجزانه
 آمرزش طلبید . بفکر افتاد که کسی را بدنبال ناخدا
 «آلوارادو» بفرستد . پس از سه هفته که وی را ندیده
 بود ، مدت ده دقیقه با او گفتگو کرد . روز بعد ناخدا
 عازم «کوزکو» شد که میگفتند استبان در آنجا مشغول
 کار است و برای دانشکده نسخه های رونوشت تهیه میکند .

ناخدا آلوارادو در آن دوره برجسته ترین و
 عجیب ترین شخصیت پرو بود . دائماً در سفر و رفت و آمد
 بود و این سفرهای پیایی با آب و هواهای گوناگون ، پوست
 بدنش را در آفتاب سیاه کرده و سوزانده بود . همیشه در
 چهار راه شهر مثل اینکه او را بزمین میخکوب کرده
 باشند ، مدتی دراز میایستاد و با تعجب برفت و آمد مردم
 نگاه میکرد ، زیرا معمولاً چشمان او عادت بمحیط دید
 کوچك و محدودی نداشت . بعکس تا آنجا که بیاد داشت ،
 همیشه به تماشای ستارگان بيشمار و آفاق دور دست و
 آسمان پهناور پرداخته بود . همین سفرهای دائمی او
 بهترین دلیل برای توجیه سکوت و کم حرفی عجیب وی
 بود ، ولی مارکزادموننت مایر این نکته را از نظری دیگر
 نگریسته و توجیه کرده بود . وی برای دخترش ، در یکی
 از نامه های خود ، اینطور نوشته بود :

«ناخدا آلوارادو این نامه را شخصاً برای تو خواهد آورد. او را به بعضی از جغرافی‌دان‌ها معرفی کن، هر چند ممکن است بر اثر صراحت لهجه خود آنها را کمی ناراحت کند، زیرا وی عادت دارد آنچه را که میداند با نهایت خلوص و صداقت بگوید. بهر حال ایشان هیچکس دیگر را پیدا نخواهند کرد که بیش از او در دریاهای دور و نزدیک جهان سفر کرده باشد. دیشب او برای من مدتی از سفرهای خودش صحبت کرد. تصور کن که او، با کشتی خود، از میان جزیره‌های پر علف و دسته‌های وحشی بومیان سرزمینهای دور دست، یا از وسط جزائر مناطق یخبندان، چگونه گذشته است. وی به چین هم رفته و حتی از رودخانه‌های افریقا دیدن کرده است. ولی او فقط قصد ماجراجویی ندارد. هر وقت هم سرزمین تازه‌ای را کشف کند، با لاف و گزاف از آن صحبت نمیکند. خودش را تاجر هم نمیداند که فقط برای استفاده مادی دست بسفر-هائی چنین خطرناک و دورودراز بزنند. یک روز از او دوستانه پرسیدم که چرا این نوع زندگی را در پیش گرفته است، ولی او از جواب گفتن بمن خودداری کرد. بالاخره از زبان رختشوی خودم مطلبی را شنیدم که علت این سرگردانی و دربدری عمدی او را برایم روشن کرد. فرزندم، معلوم شد که او نیز فرزندی داشته، و این فرزند، دختری بوده است. این دختر، تازه به سن و سالی رسیده بود که میتواند در روزهای تعطیل برای او غذائی بپزد و دوخت و دوزهای مختصر لباسهایش را انجام دهد. در آن ایام ناخدا فقط میان مکزیك و پروکشتیرانی

میکرد و بارها با حرکت دست در بندر گاه از او وداع کرده یا در هنگام ورود بدو خوش آمد گفته بود . وی مدعی نبود که دختر او از هزاران دختر دیگری که در شهر بودند زیباتر یا باهوش‌تر باشد . اما بهر حال دختر «او» بود . شاید در نظرتو ، یکنوع کوچکی و فرومایگی باشد که هیکل بدین بزرگی اکنون خودش را بخاطر دختری ، بخاطر فراموش کردن خاطرهٔ يك فرزند ، اینطور در اطراف دنیا سرگردان کند . آری ، دختر جان ، ممکن است تو نتوانی این گرفتاری او را درك کنی . اما من راز دل او را خوب میفهمم و از درك حقیقت آن رنگ از رویم میپرد . دیشب نشسته بودیم و باهم دربارهٔ این دختر صحبت میکردیم . ناخدا سر خود را در میان دو دستش گرفته بود و در حالیکه خیره خیره بآتش نگاه میکرد ، میگفت : « گاهی چنین بنظر میآید که دختر من بسفر همیشگی نرفته . فقط به سرزمینی دور دست رفته است که تا چندی دیگر از آنجا باز خواهد گشت . مثلاً خیال میکنم که او حالا در انگلستان است » . شاید تو ، دختر جان ، بدین عقیدهٔ من بخندی ، اما من عقیده دارم که ناخدا آوارادو تصمیم گرفته است آنقدر با کشتی خود دور دنیا سفر کند تا پیر شود و بمیرد » .

استبان و مانوئل همیشه نسبت به ناخدا آوارادو با نظر احترام نگریسته بودند حتی مدت کوتاهی در خدمت او کار کرده بودند و چون هر سه عادت به خاموشی و کم حرفی داشتند ، از همدیگر کاملاً راضی بودند . بدین جهت ، هنگامیکه این جهانگرد مشهور وارد آشپزخانه تاريك مسافرخانه‌ای شد که استبان در آن مشغول غذا خوردن

بود ، استبان که نمیخواست با کسی حرف بزند و در عین حال خود را ناگزیر به ادای احترام نسبت بدین مرد میدید ، صندلی خویش را آهسته بگوشه تاریکی کشید تا بین خود و او فاصله ای ایجاد کند . ناخدا هیچ حرکتی که نشان شناختن و حتی دیدن استبان باشد نکرد تا استبان بتواند سرفرصت غذای خودش را تمام کند اما استبان مدتی بعد از اتمام غذای خود همچنان برجای نشست ، زیرا نمیخواست از کنار میز ناخدا بگذرد و مجبور بگفتگو با او شود . بالاخره ناخدا خود بطرف او براه افتاد . گفت :
- استبان هستی یا مانوئل ؟ یادت هست که یکوقت درخالی کردن بارکشتی با من همراهی کردی ؟ من ناخدا آوارادو هستم .

استبان بسادگی گفت :

- بلی ، میدانم .

- احوالت چطور است ؟

استبان زیرلب چیزی گفت که ناخدا از آن سردر نیاورد ، اما معلوم بود که اظهار امتنان میکند . ناخدا در دنباله حرف خود گفت :

- من پی آدمی مثل تو میگردم که در سفر آینده ام همراه من بیاید .

کمی سکوت کرد . سپس پرسید :

- میل داری بیائی ؟

دوباره لحظه ای خاموش ماند . بعد در تکمیل حرف خود گفت :

- اول به انگلستان میروم . بعد به روسیه . روسیه

یک سرزمین خیلی دور دست است ... کار سختی است ، اما
مزد خوب میدهم . منتها روسیه از پرو خیلی خیلی دور
است . - خوب ؟

ظاهراً استبان گوش بحرف او نمیداد ، زیرا
همچنان چشم خود را بصفحه میز دوخته و خاموش نشسته
بود . ناخدا ، مثل آنکه با آدم کری طرف صحبت باشد ،
صدا را بلندتر کرد . تقریباً فریاد زد :

- پرسیدم : مایلی دراین سفر با من باشی ؟
استبان تکان خورد و سر بلند کرد . بسادگی
گفت :

- بلی میآیم .

- خوب . بسیار خوب . میخواهم برادرت را هم
استخدام کنم .

- نه . او نه .

- چرا ؟ مگر او میل ندارد همراه ما بیاید ؟

استبان بطرف دیگر میز نگاه کرد . یک لحظه
خاموش ماند ، سپس نیم خیز کرد و گفت :

- حالا دیگر من باید بروم . با کسی قرار ملاقات
دارم .

- پس بگذار خودم برادرت را ببینم و با او ترتیب
کار را بدهم .

حالا کجاست ؟

- ... مرده !

- اوه ، عجب ! نمیدانستم . نمیدانستم . خیلی
متأسفم .

- استبان دوباره گفت :
- حالا دیگر من باید بروم .
- آخر نگفتی تو کدام یکی هستی ؟ اسمت چیست ؟
- استبان .
- مانوئل کی مرد ؟
- چند هفته پیش . زانویش بچیزی خورد و خم شد . بعد مرد .
- نگاه هردوی آنها بکف اطاق دوخته شده بود .
- هر دو خاموش مانده بودند و حرکتی نمیکردند ، زیرا هر کدام بفکری دور و دراز فرو رفته بودند . بالاخره ناخدا سکوت را شکست . پرسید :
- استبان ، چند سال داری ؟
- بیست و دو سال .
- پس ، قرار ما گذاشته شد . با من میآئی ؟
- بلی .
- اما آنجا که من میروم خیلی سرد است . ممکن است تو به سرما عادت نداشته باشی .
- چرا ، عادت دارم . اما حالا دیگر باید بروم .
- باید بروم شهر کسی را ببینم .
- خوب ، استبان . برای شام بیا اینجا . راجع بمسافرت بیشتر صحبت خواهیم کرد . بیا کمی با هم شراب بخوریم . میآئی ؟
- بلی .
- بسیار خوب ، خدا بهمراه .
- شام را بایکدیگر خوردند و قرار شد که صبح

روز بعد بطرف لیما حرکت کنند . ناخدا آنقدر شراب به استبان داد که استبان مست شد . هر دو پیاپی جامهای خود را پر میکردند و بایک تکان محتوی آنرا در گلوی خویش میریختند . عاقبت ناخدا درباره کشتی و خط سیر آن بصحبت پرداخت . از استبان سئوالاتی در مورد جرثقیل و ستاره قطبی کرد و توضیحات لازم بدو داد . بعد از آن استبان شروع کرد از این جا و آنجا صحبت کند . کم کم صدای او خیلی بلند شده بود . میگفت :

— « کاپیتان ، باید در کشتی خودتان کاری بمن بدهید که همه اوقات مرا بگیرد . هر کاری بخواهید میکنم : شبها نگهبانی میکنم از دکل بالا میروم و طنابها را میبندم . هر کار سختی را که بخواهید انجام میدهم . فقط نمیخواهم آرام باشم . دیگر نمیخواهم پشت میز بنشینم و چیز بنویسم . اصلاً خواب و راحتی نمیخواهم . فقط کارهای سخت میخواهم . شما هم باید چنین وانمود کنید که اصلاً مرا نمیشناسید . حتی وانمود کنید که از من بیشتر از همه بدتان میآید و باین بهانه همیشه بمن کارهای سنگین تر بدهید . من این طور بیشتر راضی هستم . در خصوص من هم بسایرین چیزی نگوئید . یعنی درباره ... »

— استبان . شنیده‌ام که يك روز توپخانه‌ای آتش گرفته بود رفتی و یکنفر را از آن بیرون کشیدی ؟

— بلی . اما خودم نسوختم . هیچ طور نشدم .

سپس استبان ، در حالیکه روی میز خم شده بود

گفت :

— میدانید ، آدم اجازه ندارد خودش را بکشد .
خداوند چنین اجازه‌ای را به آدمیزاد نداده است . اما اگر
آدم خودش را برای نجات کسی دیگر بدرون آتش بیندازد
و بمیرد ، این دیگر خودکشی نیست . اگر هم مثلاً گاو باز
بشوید و گاو شما را از بین ببرد ، اینهم خودکشی حساب
نمیشود . منتها شما حق ندارید خودتان را عمداً مقابل
شاخ گاو قرار بدهید . راستی آیا تاکنون توجه کرده‌اید
که حیوانات هیچوقت ، حتی هنگامیکه مطمئن باشند که
از دست رفته‌اند ، خودشان را نمیکشند ؟ خودشان را
برودخانه پرتاب نمیکنند ، حتی اگر یقین داشته باشند که
بهر حال امیدی ندارند ؟ بعضی‌ها عقیده دارند که اسبها
خودشان را بآتش میزنند . آیا این حرف راست است ؟

— نه . گمان نمیکنم .

— من هم گمان نمیکنم . ما يك وقت سگی داشتیم ...
اما راستی ، من تصمیم گرفته بودم دیگر درین باره فکر
نکنم . کاپیتان آلوارادو ، شما مادر روحانی «ماریا دل -
پیلار» را میشناسید ؟

— بلی .

— میخواهم پیش از رفتن هدیه‌ای باو بدهم . آیا
حاضرید تمام حقوق مرا قبلاً بمن بدهید ؟ من جای دیگر
پول لازم ندارم . فقط حالا احتیاج بیول دارم . میخواهم
برای مادر روحانی هدیه‌ای بخرم . البته این هدیه فقط
از طرف من نیست . او ... او خیلی دلش میخواست ...

استبان میل داشت اسم برادرش را بیاورد ، ولی
نمیتوانست . در عوض با صدائی آرام‌تر گفت : «او آن زن

را ... یکنوع کسی را از دست داد . خودش اینطور می - گفت . نمیدانم او که بود ... اما میخواهم هدیه‌ای باو بدهم . زن‌ها این قبیل چیزها را به آن آسانی که ما میتوانیم تحمل کنیم ، نمیتوانند تحمل کنند» .

ناخدا بدو قول داد که فردا صبح چیزی برایش انتخاب خواهد کرد که بخرد وهدیه کند . استبان مدتی طولانی درین باره بااو صحبت کرد . عاقبت بطرف زیر میز لغزید ودرعالم مستی ، مدهوش برزمین افتاد . آنوقت ناخدا برخاست واز دربیرون رفت . مدتی به رشته کوه‌های «آند» و بستارگان بیشماری که همیشه در سراسر آسمان چشمک میزدند و نورافشانی میکردند ، نگریست و دوباره همان شب‌خی را دید که مدام در میان آسمان بدو تبسم میکرد . همان شب‌خی را دید که برای هزارمین بار با صدای آرام آرام خود بدو میگفت : «خیلی طول نده . وقتی که برگشتی من دختر بزرگی خواهم بود » . آنگاه بدرون آمد . استبان را باطاقش برد ، مدتی کنار بسترش نشست و بدو نگریست .

صبح روز بعد ، وقتی که استبان از اطاقش بیرون آمد ، وی در پائین پلکان منتظر او بود . ناخدا بدو گفت :
- هر وقت حاضر باشی حرکت خواهیم کرد .

اما این بار ، درچشمان استبان برق عجیبی می - درخشید که ناخدا شب پیش نظیر آنرا در دیدگان او ندیده بود . استبان با صدای بلند گفت :

- نه ، من نمی‌آیم . دیگر نمی‌آیم .

- عجب ، خودت قول دادی که خواهی آمد !

- نه ، ممکن نیست . نمیتوانم با شما بیایم .
برگشت که از پلکان بالا برود و در اطاقش را
بروی خود ببندد . ناخدا گفت :
- استبان ، یکدقیقه بیا اینجا ، فقط يك دقیقه .
- آخر من که نمیتوانم با شما بیایم . نمیتوانم
برو را ترك کنم .
- میخواهم چیز دیگری بتو بگویم .
استبان از پله‌ها پائین آمد و کنار ناخدا ایستاد .
ناخدا با صدائی آرام پرسید :
- راجع به هدیهٔ مادر روحانی ماریا دل‌پیلار ،
چه میکنی ؟
- استبان خاموش به کوه‌ها نگاه کرد . ناخدا دوباره
پرسید :
- نمیخواهی این هدیه را باو بدهی ؟ ممکن است
برایش خیلی ارزش داشته باشد .
- استبان چند لحظه این پا و آن پا کرد . بالاخره
با لحنی که پیدا بود کاملاً تحت تأثیر حرف ناخدا قرار
گرفته ، گفت :
- بسیار خوب .
- علاوه بر این اقیانوس از پرو بهتر است . تو که
لیما و کوزکو را از نزدیک میشناسی و دیگر چیز تازه‌ای
نمانده که ببینی . آنچه حالا مورد احتیاج تست ، اقیانوس
است . اقیانوس بزرگ است که حد و اندازه‌ای ندارد .
بعلاوه در کشتی ، دائماً کار خواهی داشت . خودم ترتیب

این کار را برایت میدهم . برو اسباب خودت را جمع کن و بیا برویم . بچگی نکن .

استبان سعی میکرد تصمیمی بگیرد . برای او تصمیم گرفتن کار دشواری بود ، زیرا پیش از آن همیشه مانوئل بود که از طرف هر دو تصمیم میگرفت . تازه مانوئل هم هیچوقت مجبور باخذ تصمیمی بدین اهمیت نشده بود . بالاخره استبان بآرامی از پلکان بالا رفت . ناخدا مدتی بانتظار او ماند ، سپس خودش نیز ناچار ازپله‌ها بالا رفت و پشت در اطاق استبان ایستاد و گوش داد . اول چیزی جز سکوتی عمیق احساس نکرد ، ولی بعد صداهای خفیفی شنید که فوراً باقوه تخیل خود مفهوم واقعی آنها را درك کرد . استبان گچ سقف اطاق را کنده بود و مشغول آویختن و گره زدن طنابی به تیر سقف بود . ناخدا چند لحظه با بی‌تکلیفی بالای پلکان ایستاد . باخود گفت : « شاید این تنها راه حل واقعی مشکل او باشد . شاید صلاح او در این باشد که تنهایش بگذارم و دخالتی در کارش نکنم ، زیرا این تنها کار عاقلانه ایست که وی میتواند انجام بدهد » . اما در همین فکر بود که صدای تازه‌ای شنید . این بار خودش را با يك جست بدرون اطاق پرتاب کرد و او را گرفت . استبان دست و پا زنان فریاد زد :

– برو کنار . برو کنار . حالا نیا .

اما ناخدا او را از طناب پائین کشیده بود . اسبان بروی صورت در کف اطاق پرتاب شده بود و فریاد میزد : « آخر من تنها هستم . هیچکس را ندارم . هیچکس را ندارم . » ولی ناخدا همچنان بر بالای سر او ایستاده بود .

صورت خود او از فرط درد و رنج تیره و پرچین شده بود ، زیرا حس میکرد که این همان زخم قدیمی دل خود اوست که باز شده است . در دنیا هیچکس نبود که از او در صحبت کردن و تسلیت دادن دیگران ناشی تر باشد ، ولی گاهی از اوقات برای ادای جملات عادی و پیش پا افتاده جرئتی بیشتر لازم است . ناخدا اطمینان نداشت که این جوان بیچاره ای که روی کف اطاق افتاده است بحرف او گوش میدهد یا خیر ، مع هذا گفت :

— استبان ، ما هر کاری را که از قدرتمان ساخته باشد باید بکنیم . البته باید عجله کنیم ، اما گنشت عمر بدست ما نیست . با این وجود چندان طولی نخواهد کشید ، عمر ما هم خواهد گنشت و خودت از گنشت آن تعجب خواهی کرد . آنقدر نیست که ارزش خودکشی داشته باشد .

همان روز آن دو بطرف لیما حرکت کردند . نزدیک پل سن لوئی ناخدا از سمت رودخانه رفت تابه مال التجارهائی که میبایست با قایق از روی رود حمل شود رسیدگی کند . اما استبان از روی پل گنشت و هنوز به وسط راه نرسیده بود که پل سن لوئی شکست و او بدره سقوط کرد .



قسمت چهارم

«عمو پیو»

مارگزامونته مایور، در یکی از نامه های خودش (نامه بیست و نهم) سعی کرده است نظر خود را دربارهٔ عمو پیو یا بقول خودش «پیره دلقلک» برای دخترش تشریح کند. مارکیز در این باره چنین مینویسد:

«امروز همهٔ ساعات پیش از ظهر را در بالکن خودم نشسته بودم تا يك جفت كفش راحتی برای تو بدوزم. در حین دوختن چون احتیاجی نبود که تمام حواس من معطوف به مليله‌های طلائی كفش باشد، رفت و آمد پر حرارت دسته‌ای از مورچه‌ها را در کنار دیوار تماشا می‌-

کردم . بسیاری ازین مورچه‌ها از شکاف های باریک بمیان دیوار میرفتند تا با پشتکار تمام مشغول ویران کردن خانه من شوند . هر سه دقیقه به سه دقیقه ، سروکله یکی ازین کارگران کوچک پیدا میشد و خورده چوبی را که برده‌ان گرفته بود بروی کف اطاق می‌انداخت ، سپس شاخک خود را بطرف من تکان میداد و دوباره به پنهانگاه مرموز خودش میرفت . دراین میان خواهران و برادران او در اطراف مسیر خودشان مرتباً بدین سو و آن سو میرفتند و سرهای خود را بیکدیگر میمالیدند ، ولی اگر پیغامی که حامل آن بودند اهمیت داشت ، از مالیدن شاخکهای خویش خودداری میکردند و براه خود ادامه میدادند . دیدار این مورچه‌ها مرا ناگهان بیاد « عمو پیو » انداخت . چرا ؟ برای اینکه در نزد هیچکس دیگر بهتر از او ممکن نبود نظیر این حالت را موقع نزدیک شدن به یک کشیش یا یکی از خدمه درباری دید ، و حال نجوایی نظیر نجوای این مورچه‌ها را میان او و کسی که شکار وی شده بود ملاحظه کرد .

اتفاقاً همین امروز پیش از ظهر او را دیدم که با عجله مشغول رسانیدن یکی از آن پیغامهای مخفی بود . چون من تنبل ترین و بیعقل ترین زن دنیا هستم ، خودم حوصله آن را که از جا بلند شوم در خود ندیدم . ناچار پهبیتا را فرستادم تا تکه‌ای نان شیرینی بخرد و آنرا در سر راه مورچه‌ها بگذارد . همچنین پیغامی هم به قهوه‌خانه « پزارو » دادم که اگر عمو پیو پیش از غروب آفتاب بدانجا آمد ، او را بنزد من بفرستند . خیال دارم وقتی که

آمد چنگال سالادخوری قدیمی را که دسته‌ای فیروزه -
 نشان دارد بدو بدهم و در عوض نسخه‌ای از اشعار هجو -
 آمیزی را که در این جا برای هجو «د - ک - ا» ساخته‌اند
 از او بخواهم و برایت بفرستم . دختر جان ، دلم می‌خواهد
 تو نخبه هر چیزی را زودتر از همه در دسترس خود داشته
 باشی .»

در نامه بعدی ، مارکیز چنین مینویسد : « عمو پپو
 نازنین ترین مردی است که میتوان در دنیا پیدا کرد و یقیناً
 همسر تو نیز نخواهد توانست مردی از او خوبتر و نازنین‌تر
 تصور کند . صحبت او بسیار شیرین و مطبوع است . اگر
 میان مردم بدنام نبود ، حتماً او را منشی خودم میکردم و
 مأموریت نوشتن نامه های خودم را باو میدادم تا نسل‌های
 آینده مرا زن صاحب ذوقی بشمارند . افسوس که هم بیماری
 وهم رفقای نااهل مثل مرض خوره‌ای که بجان او افتاده
 باشد ، او را خورده و فاسد کرده‌اند و من چاره‌ای ندارم
 جز اینکه وی را در عالمی که برای خودش دارد ، آزاد
 بگذارم . او نه تنها حال مورچه ایرا دارد ، بلکه به ورق
 آلوده‌ای شبیه است که خیال میکنم حتی تمام آب اقیانوس
 کبیر هم نتواند او را پاک و تمیز کند . اما نمیدانی با
 چه اسپانیائی عالی و فصیحی حرف میزنند ، و با این جملات
 فصیح چه مطالب عمیق و دلپسندی میگویند . اینست فایده
 آن که کسی دائماً در اطراف صحنه تأثر باشد و هر شب
 جملات و عبارات بلیغ و دلکش « کالدرون » را بشنود !
 افسوس ، نمیدانم دنیا چرا اینقدر تشنه آزدن بیگناهان
 است ! آخر برای چه باید مردم با آدمی بدین نازنینی رفتاری

بدین زشتی پیش گیرند؟ نمیدانی در نگاه او چه نومیدی و غمی نهفته است! به نگاه گاوی میماند که از گوساله خود دور افتاده باشد!

باید بدانید که این عمو پیو که مارکیز با این زبان از او سخن میگفت، نوکر « کامیلا پریکل » بود. ولی فقط نوکر او نبود. معلم آواز او، مأمور ماساژ او، کتابخوان او، قاصد او و صندوقدار او نیز بود. حتی شایع بود که پدر او هم هست. همیشه رلهای مشکل او را، عمو پیو بوی میآموخت. میگفتند که کامیلا خودش هم خواندن و نوشتن بلد است، ولی معلوم نبود این حرف تا چه اندازه صحیح است. بهر حال کارهای خواندنی و نوشتنی پریکل را عمو پیو انجام میداد. هر سال در آغاز فصل تأثر، هر هفته دوسه برنامه تازه بروی صحنه میآمد که در هر کدام از آنها پریکل نقشی مهم و طولانی برعهده داشت و فقط حفظ کردن این رلهها خود کاری بسیار دشوار و سنگین بود.

پرو، از پنجاه سال باینطرف وارد دوران تازه‌ای از تکامل و تحول ذوقی و هنری شده بود. حالا دیگر مردم آن به موسیقی و نمایش علاقه‌ای شدید نشان میدادند. بطور کلی صبح مردم لیما با شنیدن آوازهای مذهبی «توماس لوئیس‌دا ویکتوریا» و عصر آنها با شنیدن اشعار عالی کالدرون می‌گذشت. البته صحیح است که مردم لیما آوازها و ترانه‌های بی‌ارزش را با پیس‌های عالی تأثر درمیآویختند، یا قطعات سبک موسیقی را داخل آوازها و آهنگهای سنگین و با ابهت میکردند، ولی قدر هنر را بطور کلی میدانستند. اگر از برخی کم‌دیه‌های رزمی و

قهرمانی خوششان نمیآمد مانند در خانه را بدیدن يك تئاتر مبتذل ترجیح میدادند و اگر در آهنگهای تازه هم آهنگی لازم را احساس نمیکردند بشنیدن آوازه ها و آهنگهایی دیگر روی میآوردند. هنگامیکه اسقف لیما از سفر کوتاه خود باسپانیا بازگشت همه میپرسیدند: «اسقف چه سوقات هنری تازه ای با خودش آورده است؟» شایع شد که وی مقدار زیادی نت مربوط به آوازه های مذهبی دسته جمعی از یالسترینا و مرالس و ویتوریا و همچنین سی و پنج پیش نمایش از تیرسومولینا و رویزالارسون و مورترباخود دارد. بافتخار این ارمغان های هنری که اسقف با خود آورده بود جشنی مجلل برپا شد که همه مردم شهر در آن شرکت جستند. هنرستان موسیقی و تالار نمایش از هدایای تازه پر بود. همه مردم اشتیاق داشتند که شاهکارهای این آفرینندگان آثاری بدین زیبایی را بشنوند و ببینند، و خاطره آنها را در دل خویش زنده نگاه دارند.

این همان تماشاخانه ای بود که پریکل شهرت روزافزون خود را در آن بدست آورده بود و از حیث نمایشنامه های مختلف آنقدر غنی بود که بندرت پرسی بیش از سه یا چهار بار در آن بروی صحنه میآمد، زیرا مردم در همان چند شب بسمت تئاتر هجوم میآوردند و نمایش را با علاقه و هیجان تمام میدیدند و بلافاصله چیزی تازه میخواستند. مدیر تماشاخانه، زبده تمام آثار دراماتیک قرن هفدهم اسپانیا را در قفسه اطاق خود جمع آوری کرده بود، و چه بسیار ازین آثار هست که بعداً از بین رفته و حتی يك نسخه از آنها بدست ما نرسیده است. مثلاً فقط از

«لوپه دووگا» بتنهایی، پریکل صد پیس بازی کرد. در لیما در این سالها شماره هنرپیشگان زبردست کم نبود، ولی هیچکدام از ایشان از حیث استادی و مهارت بیای پریکل نمیرسیدند. البته اهالی غالباً اسپانیا را ندیده بودند و با صحنه های تئاتر آن آشنا نبودند و برای آنها اهمیتی بیش از آنچه شایسته بود قائل میشدند، بهمین جهت نمیتوانستند درك کنند که پریکل حتی در صحنه های تئاتر اسپانیا هم از حیث زبردستی و قدرت رقیبی ندارد. مردم لیما فقط آرزو داشتند که ولو يك بار شده باشد آسمان مادرید را ببینند، و این آرزو چنان باقوه خیالپردازی ایشان درآمیخته بود که همه خوابیها و فضائل را به مادرید نسبت میدادند و بخطا همه چیز آن را مظهر اعلای تکامل میدانستند. فقط یکنفر با اطمینان کامل میدانست که پریکل هنر پیشه بزرگی است، واو معلم وی، عموپیو بود.

عمو پیو در يك خاندان برجسته کاستیل بدنیا آمده بود، منتها زاده روابطی نامشروع بود. درده سالگی از املاك پدرش به مادرید فرار کرد؛ البته کسانی را بجستجوی او فرستادند، ولی عمداً در این تجسس حرارت زیادی بخرج ندادند. از آن پس اوزندگانی آزاد و بی تکلفی را آمیخته با سرگردانی و ولگردی شروع کرد. وی دارای هرشش صفت برجسته ای بود که خاص ماجراجویان است. حافظه اش در مورد یادآوری قیافه ها و اسامی مختلف بسیار قوی بود و در عین حال میتواند نام و قیافه خودش را باسانی تغییر دهد. قدرت منطق و بیان و قدرت ابداع و ابتکارش زیاد بود و استعداد فراوانی در سر نگاهداری

و طرح صحبت با بیگانگان و نزدیکی با آنان داشت ، و در باطن خود با نظری تحقیرآمیز نسبت به بزرگانی که فقط ثروت آنها وی را وادار به کرش و اظهار تملق نسبت بدیشان میکرد مینگریست . این هرشش صفت ، او را مردی آزاده و منیع الطبع بارآورده بود که میل داشت زندگانی خود را با آزادگی و ماجراجوئی بگذراند و آقا و نوکر خودش باشد . از ده سالگی تا چهارده سالگی ، برای بازرگانان اعلانات دستی مینوشت ؛ اسبهای بزرگان را نگاه میداشت و از طرف ایشان پیغامهای خصوصی میبرد . از چهارده سالگی تا بیست سالگی خرسها و مارها را برای بازی درسیرکهای سیار تربیت میکرد ، نوشابههای مختلف الکلی میساخت و در اطراف درهای ورودی مهمانخانه های بزرگ و گران قیمت قدم میزد تا اطلاعاتی به مسافرین بدهد و از آنها انعام بگیرد . با همه تئاترهای شهر مربوط بود و در موقع نمایش میتوانست باندازه ده نفر دست بزند و اظهار حرارت کند ، یا بعکس سوت بکشد و جنجال براه بیندازد . برای بدنام کردن رقیب هر کسی که بدو پول خوب میداد ، انواع افترا و بهتان بدو می بست و او را در همه شهر بلجن میکشید . درباره قیمت زمین و محصولات زراعتی مختلف شایعاتی انتشار میداد که بالمال بنفع اشخاص معینی تمام میشد . از بیست تا سی سالگی بکارهایی ازین قبیل ، ولی مهمتر و مؤثرتر پرداخت که با دولت و مراکز عالیه ارتباط داشت . یکبار از طرف دولت بطور پنهانی مأموریت یافت که به کوهستان برود و روحیه شورشیانی را که در گردنه ها مشغول زد و خورد با قوای دولتی بودند خراب کند تا راه

برای سرکوبی آنها از طرف دولتیها هموار شود ، و او این کار را با منتهای زرنگی انجام داد . وقتی که فرانسوی‌ها با اتریشی‌ها در زد و خورد بودند ، مأمورین فرانسوی بقدری بهوشمندی او اعتقاد داشتند که با آنکه میدانستند وی اجیر اتریشی‌هاست برای گرفتن اخبار لازم با او قراردادی بستند ، و نتایج بسیار سودمندی هم گرفتند . وی یکبار بحضور شاهزاده خانم اورسینس پذیرفته شد و با وی مصاحبه‌ای طولانی کرد ، ولی درین رفت و آمد از پلکان فرعی و دریچه‌ای که مخفیانه بدان باز میشد استفاده کرد . این دوران زندگی او خیلی ماجراجویانه بود ، ولی این امتیاز را داشت که او مجبور نبود بخاطر تأمین معاش خودش بکسی بهتان و افترا بزند .

«پیو» از ثبات قدم فراری بود و هیچوقت کاری را ، ولو آنکه برایش نفع بسیار میداشت ، حتی برای مدت دو هفته ادامه نمیداد . شاید اگر قدری پشتکار بخرج میداد ، میتواندست مدیر سیرك ، یا کارگردان تئاتر ، یا عتیقه‌فروش ، یا دلال معامله ابریشم با تجار ایتالیائی ، یا منشی يك کلیسا یا يك شخصیت اشرافی ، یا مأمور خرید کالا برای ارتش بشود یا از راه خرید و فروش خانه و ملك نان و آب فراوانی بهم زند ، اما عیب کار اینجا بود که وی از اوان کودکی گریزپا بود و تنفر خاصی به مالك بودن و در نتیجه بچیزی پابند شدن داشت که او را هر باره از قبول يك شغل و مأموریت ثابت باز میداشت .

دلیل احتراز جدی او از دزدی نیز همین بود ، زیرا یکی دوبار دزدی او را بزنندگان کشانده و چند ماه

در آنجا نگاه داشته بود . «پیو» از زندان بدش نمیآمد ، اما حوصله چند ماه ماندن در يك جای معین را نداشت . بهمین جهت با خود حساب کرد که نفع دزدی بضرر چند ماه اقامت اجباری در يك اطاق نمی‌ارزد . مدتی مأمور رسیدگی به کار کسانی شد که بعقیده کلیسا از دین برگشته بودند و چند نفر از ایشان را نیز لو داد ، اما وقتی که آنها را با کلاه شیطانی بسوی میدان مجازات روان دید بقدری ازین حرفه خبرچینی و تمامی احساس نفرت کرد که دیگر بسراغ آن نرفت .

عمو پیو از همان وقت که به بیست سالگی نزدیک میشد دریافت که در زندگی به سه اصل وهدف مشخص یابند است : اصل اول احتیاج شدید او به استقلال بود که با تنوع و تغییر دائم واطلاع بهمه علوم ودانستنی ها و سرنگهداری ملازمه داشت و او حس میکرد که حاضر است از جلال و عزت زندگی اجتماعی چشم بپوشد بشرط آنکه از اسرار پنهان دیگران بیشتر از آنچه که خود ایشان درباره خودشان اطلاع داشتند باخبر باشد . اصل دوم تمایل فوق‌العاده او بدان بود که همیشه خودش را در جوار زنان زیبا احساس کند . او این زنان را هم بازشت ترین وهم با زیباترین مفهوم علاقه میپرستید و نزدیک بودن با آنها را باندازه نفس کشیدن برای خود ضروری میدید . احترام وستایش خاص او نسبت بزبائی زنها بقدری بود که همه از آن آگاه بودند وازین راه باوی انواع شوخیها و مسخرگیها میکردند . خانمهای اشراف وهنرپیشگان زیبای تئاتر وزنان هرجائی جوان وخوشگل محلات پائین شهر

همه ازین لحاظ بدو بانظر علاقه نگاه میکردند و خبرگی و « کارکشتگی » او را در این باره دوست داشتند . او را باشیطنت تمام بانواع وسائل اذیت میکردند و عذاب میدادند و غالباً نیز از وی کمک فکری یا عملی میخواستند و از فداکاری بیمعنی او در راه خود راضی و خوشحال می- شدند . عمو پيو ، از همه این ستمگریهای آنها راضی بود . ناز و عشوه و جور و جفایشان را بجان میخرید و حتی سبك مغزیها و پستیها و اشکهای پنهانی آنها را نیز مشتری بود . بهمین راضی بود که او را گاهگاهی پذیرند و باطاق خود بخوانند و بدو مأموریتی از قبیل نامه نویسی یا پیغام بری محول کنند . تشنه درك افکار و احساسات و هیجانهای پنهان آنها بود و کنجکاو بود که به راز عشقبازیها و امیدها و نومیدیهای ایشان پی برد . هرگز انتظار نداشت که از طرف آنها احساس عشقی نسبت بخود کند (برای يك لحظه این کلمه را طور دیگری معنی کنید) ، زیرا او این عشق را با پول در خانه‌هایی دور - افتاده‌تر ، اطاقهایی تاریکتر ، در محلات پائین شهر خریداری میکرد . فقط دلش میخواست همیشه نزدیک این زنهای خوشگل باشد . قیافه‌اش با آن نگاه محزون نازیبا بود ، و این نگاه که او را پیرتر از آنچه بود نشان میداد باعث شد که از همان جوانی او را « عمو » لقب دهند . البته این نام يك وجه تسمیه دیگر نیز داشت و آن این بود که همیشه وی درست در آن موقعی که انتظار کمک يك « بزرگتر » را داشتند ، پیدا میشد و همیشه نیز آمدن وی گرهی بسته را باز میکرد . تا وقتی که زنهای محبوب بودند

ماموریت‌های عشقی آنان را با علاقه برایشان انجام میداد .
 وقتی که از محبوبیت میافتادند بدانها پول قرض میداد .
 موقعی که بیمار میشدند بانواع وسائل سعی میکرد پیوند
 علاقه عاشق آنان را که سست شده بود دوباره استوار کند ،
 و هنگامی که گذشت زمان یا رنج بیماری زیبایی آنها را
 از بین میبرد ، وی بیاد آن زیبایی گذشته همچنان بدیشان
 خدمت میکرد . وقتی هم که میمردند اندوه و غم او صادقانه-
 ترین غم و اندوهی بود که نثار آنها میشد ، زیرا وی احساس
 میکرد که زیاروئی که وی سالها دل بمهر او داشت بسیار
 از وی دور شده است .

سومین اصل زندگانی عموپیو ، علاقه شدید وی
 به ادبیات و شاهکارهای هنری اسپانیا بود ، و این علاقه او
 را وادار میکرد که همیشه با کسانی که مظهر ادب و هنر
 بودند نزدیک شود . او خود راه بدین گنجینه هنر و ذوق
 برده و از هر در که ممکن بود بر آن دست یافته بود . یا از
 راه قرض گرفتن کتاب یا با دزدیدن آن از کتابخانه‌های
 دوستان و حامیان خویش . عمو پیو بقدری به کالدرون و
 سروانتس استادان ادب اسپانیا اعتقاد داشت که حتی
 باشخاص برجسته و تحصیل کرده‌ای هم که نسبت بدین دو
 نفر توجه بارزی نشان نمیدادند با چشم تحقیر مینگریست .
 آرزو داشت شعر بگوید ، ولی هرگز تصور نمیکرد که
 روزی آواز های هجوآمیزی که وی برای پیس های
 کمدی ساخته بود بصورت ترانه‌های محلی درآید و درهر
 شاهراهی خوانده شود .

یکی از آن چاقو کشی‌ها و زردو خورد هائی که

عادتاً در فاحشه‌خانه‌ها رخ می‌دهد ، زندگی او را بطوری پیچیده و پردردسر کرد که وی ناچار شد اسپانیا را ترك گوید و به پرو برود . در پرو عمو پيو کارهائی متنوع‌تر و آزادانه‌تر از مشاغل اروپائی خود در پيش گرفت و در عين حال سرگرمیهای خودش را در این جا از دست نداد . در لیما نیز مثل مادرید ، وی برای امرار معاش بسراغ سیرکها ، فتنه‌انگیزیها ، دلالی زمین وملك ، وعتیقه‌فروشی رفت . یکبار يك کشتی چینی که از کانتون به امریکا آمده بود به تور او خورد . مدتی در خالی کردن عدلهای حامل ظروف سفالین این کشتی کمک کرد ، بعد کاسه‌های چینی آنرا بقیمت ارزانی خرید و بقیمتی گران به یکی از دوستداران آثار کمیاب فروخت . مدتی نیز با بومی‌های پرو رفت و آمد کرد و از اسرار داروهای بومی که از شیرۀ گیاهان مخصوصی میگرفتند آگاه شد ، سپس خود دست بکار تهیه قرص‌ها وحب‌هائی از شیرۀ این گیاهان شد که خیلی خوب بفروش میرفت و بازارش گرم بود . چهار ماه از ورود او به لیمانگنشته بود که بتمام «سوراخ سمبه‌های» شهر راه یافت . آنوقت بسراغ شهرهای مرزی و بندرگاهها و مراکز قشونی و معادن رفت و همه آنها را نیز خیلی خوب شناخت . حالا دیگر بهتر از سابق میتواند ادعا کند که از تمام علوم عالم سر رشته دارد . نایب‌السلطنه پرو از کسانی بود که بارزش خاص عمو پيو پی برد و از او در غالب کارهایش استفاده کرد . « دون آندره » نایب‌السلطنه پرو اصولاً قاضی خوبی نبود و افکار و عقایدی پوسیده و فاسد داشت ، اما هنوز يك استعداد برجسته را حفظ کرده بود ،

وآن این بود که میدانست با هر يك از نوكرها و خدام خصوصی خویش باید چگونه رفتار کند بدین جهت در رفتار خود با عمو پیو احترام بسیار نسبت بدو نشان میداد. میفهمید که باید مأموریت ابلاغ چگونه پیامهائی را بدو واگذار کند و در عین حال چطور باید از ذوق تنوع دوستی خاصی که در این مرد وجود داشت بنفع خود استفاده برد. عمو پیو نیز بنایب السلطنه علاقمند شده بود، منتها در حیرت بود که چرا شخصی بدین قدرت و اهمیت، از نفوذ خود برای هوس رانی های مختلف بیشتر ازین ها استفاده نمیکند و چرا این نفوذ را برای دخالت در زندگی دیگران و سر در آوردن از امور خصوصی آنها بکار نمیبرد. وی «دون آندره» را دوست داشت، زیرا نایب السلطنه بسیاری از اشعار کالدرون را از بر میخواند و بارها نوشته های سروانتس را بدقت خوانده بود. لهجه با نمك کاستیلی او نیز عمو پیو را از همان گفتگوی نخستین مجذوب وی کرده بود. از آن پس بسیار اتفاق افتاده بود که صبح ها عمو پیو از درهای فرعی کاخ نایب السلطنه بدرون کاخ میرفت و از راهروهایی که عادتاً کسی جز معشوقه های مورد اعتماد نایب السلطنه از آنها نمیگذشت، باطاق او وارد میشد و باوی در خوردن کاکائوی صبحانه شرکت میکرد.

باهمه این فعالیتها، و با این موقعیت ممتاز، عمو پیو همچنان تنگدست مانده بود، زیرا او خود از تحصیل مال و منال فراری بود و جز آنچه خرج روزمره اش را بگذراند چیزی نمیخواست. با این وجود، وی از خود خانه ای شخصی داشت که هر چند محقر بود، ولی بالاخره

«مال» خود او بود، منتها کسی ازین بابت اطلاعی نداشت. حیاط این خانه به سگها و قسمت بالای آن به پرندگان اختصاص داده شده بود، واو، هر وقت که بدین خانه میآمد، خود را در قلمرو اقتدار مطلق خویش مییافت. از تنهائی خود هم لذت میبرد و هم احساس غرور میکرد، زیرا درین محیط خودش را از همه سگها و پرندگانش بالاتر میدید.

بالاخره برای او فرصتی خاص و استثنائی پیش آمد که گوئی تحفه وارمغانی از جانب آسمان بود، زیرا در آن واحد، هر سه اصل و هدف بزرگ زندگی او در آن جمع و متمرکز شده بود. میل او بدخالت در کارهای دیگران، تمایل شدید وی به زنهای زیبا، و علاقه فراوان او بادییات اسپانیا. او این هر سه را در « کامیلا پریکل » جمع یافت.

نام حقیقی این زن زیبا، «میکلائلا ویله گاس» بود. از دوازده سالگی در میخانهها و کافهها آوازخوانی میکرد و عموپو نیز همیشه در کافهها و میکیدهها پلاس بود. اولین باری که این دختر را میان گیتار زن ها دید که با ناشیگری و سادگی آوازهائی بتقلید از خواننده های مشهور میخواند، حس کرد که زمینه بسیار مستعدی برای هنرنمایی بدستش آمده است. همانوقت تصمیم گرفت که کار «پیگمالیون» را بکند و این دختر ناشی را بصورت هنرمندی بزرگ در آورد. او را بخانه خود برد و کامیلا بجای اینکه میان صندوقهای خالی شراب بخوابد تختخوات سفری او را صاحب شد. عمو پو از آن پس

سرودهائی برای او مینوشت و بوی تعلیم میداد که چگونه باید بکیفیت صدای خود توجه کند و آن را تحریر دهد و از کار در بیاورد . برایش لباس تازه خرید و سرو وضعش را مرتب کرد .

دخترک ازین وضع خود بسیار راضی بود ، زیرا فکر میکرد که بجای کتک خوردن ، میتواند هم سوپ گرم بخورد و هم چیز یاد بگیرد . اما اشتیاق و حیرت عمو پیو خیلی بیشتر از او بود ، زیرا پیشرفتهای این دخترک مافوق حداعلای انتظار و تصور او بود . دخترک دوازده ساله که همیشه خاموش و قدری هم گرفته بود ، از همان اول منتهای علاقه را بکار نشان داد و تعلیمات عمو پیو را استقبال کرده بود . عموپیو هر روز وظائف سنگینتری از لحاظ تمرین بازی و حرکات نگاه و لب و بدن برای او تعیین میکرد و طرز ادای کلمات و اشعار و تجسم حالت مخصوص هر شعر را با او درمیان میگذاشت و او از عهدۀ همه اینها بوجه احسن برمیآمد . غالباً عموپیو وی را به تئاتر میبرد و وادارش میکرد که بتمام جزئیات بازی دقت و توجه کند .

یکوقت با نهایت حیرت دریافت که کامیلا دیگر آن دختر بچه‌ای که بود نیست ، و حالا دیگر زنی جوان شده است . مدتی دستها و پاهاى بلند دخترک سرعت رشد کرد ، سپس همه اجزاء بدنش دوباره بصورتی موزون درآمد ، صورت بچگانه و گرفته او تبدیل به چهره‌ای زیبا و جذاب شد . تمام وجودش ، ذره ذره ، بصورت یکپارچه زیبائی ، یکپارچه شور و نشاط درآمد . لطف بچگانه گذشته

او تبدیل به يك زیبایی آرام و اسرار آمیز شده بود و اینهمه زیبایی ، ساخته او و در اختیار او بود . برای اولین بار عمو پیو احساس کرد که يك زن زیبا بدو نگاه میکند و از زشتی او ناراحت نمیشود . این وفاداری کامیلا در روح عمو پیو تأثیری فراوان بخشید . از آن پس ، این دو نفر با علاقه و محبتی عمیقانه ، ولی بدون هوس و شهوت ، بیکدیگر پیوستند . عمو پیو مراقب بود که هیچوقت پا از دایره این صمیمیت و یکرنگی بیرون نگذارد تا از آن ناراحتی که در غیر این صورت در او احساس میکرد جلوگیری کرده باشد . اما این خودداری یکطرف و مضایقه طرف دیگر در هر دو حال با مهربانی و ملاطفتی خاص آمیخته بود . عمو پیو در پرتو همین لطف و صفا میتوانست خستگیهای زندگی را تبدیل به رؤیائی مطبوع کند .

این دو نفر خیلی زیاد به سفر میرفتند و پیوسته در پی شهری تازه و مکانی تازه بودند ، زیرا يك زن آوازخوان همیشه وقتی بیشتر جلب توجه میکند که در جایی تازه باشد . یکبار به مکزیك رفتند و شبهای دراز در کنار ساحل گذراندند . یکبار راه پاناما را در پیش گرفتند و در آنجا محکوم به شلاق خوردن شدند . یکمرتبه نیز کشتی حامل آنها در دریا غرق شد ، و این دو به جزیره کوچکی در اقیانوس آرام پناه بردند و از میان مارها و حشرات جنگل گذشتند تا برای خود پناهگاهی پیدا کنند . بعد از گذراندن چنین ماجراهائی ، عجب نبود اگر این دو نفر دیگر از هیچ چیزی در دنیا ناراحت نشوند و خودشان را نیازند .

بعد از آن دوره تازه‌ای در زندگی و تربیت کامیلا شروع شد . عمویو او را وادار به اجرای دستور ها و مراقبت‌هایی میکرد که بکارهای يك آکروبات بیشتر شباهت داشت . وی ازین نگران بود که موفقیت سریع پریکل و تحسین‌ها و ستایش‌هایی که هر شب نصیب او میشد او را زودتر از آنچه باید از خود راضی کند و در نتیجه از پیشرفت بسمت تکامل هنر باز دارد . بدین جهت سعی داشت که همیشه نواقص کار او را برخش بکشد . برای این کار هیچوقت او را کتک نمیزد ، اما دست بزخم زبان‌ها و نیشهای خاصی میزد که در کامیلا بسیار مؤثر بود ، و کامیلا غالباً ترجیح میداد که از دست او کتک بخورد اما از این زخم زبان‌ها نشنود .

پریکل در آخر هر برنامه به اطاق آرایش خودش باز میگشت تا رنگ و وروغ‌های صورتش را پاک کند و لباسش را بپوشد و بخانه برود . در آن جا عمو پیو را در گوشه‌ای نشسته میدید که با خونسردی و لاقیدی مشغول سوت زدن است ، و فوراً احساس میکرد که وی از يك قسمت از بازی او ناراضی است . باخشم و ناراحتی میگفت:

– دیگر چه طور شده ؟ چه کار بدی کرده‌ام ؟

– هیچ ، جانم ، عزیزم . هیچ طور نشده . خیلی

خوب بود .

– نه . يك جای بازی من بد بوده که تو

نپسندیده‌ای . من چه میدانم تو چه عیب‌هایی در کار من پیدا میکنی ! اما زود باش بگو . اذیتم نکن . مگر نمی‌بینی منتظر حرف تو هستم ؟

— نه ، دختر کوچولو . خیال میکنم تا آنجا که
برایت ممکن بود خوب بازی کردی .

این جمله « تا آنجا که ممکن بود » همیشه کامیلا
را ناراحت میکرد . زیرا نشان میداد که بهتر از این برای
او مقدور نبوده است ، و این تذکر ضمنی عزت نفس هنرپیشه
را سخت جریحه دار میکرد و او را بی اختیار بگریه می —
انداخت . فریاد میزد :

— کاش خدا مرگم میداد و باتو آشنا نمیشدم .
تو زندگی مرا مسموم میکنی . هیچوقت راضی نیستی .
همیشه فقط تو هستی که در بازی من نقص و عیب پیدا
میکنی . همه از بازی من خوششان میآید . اما تو همیشه
خیال میکنی که من بد بازی کرده‌ام . اصلاً دلت میخواهد
تظاهر کنی که من بدبازی کرده‌ام .

عمویو همچنان سوت میزد و خاموش بود . آخر
پریکل سپر می انداخت . میگفت :

— خودم هم فهمیدم که بازی امشب من ضعیف
بود . لازم نبود این مطلب را به رخ من بکشی . خوب ،
حالادیگر دست از سرم بردار . اصلاً نمیخواهم اینجا بنشینم
هرکس دیگر جای من باشد ، بادیدن این قیافه اخم آلود
تو اصلاً بازی کردن از یادش میرود . گلی بجمال من که
همینقدر را هم از عهده برمیآیم .

ناگهان عمویو بطرف او خم میشد و بی مقدمه
انگشت روی نقطه ضعف بازی او میگذاشت . مثلاً میگفت :
— چرا قسمت مربوط به زندانیها را آنقدر تند

گفتی ؟

پریکل دوباره زیر گریه میزد . میگفت :
 - خدایا ، مرا بکش ! یکروز بمن میگوئی تندتر
 بگویم . یکروز میگوئی چرا اینقدر تند گفته‌ام . آخر
 من بکدام ساز تو برقصم ؟ بهر صورت من همین چند روزه
 دیوانه می‌شوم . آنوقت دیگر تو از دست من راحت خواهی
 شد .

عمو پیو دوباره مشغول سوت زدن میشد . کامیلا
 ناگهان فریاد میکشید :

- از همه اینها گذشته ، هیچوقت تماشاچی‌ها
 اینقدر برای من دست نزده بودند . میشنوی ؟ هیچوقت
 باندازه امشب برای من کف نزده بودند . تندگفتم یا یواش ،
 هیچ اهمیتی ندارد ، زیرا همه آنها را بگریه انداختم .
 نمیدانی چه عالمی داشت ! برای من همین مهم است . ترا
 بخدا امشب دیگر غرغر نکن .

اما عمو پیو ساکت بود و ظاهراً خیال غرغر
 نداشت . کامیلا بعد از اندکی سکوت ، میگفت :

- بیا موهایم را شانه کن . اما از بازی من حرفی
 نزن . اگر يك كلمه دیگر بگوئی ، بعد از این هیچوقت
 بازی نمیکنم . برو يك دختر دیگر پیدا کن .

عمو پیو تا چند دقیقه بآرامی گیسوان او را شانه
 میزد و چیزی نمیگفت ، حتی ظاهراً به گریه کامیلا که
 تمام بدن او را میلرزانید توجهی نمیکرد . اما ناگهان
 کامیلا بتندی بر میگشت . یکی از دستهای او را می‌گرفت
 و با لحنی استرحام آمیز میگفت :

- عمو پیو ، راستی راستی خیلی بد بود ؟ باعث

رسوائی تو شدم ؟ راستی اینقدر بد بود که خیال داری
دیگر اسم تئاتر را نیاوری ؟

عمو پیو مدتی ساکت میماند . بعد بالحنی مبحث -
آمیز میگفت :

- کامیلا ، صحنه مربوط به کشتی را خوب بازی
کردی .

- عمو پیو ، ازین بهترها هم بازی کرده ام . مگر
یادت نیست ؟ آن شبی که تو از کوزکو برگشتی ؟

- آخر بازی توهم خوب بود .

- راستی ؟

- ولی ، دختر جان ، چرا قسمت مربوط به زندانیها
را اینقدر تند تند گفتی ؟

در اینجا پریکل صورتش را میان لوازم آرایش
خود ، روی میز مینهاد و دچار حمله شدید گریه میشد .
اما خودش ، در تمام این احوال ، خوب میدانست که پیو
جز بالا بردن سطح بازی او ، جز تکامل هنر او ، منظوری
ندارد .

عمو پیو با صدائی آهسته برایش صحبت میکرد
و بتشریح نمایش و نمایشنامه میپرداخت . وارد دنیائی
میشد که در آن جز زیبایی ، هنر ، ذوق و تناسب چیزی
وجود نداشت . گاه تاسپیده صبح هردو در آنجا میماندند
و اشعار آسمانی و پراز جلال و ابهت کالدرون را تکرار
میکردند .

کوشش این دو ، بخاطر خوش آیند تماشاچیان
لیما نبود . این تماشاچیان از خیلی پیش ازین رضایت کامل

خود را از بازی پریکل ابراز داشته بودند و هیچکدام آن موارد ضعفی را که عمو پیو در این بازی پیدا میکرد متوجه نمیشدند . اما ما همه از عالمی میآئیم که مظهر کامل زیبایی و فضیلت است ، و درین دنیای حقیر خود بطرزی مبهم و تاریک آن حد کمال زیبایی را بیاد میآوریم و گاه میکوشیم تا با نیروی هنر ، برای مدتی کوتاه بدان عالم بازگردیم . عمو پیو و پریکل ، ازین همه کوشش خود این نظر را داشتند که پایهٔ تئاتر را در پرو ، بدان عرش اعلائی برند که کالدرون پیش از آنها بدان رسیده بود . اما هنوز مردمی که شایستهٔ چنین شاهکارهائی باشند درین دنیا وجود ندارند

گذشت زمان کامیلا را نسبت به بسیاری از ریزه کاریهای هنرش بیاعتنا کرد ، زیرا اصولاً وی در مورد بازی خود سهلانگار و لاابالی شده بود . علت این سهل انگاری ضعف رلهای زنان در درام کلاسیک اسپانیا بود . هنگامیکه درام نویسان درباری فرانسه و انگلستان (و کمی بعد و نیز) سعی میکردند رلهای زنان را در درامهای خود پیوسته جذابتر و هیجان انگیزتر و دلپذیرتر کنند ، پیس نویسان اسپانیا فقط متوجه مردان قهرمانی بودند که بخاطر ادعای شرافت بجنگ و ستیز میپرداختند و گاه نیز چون گناهکاران در آخرین لحظات به صلیب مسیح پناه میبردند .

عمو پیو که این سهل انگاری پریکل را احساس کرده بود . مدتها سعی کرد وسیله تازه ای برای جلب علاقمندی او بهرل های خودش پیدا کند . یکی از فرصت

هائی که برای تأمین این منظور بدستش افتاد ورود نواده «ویکودباررا» شاعر و نویسنده بزرگ اسپانیا به پرو بود. عمویو از مدتها پیش حس ستایش و احترام فراوان خود را نسبت به شعرای بزرگ به کامیلا نشان داده بود. برای وی تردیدی نبود که این اشخاص از نظر بشری بمراتب بالاتر از پادشاهانند و از شهدای مقدس مذهبی و «قدیسین» نیز کمتر نیستند. بنابراین انتخاب یکی از آثار این استاد بزرگ ادب برای اجرای آن در مقابل نواده او، باهیجانی شدید توام بود. عمویو و کامیلا صدار اشعاری را که باید پریکل بر زبان آورد بالذت ناشی از درك مفهوم آنها و نومییدی حاصل از عجز در تجسم کامل آن تمرین کردند. در شب نمایش کامیلا از میان چینهای پرده دزدانه بدرون سالن نگاه کرد و در میان تماشاچیان به زنی كوچك اندام که نه پیر و نه جوان بود و تنگدستی و سنگینی بار نان خورها اورا بیچاره و درمانده کرده بود خیره شد. وقتی که بدو مینگریست متوجه سن و سال یا قیافه خسته او نبود، زیرا در نظر او این زن، این زن که نوۀ شاعری بدین بزرگی بود، مظهر مجسم منتهای زیبائی و وقار جلوه میکرد. در تمام مدتی که انتظار شنیدن سطری از شعر شاعر را داشت که میبایست وی در دنبال آن پا بصحنه گذارد، خود را باسکوتی ناشی از ترس و احرام به عمویو چسبانده بود و قلبش بشدت می‌تپید.

در فاصله وسط پرده‌ها نیز، وی بگوشه گردآلود انبار که کسی در آنجا مزاحمش نمیشد پناه میبرد و بنقطه‌ای خیره میشد. بعد از پایان نمایش، عمویو نواده «ویکود

باررا» را باطاق کامیلا آورد . کامیلا در میان لباسهاییکه بدیوار آویخته شده بود ایستاده و از خوشحالی و خجالت بگریه درآمده بود. عاقبت خودش را بیای خانم پیر انداخت و دستهای او را بلبانش نزدیک کرد . آن زن نیز دست او را با شوق بوسید و هنگامیکه تماشاچیان بخانه خود رفته و خوابیده بودند ، وی همچنان در اطاق کامیلا بنقل خاطرات گوناگونی که درباره آثار « ویکو » در خانواده او باقی مانده بود مشغول بود و سعی میکرد عادات و افکار این شاعر را برای او تشریح کند .

خوشترین ساعات عموپیو ، هنگامی بود که هنر پیشه‌ای تازه وارد دسته آنها میشد، زیرا همیشه پیدایش یک هنرمند با قریحه پریکل را تحریک به بالا بردن سطح بازی و هنر خود میکرد . درین موارد ، در نظر عمو پیو که باخوشوقتی تمام در گوشه‌ای از تالار تماشاچیان ایستاده و به سن تئاتر نظر دوخته بود ، اندام پریکل شکل مجسمه‌ای مرمرین مییافت که در درون آن چراغی خیره کننده برافروخته باشند . پریکل بدون تظاهر و تصنع و بی آنکه از راه قلمبه پردازی و حرکات تازه و جالب ، دست بمبارزه‌ای ناجوانمردانه بزند و حيله گری کند ، سعی می کرد با هنر نمائی کاملتری ، تازه وارد را تحت الشعاع خود قرار دهد و محو کند . اگر نمایش يك نمایش کم‌دی بود (و غالب اوقات چنین بود) وی سراپا شوخی و بذله گوئی میشد ، و اگر موضوع درام رنج‌ها و تلخی های زنانی بود که مورد ظلم قرار گرفته و نسبت با اجتماع یا افرادی معین خشم و نفرتی تسکین ناپذیر یافته بودند ،

چنان با بهت و جلال بازی میکرد که گوئی تمام صحنه در آتش هیجان او میسوخت. در شخصیت او نیروئی خاص بود که حتی اگر وی دستی بسادگی برشانه همکاری می گذاشت در تمام تماشاچیان لرزشی حاکی از همدردی پدید میآمد. اما چنین فرصتها و موقعیتهای مساعد برای هنرنمائی و تفوق طلبی رفته رفته کمتر و نادرتر میشد، زیرا بتدریج که قدرت و نفوذ فنی پریکل کاملتر و بی نقص تر میشد، خلوص و صمیمیت او در بازی، غیر ضروری تر بنظر میآمد. غالباً اتفاق میافتاد که وی تمام بازی خود را طوطی وار و بدون کمترین بذل توجه و علاقه ای انجام میداد. ولی قدرت بازی او و مقامی که در نزد همه مردم شهر پیدا کرده بود بحدی بود که در مواقعی نیز که وی در وسط صحنه دچار فراموشی و گیجی میشد، تماشاچیان متوجه نقصی در بازی او نمیشدند، و فقط عمو پپو بود که این نقص را متوجه میشد و بغصه فرو میرفت.

کامیلا چهره ای بسیار زیبا و جذاب داشت. فقط وقتی که آرام بود و هیجانی نداشت این زیبایی او از آن صورت که داشت خارج میشد. و درین حال، کسی که او را میدید از دیدن بینی بلند و باریک و لبهای خسته و تاحدی بچگانه او، و نگاه چشمان ناراضیش، متعجب میشد. این نارضایتی عکس العمل دختری دهاتی بود که از میان آوازخوانهای کافه و میکده بیرون آمده و بهترین هنرپیشه کشور خود شده بود، اما از ایجاد هم آهنگی و موافقتی بین هنر خود و تمایلات و مسئولیتها و امور درهم روزمره اش عاجز بود. هر یک از این هادر حد خود عالمی بود، و پریکل

که مجبور بود هر روز ناگهان از آسمان هنر و جمال بروی زمین فرو افتد و با احتیاجات و تکالیف عادی و مبتذل مواجه شود ، دائماً دچار جنگ و ستیزی بود که نتیجه حتمی آن دیوانگی بود . پریکل ، با آنکه از بسیاری از رلهای خود راضی نبود ، از نفس بازی کردن لذت میبرد . و اگر هم رل او ناچیز بود وی شخصا آنرا جلوه و رونق میداد تا با حرارت آن خودش را گرم کند . اما آنچه بیش ازین حرارت او را گرم میکرد عشق بود ، هرچند که در آن اطمینان بخوشبختی و رضایت کمتر از آن بود که وی از بازی تئاتر انتظار میتوانست داشت .

بالاخره روزی رسید که «خداى خدایان» بشخصه برایش هدیه‌ای فرستاد و این هدیه گردن‌بندی از مروارید بود . « خداى خدایان » پرو طبعاً نایب‌السلطنه این کشور بود که شخص اول این کشور بشمار میرفت . وی « دون-آندرس دریرا » نام داشت و از بقیة‌السیف مردان خوش مشرب و روشنفکر کشور خود بود که بر اثر مقررات اصل زادگی و اجبار پشت میز نشینی و علاقه راحت طلبی و همچنین ده سال دوری از وطن ، شکسته شده بود . در جوانی بعنوان سفیر اسپانیا در دربار فرانسه و دربار پاپ خدمت کرده بود . چند بار در جنگ با اتریش شرکت جسته و یکبار نیز به بیت‌المقدس رفته و آنجا را از نزدیک دیده بود . زنی متمول گرفته بود که از او فرزندی نیافت و وقتی که این زن مرد ، تمام دارائی او به شوهرش رسید . اشتغال اساسی و مطبوع او جمع آوری کلکسیون‌های مختلف بود . کلکسیون‌هایی از شراب‌ها ، از سکه‌ها ، از

فرمانها ، نقشه های جغرافیائی ، از رقاصه ها . نصیبی که از پشت میز نشینی برده بود بیماری نقرس بود ، و از تخت خواب رعشه و تشنج را بیادگار داشت . اصل زادگی ، غروری دامنه دار و بچگانه در او پدید آورده بود ، بطوریکه بندرت بدانچه که بدو گفته میشد گوش فرامیداد ، و در قسمت اعظم از اوقات ملاقات ها بسقف اطاق نگاه میکرد و با خودش حرف میزد . از دوری ممتد از اسپانیا بسیار ناراضی بود و این نارضایتی اندك اندك تبدیل به بیزاری شدیدی شده بود . شاید همین بیزاری بود که درد او را بصورت يك درد جسمانی در آورده بود . نایب السلطنه با این درد چشم از خواب میگشود و با همین درد روز خود را میگذرانید ، و با آن نیز بخواب میرفت .

کامیلا سالهای هنرمندی و شهر آشوبی خود را میگذرانید و هر شب با موفقیت بسیار در تئاتر بازی میکرد و تا آنوقت طعم چند ماجرای عاشقانه بيموقع را نیز چشیده بود . درین هنگام بود که ناگهان این شخصیت بزرگ ، که صورت پر ابهت و حرکات موقرانه و آقا منشاء او بیننده را بیاد ارباب انواع یونانی میانداخت ، او را شرکت در یکی از ضیافتهای شبانه قصر سلطنتی دعوت کرد . درین مجلس نایب السلطنه از او ستایش بسیار کرد و پریکل نیز ، علیرغم تفاوت سنی بزرگی که بین او و نایب السلطنه بود ، و برخلاف اصول هنر و اجتماع ، خود را مفتون این ستاینده پیر خود یافت و خیال کرد که برای همیشه خوشبخت شده است . دون آندره به پریکل که روح و فکرش مشتاق آموختن چیز های نو و نیاموخته بود ،

و در عین حال عشق جائی خالی در آن نگذاشته بود، بسیار چیزهای تازه آموخت . کمی زبان فرانسه بدو یاد داد که وی بآنانستن آن ظرافت معنوی بیشتری پیدا کند، زیرا زبان فرانسه مظهر ذوق و زیبایی بود . طرز خطاب و برخورد اشرافی را نیز بدو آموخت، اما عموپیو بوی یاد داده بود که خانمهای متشخصه در موارد خاص و در مراسم رسمی و اشرافی، چطور باید خودشانرا بگیرند، و نایب السلطنه بعکس بوی تعلیم میداد که چگونه باید در این موارد از زیر قیود و آداب تشریفاتی شانه خالی کند . عموپیو و کالدرون زبان فصیح و عالی اسپانیائی را بدو آموخته بودند، و دون آندره ویرا با زبان عامیانه و پر لطف «ال بوئل دیترو» آشنا میکرد.

عموپیو از دعوت پریکل به قصر سلطنتی نگران بود و ترجیح میداد که وی همچنان خودش را با عشقهای عامیانه و عادی که لطمه‌ای به هنرش نمیزد سرگرم کند . ولی وقتی که دریافت که این رفت و آمد بکاخ بهر او رونق و تکامل تازه‌ای بخشیده است، راضی شد . دوباره ساعت‌های دراز با خوشحالی پشت‌سن ایستاده و شاهد استقبال پرهیجان و بی نظیر تماشاچیان از پریکل شد حالا دیگر پریکل را میدید که با طرز تازه‌ای جام شراب را میان انگشتان خود میگرفت، با آهنگ و شیوه تازه‌ای خدا حافظی میکرد و با طریقه‌ای تازه وارد اطاق میشد و بصحبت میپرداخت . برای عموپیو، بقیه چیزها اهمیت نداشت . آنچه واقعاً مهم بود این بود که زنی بدین زیبایی، حق ادبیات اسپانیا را بدین خوبی ادا کند . او طالب نمایی بود که نوشته

آن دقت بسیاری برای انتخاب هر کلمه بکار رفته باشد و در هر عبارت آن تفسیری بدیع و کامل از زندگی گنجانده شده باشد، و چنین اثری، با صدائی بدین زیبایی، با هنر نمائی و قدرتی چنین کامل و بی عیب و نقص، توسط زنی این اندازه خوشگل و جذاب، بروی صحنه تئاتر بیاید. چنین اعجازی بدست پریکل تحقق یافته بود. عمویو جز این هیچ نمیخواست. با خود میگفت: «اگر این اعجوبه را باسپانیا ببریم، همه مات خواهند ماند». بعد از پایان نمایش باطاق آرایش پریکل میرفت. میگفت: «خیلی خوب بود، دختر جان، خیلی خوب بود». ولی پیش از جدا شدن از اوسعی میکرد نکته‌ای را که برایش مبهم مانده بود روشن کند. با اصرار میپرسید: «ترا به صدو بیست و چهار هزار پیغمبر قسم، بگو از کجا یاد گرفتی کلمه Excelencia (جناب) را با این همه ناز و لوندی تلفظ کنی؟»

بعد از مدتی نایب السلطنه از پریکل پرسید که آیا وی مایل است در این مهمانیهای شبانه چند نفر مهمان حسابی و اهل ذوق نیز شرکت داشته باشند؟ و همچنین پرسید که آیا وی مایل است با اسقف لیما ملاقات کند؟ کامیلا از این پیشنهاد خوشحال شد. اسقف نیز خوشحال شد و بعد از اولین ملاقات خود با او در مهمانی خصوصی نایب السلطنه برای هنرپیشه آویزی زمردین هدیه فرستاد که بدرستی يك ورق بازی بود.

اسقف لیما معجون عجیب و غریبی از زشتی و زیبایی بود. صورت استسقائی و ورم کرده و دستهای

چاق او تنها قسمتی از بدنش بود که از دهها یارد پارچهٔ بنفش ابریشمن که همیشه بدور سرپایش پیچیده شده بود بیرون بود . در میان چینهای پرگوشت صورت اودو چشم کوچک سیاه رنگ دیده میشد که در آن ها برق مهربانی و خوش ذوقی و بذله گوئی و در عین حال ناراحتی میدرخشید . درین تودهٔ عظیم چربی و پیه روحی پر حرارت و فهمیده نهفته بود . ولی همنشینی دائمی اسقف با خوراکیهای قرقاول و غاز و بطریهای شراب عالی ایتالیا ، او را دشمن جان خودش کرده بود . اسقف ، کلیسای خود را دوست داشت و کار و وظیفه خویش را میپرسید . واقعاً پارسا و مؤمن بود . با تأثر تمام به هیکل عظیم خود مینگریست و از علاقه شدید خود به پرخواری پشیمان میشد ، ولی خیلی زود متوجه میشد که عذاب و پشیمانی ، از مصیبت روزه گیری قابل تحمل تر است ، و دیگر درین باره فکری نمیکرد . در عوض از سایر جهات زندگی او واقعاً شایان تقلید بود ، زیرا کمتر کسی مثل او به فکر وادب و معنویات علاقه داشت .

تمام ادبیات قدیم را خوانده بود ، ولی سعی کرد بود جز يك اندیشه کلی و يك رایۀ مطبوع عمومی ، چیزی از آنها در خاطر نگاه ندارد . آثار مذهبی گذشته را نیز خوانده ، ولی کوشیده بود که تنها اختلاف نظرهایی را که در آنها دیده بود بیاد نگاه دارد ، و اتفاقاً این قسمت هم در پرو مورد استفاده نبود در عوض تمام شاهکار های ادب و فلسفه را که با فکری آزاد و بدون توجه به مذهب و قیون آن نوشته شده بود مطالعه کرده بود و هر سال

دوباره آنها را میخواند . حتی دردوره‌ای که دچار سنگ مثانه بود (خوشبختانه این مرض او بانوشیدن آب‌های معدنی چشمه‌های سانتاماریا علاج شد) هیچ چیز برایش مطبوعتر و دلپذیرتر از خواندن داستانهای کوتاه برانتموم و آرتی نو نبود .

اسقف خوب متوجه بود که بیشتر کشیشهای پرو آدم‌های رذلی هستند ؛ ولی وی از طرز فکر و اخلاق اپیکوری خود کمک میطلبید تا اقدام شدیدی علیه ایشان انجام ندهد ، و برای این که خود را درین باره راضی کرده باشد دست بدامن اندیشه‌های فلسفی میزد . باخود میگفت که بیعدالتی و بدبختی در دنیا برقرار هست و همچنان خواهد بود ؛ فرضیه ترقی و پیشرفت فرضیه باطلی است . درباره حساسیت خاص فقرا و بیچارگان نسبت به بدبختی عقیده داشت که علت این حساسیت این است که اینان خوشی و راحتی ندیده‌اند ، زیرا وی نیز ، مثل همه ثروتمندان نمیتوانست دریابد که ممکنست بیچارگان هم واقعاً رنج ببرند و تلخی رنج بردن را احساس کنند . عقیده او این بود که فقط آنانکه مطالعه بسیار کرده‌اند و قدرت فکر کردن دارند میتوانند درباره رنج بردن فقرا اظهارنظر کنند ، اما خود اینان ، چون توانائی فکر کردن ندارند نمیتوانند رنج خود را احساس کنند . هنگامیکه در قلمرو اختیارات او تخطی و تجاوزی آشکار دیده شد و کاری خلاف عدالت و حق صورت گرفت و این نکته را بدو متذکر شدند ، وی بدان ترتیب اثر داد . تازه شنیده بود که درپرو اندك اندك معمول شده است که کشیشان

برای اجرای مراسم بخشش و آمرزش گناهان اشخاص از آنها دو وعده غذا مطالبه میکنند ، و میگویند که اگر بخواهند این گناهان آنها واقعاً آمرزیده شود و هیچ اثری از آنها نماند ، باید این وعده را پنج وعده بکنند . اسقف از فرط خشم بلرزه در آمد ، فوراً از منشی خود لوازم التحریر خواست و اعلام کرد که درین باره گزارش شدیدالحنی به مافوق‌های خویش در اسپانیا و واتیکان خواهد داد . ولی منشی خبر داد که مرکب در دوات نیست . در اطاق مجاور هم اثری از مرکب نبود . این وضع چنان آن مرد شریف را منقلب کرد که وی از شدت خشم بیمار شد ، و از آن بعد دقت کامل بکار برد که خود را در معرض چنین خشم و غضبی قرار ندهد .

شرکت اسقف در مهمانیها و شامهای خصوصی نایب‌السلطنه و پریکل چنان مجلس آنها را گرم کرد که دون آن‌دره در صدد یافتن مهمانیهای مناسب دیگری برآمد . نظر توجه نایب‌السلطنه به عمو پیو بود ، اما انتظار داشت که پیشنهاد دعوت از او ، از طرف پریکل بوی بشود . عمو پیو بالاخره درین مجالس شرکت جست ، و در موقع مناسب يك نفر دیگر یعنی ناخدا «آلوارادو» را نیز که شاهین دریا لقب داشت وارد این جمع کردند . معمولاً این محفل انس چند ساعت زودتر از آن موقعی که کامیلا نمایش خود را بپایان میرسانید شروع میشد . وقتی که کامیلا خیلی خسته اما غرق جواهر ، بازیبائی خیره کننده خود از در وارد میشد در حدود ساعت يك بعداز نصف شب بود . هر چهار مرد او را چون ملکه‌ای در جمع خود میپذیرفت

و پروانه‌وار دورش حلقه میزدند . پریکل یکی دو ساعت در صحبت‌ها شرکت میکرد ، اما اندك اندك سر خود را بشانهٔ دون آن‌دره تکیه میداد و ساکت میماند تا فقط بگفتگوها و بذله‌گوئیهای دلپذیر اسقف گوش کند . تمام شب را این پنج نفر صحبت و درد دل میکردند و با این گفتگو از اندوه دل‌هایشان که در هوای اسپانیا پر میزد میکاستند . عقیدهٔ همه آنها این بود که این نوع مجالس بزم نماینده روح عالی و هنر دوست اسپانیائی است . مذاکرات ایشان غالباً در اطراف مسائل عجیب و غریب دور میزد . از وجود ارواح و اشباح و وضع کره زمین پیش از سکونت بشر و امکان برخورد کرات آسمانی با یکدیگر گفتگو میکردند . بحث میکردند که آیا در لحظه مرگ روح واقعاً بشکل کبوتری درمی‌آید و با آسمان می‌رود یا اصلاً شکلی ندارد . یکی دو بار هم حساب میکردند که روزیکه مسیح بروی زمین برگردد چقدر وقت طول خواهد کشید که از بیت المقدس به پرو برسد . تا طلوع آفتاب دربارهٔ پادشاهان گذشته و جنگها و شعرا و حکما و ممالك و سرزمینهای غریب صحبت میکردند و آخر کار هر يك از این گفتگوها را زمینه‌ای برای ابراز تأثر نسبت بدنای ناپایدار و عبرت از وقایع گذشته و فکر عاقبت اسف‌آور و ندامت بار نوع بشر قرار میدادند . بالاخره رشته‌هائی زرین پیرامون قله‌های پر برف کوهستان «آند» پدیدار میشد و اندکی بعد آفتاب تیغ میکشید و اشعهٔ آن از پنجره بزرگ اطاق می‌گذشت و به میوه‌ها و شیرینیها و رومیزی زربفت که لکه‌های شراب دوشین بر آن ریخته بود میتافت ، و اندکی بعد پیشانی صاف

ولطیف پریکل را که بر بازوی حامی بزرگ خود تکیه کرده و بخواب رفته بود روشن میکرد . آنوقت سکوتی طولانی برقرار میشد ، زیرا از هیچیک از حاضرین مایل به رفتن نبودند ، وهمه میخواستند این پرندۀ زیبا را که گوئی از باغ بهشت بمجمع آنان آمده بود بهتر ببینند . اما نگاه هیچکدام از ایشان باندازۀ نگاه عموپیو که در تمام شب حتی يك لحظه چشم از او برنداشته بود ، باملاطفت و نگرانی صمیمانه و عمیق توأم نبود .

عمو پیو هیچوقت از محافظت کامیلا غافل نمیشد در نظر او تمام مردم دنیا بدو دسته تقسیم میشدند : آنها که دوست داشته‌اند ، و آنها که دوست نداشته‌اند . عقیدۀ او در مورد این هردو دسته خیلی روشن بود . آنها که قابلیت واستعداد عاشق شدن (یا لاقل رنج عشق کشیدن) ندارند ، نه واقعاً انسان هستند و نه واقعاً زندگی میکنند . حتی او معتقد بود که اینان بعد از مرگ هم در دنیای رستاخیز زنده نمیشوند و همانطور که در زندگی مرده بودند در عالم مرگ هم مرده باقی میمانند . این آدمها را موجوداتی جاندار ولی بی ارزش میدانست که دنیا را از صدای خنده‌ها و گریه‌ها و گفت و شنوهای بی معنی و احمقانه خود پر میکنند ، و وقتی هم که مردند ، بکلی از میان میروند و هیچ اثری از خویش نمیگذارند . عموپیو ازین تمایز و اختلافی که برای این دو دسته مردم جهان قائل بود ، برای خود مفهوم خاصی از عشق ساخته و پرداخته بود که همه ماجرای زندگی عجیب او ، توأم با تلخی و غرور ، با آن درآمیخته بود . در نظر او عشق يك

بیماری دردناك روحی بود که افراد برگزیدهٔ دنیای آدمیان میبایست بهر حال مبتلای آن بشوند و دورهٔ بحران آنرا، رنگ پریده و غم زده ورنج برده، پایان رسانند. تا برای زندگانی کامل و عالی آماده شوند. عقیدهٔ او این بود که فقط کسانی که دورهٔ این بیماری را گذرانده و بهبودی یافته باشند، میتوانند از بسیاری خطاها و اشتباهات مصون مانند. البته این اشخاص بناتوانیهای بسیار نیز دچارند (و شواهد زیادی درین مورد هست)، منتها همهٔ آنها بالاخره حسن تفاهم و اغماض را سرمشق و راهبر زندگی قرار میدهند و دیگر، افراد بشر را چه شاه و چه گدا بصورت پیچ و مهره‌های سادهٔ يك ماشين نگاه نمیکند. عمویو بخود اجازه آنرا که از مراقبت کامیلا غافل شود نمیداد، زیرا فکر میکرد که کامیلا هنوز این مرحله را درست طی نکرده است. سالها انتظار کشید و مراقبت کرد. درین مدت کامیلا سه فرزند برای نایب السلطنه آورده، ولی روح او بصورت پیش باقی مانده و عوض نشده بود. عمویو میدانست که هر وقت کامیلا پا بدان عالمی که وی برای او انتظار آنرا داشت بگذارد، این تحول در بازی او، در هنر او، درهمه زندگی او اثر خواهد بخشید و آثاری بارز از خود نشان خواهد داد. در نمایشنامه‌های او، قسمتهائی بود که وی بعضی روزها بسادگی مفهوم دقیق آنها را درك میکرد، زیرا در آنها اشاره‌ای به هیجانهای تازهٔ قلب خود یافته بود. ولی رفته رفته عمویو متوجه میشد که عكس العمل او دربارهٔ این قسمتها سرسری تر و سطحی تر میشد، و حتی وی گاه عجله میکرد که زودتر

آنها را تمام کند و راحت شود . اکنون عموپیو حس میکرد که کامیلا دیگر از دون آندره خسته شده ، و متوجه عشقهائی سطحی تر و آسان تر ، متوجه عشق بازی بابازیگران تئاتر و گاو بازها و بازرگانان شهر شده است .

پریکل ، بیش از پیش حوصله بازی را از دست میداد و درین میان يك حس ناشناخته دیگر نیز پا بمیان گذاشت . کامیلا میخواست يك «خانم» درست و حسابی بشود . حرص و ولع فراوانی نسبت بجلب احترام دیگران در او پدید آمده بود . هدف اصلی زندگی او احترام طلبی شده بود و دیگر بازی تئاتر را وسیله تفریح اوقات بیکاری خود میشمرد . نوکر و پسر بچه و گیس سفیدی برای خود استخدام کرده بود و مراقب بود که مرتباً در کلیساها و مجامع عمومی حضور پیدا کند . در موقع اهداء جوایز در دانشگاه حضور مییافت و همیشه جزو کسانی بود که مهمترین اعانه ها را میدادند . حتی مختصری هم خواندن و نوشتن آموخته بود . کوچکترین اشاره ای که به بی بند و باری او میشد او را از کوره بدر میبرد و بداد و فریادی اعتراض آمیز و امیداشت . زندگی نایب السلطنه را در اثر توقعات سنگین خود و اصراری که دائماً برای تحصیل امتیازاتی تازه نشان میداد ناگوار کرده بود . از آزادی و بی بند و باری قدیم ، باسرو صدا و خودنمائی بسیار رو به دین داری برده و «عابد» شده بود ، و البته این زهد و تقوای او ، فقط وسیله تازه ای برای کسب عنوان و احترام بیشتر شده بود . برای خویش پدر و مادر و خویشاوندانی کشف یا اختراع کرد ، بی آنکه سند و مدرکی داشته باشد ، بتولد

فرزندان نامشروع خود صورت قانونی و مشروع داد و نامشان را بتصدیق کلیسا رسانید. در اجتماع، ایفای نقش مریم مجدلیه را بعهده گرفت. در مراسم روز توبه شرکت میجست و شمعی در دست می‌گرفت و همراه زنانی که خطایشان تنها این بود که بیدلیل بغضب آمده و بخدمتکاران خود دشنام داده بودند یا اینکه دزدانه نگاهی بآثار و نوشته های دکارت انداخته بودند بکلیسا میرفت و دعای توبه میخواند. گناه او هنرپیشگیش بود، ولی همه میدانستند که در عالم مسیحیت پیش از او بسیار مقدسین وجود داشته‌اند که قبلاً هنرپیشه بوده‌اند، مثلاً «سن گلاسیوس» و «سن گنیسوس» و «سن مارگارت» روحانی بزرگ انطاکیه و «سن پلاگیا».

در نزدیکی سنتاماریا و کلاخومبوکوا در میان تپه‌ها آب خوش نمائی وجود داشت. دون آندره قبلاً با مأموریت سیاسی بفرانسه سفر کرده و ساختمانهای آب معدنی ویشی را از نزدیک دیده و سعی کرده بود در این جا ویشی کوچکی برای لیماثیها و شخص خودش بسازد. بنائی بسبك ساختمانهای مذهبی بودائی با اطاقهای پذیرائی و تئاتر و میدان کوچکی برای گاو‌بازی و چند باغ بسبك باغهای فرانسه در آن ساخته شده بود. کامیلا در کمال تندرستی بود، ولی برای اینکه جزو خانمهای متشخصه درآید عمارتی بییلاقی در آن حوالی برای خود ساخت و خود را وادار کرد که هر روز در ساعت یازده گیلای از آب آن بنوشد. «مارکزادموته مایر» در یکی از نامه های خود تصویر روشن و دقیقی ازین نقطه‌ای که خود او

آنها «بهشت اوپرابوف» مینامد ترسیم کرده و در آن از خیابانهای پراز گوش ماهی صحبت میکند که اطراف آنها را مجسمه‌های خدایان یونانی فرا گرفته و هر روز مردمی که عدم وسع مالی اجازه مزاحمت شخص نایب السلطنه را بایشان نمیدهد برای خودنمایی در این خیابانها بگردش میپردازند زبان بتحسین میکشایند . «دونیاماریا» از خود این حکمران باوقار و خسته نیز که تمام شب را قمار میکرد و مبالغی میباخت که برای ساختن چندین اسکو ریال دیگر کافی بود بتفصیل در نامه خود یاد میکند . تصویری نیز در کنار او از پسر کوچکش «دن خائیم» فرزند کامیلا ترسیم میکند که بسیار زنده و با روح است مینویسد که این پسر بچه هفت سال داشت و مبتلا به بیماری نرمی استخوان بود . نه تنها پیشانی صاف و چشمان زیبای مادرش را بارث برده بود ، بلکه رعشه و تشنج پدر نیز بمیراث بدو رسیده بود و وی همیشه سعی داشت این رعشه و تکان غیر اختیاری را با تسلیم و رضا تحمل کند و هر وقت که علیرغم کوشش او نشانی از این ضعف و بیماری وی در حضور جمع ظاهر میشد ، دچار خجالتی فراوان میشد . قیافه او چنان زیبا و معصومانه بود که بیننده حتی از ابراز دلسوزی و همدردی ساده نیز خجالت میکشید . با وجود کمی سن خود ، آنقدر باصبر و خاموشی درباره درد بیدرمان خود فکر کرده بود که قیافه اش خود بخود بر اثر تفکری طولانی و عمیق ، حال و وقار و متانتی خاص سالخورده‌گان بخود گرفته بود . غالبا لباس زیبائی از مخمل سرخ برتن داشت و هر وقت که مقدور بود همراه مادرش

بقدم زدن میپرداخت ، ولی پیوسته سعی میکرد خود را از دست زنهایی که میخواستند با او گفتگو کنند برهاند . کامیلا هیچوقت با او تندی نمیکرد ، اما در برابر احساسات مادرانه خود نیز براه افراط نمیرفت . هرروز ، در نور دلپذیر خورشید ، آندو دست در دست هم باسکوت قدم میزدند و از خیابان بزرگ باغ میگذشتند . کامیلا در فکر سعادت بود که میبایست دیر یازود همراه مقام و موقعیت ممتاز اجتماعی که وی انتظارش را داشت نصیب او شود . ولی «دون خائیم» فقط از هوا و آفتاب لذت میبرد و پیوسته با نگرانی بافق نگاه میکرد تا مبادا ابری پیدا شود و هوا را تاریک کند . این مادر و پسر به مسافرین سرزمینی دور افتاده میماندند که تازه بدین جا آمده و هنوز آشنایانی پیدا نکرده باشند ، یا قهرمانان یک حماسه کهن که دوباره جان گرفته و پا بروی زمین گذاشته اما هنوز زبان مردمان عصر جدید را نیاموخته باشند .

کامیلا در موقع ترك بازی تئاتر تقریباً سی ساله بود و پنج سال طول کشید تا مقامی شایسته در اجتماع برای خود تحصیل کرد . هیکلش اندك اندك درشت تر ، ولی صورتش هر سال از سال پیش زیباتر و جذابتر میشد . همراه این زندگی تازه ، هوس شیک پوشی و آراستگی مفرط در او پیدا شده بود ، بطوریکه در خانه او کم کم هر طبقه و هر اطاقی تبدیل به انباری از شالها و پیراهنها و پرهای رنگارنگ و کلاهها و جواهرات فراوان شده بود . صورت و دستهای خود را با پودر غلیظی که رنگ آن اندکی به آبی متمایل بود آرایش میکرد و لبان زیبای خویش را

برنگ ارغوانی آتشی در میآورد . اخلاق تند و تحمل-
ناپذیر سابق او ، در جمع ییوه زنان مشهور لیما تبدیل به
خوش سلوکی و شیرین زبانی غیرعادی شده بود . هنگام
شروع این زندگی تازه به عمویو سپرده بود که در میان
مردم خودش را بدو نزدیک نکند و با احتیاط بدیدنش
بیاید، اما اندك اندك دیگر حوصله این دیدارهای احتیاط-
آمیز عمویو را نیز نداشت و سعی میکرد که اصولاً از
ملاقات و گفتگو با او طفره زند ، یا این ملاقاتها را با سردی
و خشکی دیدارهای رسمی و تشریفاتی برگذار کند . هرگز
نگاه خود را بدو نمیدوخت و از اول ملاقات دنبال بهانه‌ای
بود که کار را با مشاجره و داد و فریاد بکشاند . با همه
اینها عمویو ماهی یکبار بدیدن او میرفت و هر وقت هم
که دیدار وی برایش میسر نمیشد از پلکان خانه‌اش بالا
میرفت و ساعتی را در کنار فرزندان کامیلا میگذرانید .

یکروز بعمارت زیبای بیلاقی او در میان تپه‌ها
رفت و از خدمتکار وی تقاضا کرد که برایش از خانم
اجازه ملاقات بگیرد . خدمتکار برگشت و بدو گفت که
خانم در حوالی غروب در باغ با او ملاقات خواهد کرد .
يك هیجان شدید احساساتی او را از لیما بدین جا کشانده
بود ، مثل تمام اشخاص مجرد و بی‌کس که پا به دوران پیری
میگذارند رفاقت و دوستی را طلسم الهی سعادت می‌شمرد .
هر وقت مردمی را در خیابانها میدید که با یکدیگر
می‌خندند و هنگام جدائی یکدیگر را با گرمی در آغوش
میکشند یا آنها را در سر میز غذا میدید که بروی هم
لبخند میزنند ، خیال میکرد که اینها واقعاً ازین نزدیکی

وسازگاری با یکدیگر در قلب خود خوشحال هستند (هر چند امروز این تصور او بنظر ما بسیار بچگانه میآید) .
 آنروز این خیال ناگهان چنان هیجانی در او پدید آورد که بيمقدمه بسمت خانه کامیلا روان شد تا بشنود که کسی او را عمویو صدا میکند و به او بانظر صمیمیت مینگرد ،
 و از این راه برای لحظه‌ای دوران شیرین خانه بدوشی و در بدری جوانی را در یاد خود زنده کند .

باغهای این ناحیه که بسبك باغهای فرانسه ترتیب داده شده و گلکاری شده بود ، در آخرین قسمت جنوبی شهر بود . پشت آنها قله‌های مرتفع کوهستانهای « آند » و جلو آنها محجری مشرف بر دره عمیق قرار داشت که در عقب آنها موج تپه‌های بی‌شمار تا اقیانوس ادامه می‌یافت .
 ساعتی بود که خفاش‌ها در ارتفاع کم پرواز می‌کردند و حشرات در گوشه و کنار بجنب و جوش می‌آمدند . چند نفر انگشت شمار ، که پیدا بود کسی را ندارند ، در باغ قدم میزدند و غرق خیالات دور و دراز با آسمانی که رنگ خود را اندك اندك از دست میداد خیره شده بودند ، یا به نرده تکیه کرده و بدره عمیق مینگریستند و بصدای سگی که در فاصله‌ای دور مشغول پارس کردن بود گوش فرا داشته بودند . در این ساعت عادتاً بزرگ خانه از مزرعه بخانه خویش باز میگردد و در راه با سك خودش که جست و خیز -
 کنان پیرامون صاحبش در گردش است بازی میکند . دختران جوان با آسمان مینگرند و سراغ اولین ستاره شامگاهی را میگیرند تا با دیدن آن در دل نیتی بکنند و بانتظار برآورده شدن آن بنشینند . پسر بچه‌ها ساعت‌شماری

میکند تا موقع خوردن شام برسد . زنان کدبانو نیز ، با همهٔ پرکاری لحظه‌ای دست از کار میکشند تا بغیزان خود بنگرند و لبخند زنند .

عموپیو آرام و خاموش به نیمکت مرمرین باغ تکیه کرده بود و کامیلا را میدید که از دور بطرف او می‌آید . کامیلا خونسرد و بی‌اعتنا آمد و کنارش ایستاد . بسادگی گفت :

– متأسفم که کمی دیر آمدم . حرفی بامن داشتید ؟
– کامیلا ...

– اسم من « دونیا میکائلا » است .
– دونیا میکائلا ، معذرت می‌خواهم . نمی‌خواستم مایهٔ رنجش شماشوم . منتها ، بعد از بیست‌سال که بمن اجازه داده‌اید شما را کامیلا بخوانم ، خیال میکنم که ...
– بسیار خوب مرا هر طور که میل دارید صدا کنید .

– کامیلا ، قول بده که حرفهایم را بشنوی . قول بده که باشنیدن اولین جملهٔ من فرار نکنی .
ناگهان کامیلا « آتشی » شد . باهیجان و حرارتی غیرمنتظره فریاد زد :

– گوش کن ، عموپیو : اگر خیال میکنی که میتوانی با این حرفها مرا دوباره به‌تئاتر برگردانی ، بیخود زحمت میکشی . من حالا دیگر از اسم تئاتر هم وحشت میکنم . میفهمی ؟ از اسم تئاتر ، از یادآوری آن همه توهین در آن جای کثیف ، بدم می‌آید . گوش میکنی ؟ بی‌جهت وقت من و خودت را تلف مکن .

عموپیو به آرامی گفت :

— نه ، اگر اینجا بارفقای تازه خودت خوشبخت هستی ، من سعی در بر گرداندن تو نمیکم .

— عجب ! پس تو از رفقای تازه من خوشتر نمی آید ؟ مثلاً میگوئی چه کسانی را باید برای دوستی خودم انتخاب کنم ؟

— کامیلا ، من هیچ توصیه ای نمیکم . فقط بیادت میآورم که ...

— نمیخواهم بمن نصیحت کنی حوصله شنیدن انتقادهای ترا ندارم . اصلاً سردم شده ، باید زودتر بخانه برگردم . چرا دست از من برنمیداری ؟ خیال کن من اصلاً در دنیا نیستم . همین ! مرا از فکر خودت بیرون کن تا هردو راحت بشویم .

— کامیلای عزیز ، اوقات تلخی مکن . اجازه بده حرفم را بزنی . فقط ده دقیقه دندان روی جگر بگذار . ده دقیقه که وقت زیادی نیست .

نمیفهمید چرا کامیلا گریه میکند ، و با دیدن گریه او دست و پای خودش را گم کرد . ناچار بدون طرح و مقدمه قبلی بصحبت پرداخت . با ناراحتی گفت :

— کامیلا ، تو دیگر حتی برای تماشای تئاتر هم نمی آئی . تماشاچیان هر روز کمتر می شوند و تحلیل میروند . حالا دیگر فقط کمدی های قدیم را ، آنهم هفته ای دوبار ، نمایش میدهند . يك شب در میان هم نمایش های جدیدی میدهند که تقلیدی بی معنی از کمدی های واقعی است ، و تازه به شعر هم نیست . همه اینها بسیار بچگانه و زننده

است . دیگر هیچکس نمیتواند در تئاتر اسپانیائی صحیح صحبت کند . حتی دیگر کسی طریقه راه یافتن در صحنه را نمیداند . روز عید « کورپوس کریستی » نمایش « بزم بلشصر » را دادند . یادت هست ؟ همان نمایشی را که تو با آن همه قدرت و مهارت بازی کردی . اما این بازی که آنها کردند ، واقعاً خجالت داشت !

سکوتی عمیق برقرار شد . از سمت دریا ، توده ابر زیبائی شبیه بگله ای از گوسفند برخاست و از میان تپه ها و دره ها بالا آمد . کامیلا ناگهان دست برزانوی او گذاشت . قیافه اش دوباره حال قیافه او را در بیست سال پیش از آن پیدا کرده بود . با خجالت گفت :

— عموپیو ، مرا ببخش که خیلی بتو بد کردم . امروز بعد از ظهر « خائیم » مریض بود و اوقات من از بابت او تلخ بود . طفلك همانطور رنگ پریده خوابیده است . هیچ کاری برایش نمی شود کرد و خیال میکنم همیشه همینطور بماند . اما درباره تئاتر ؛ عموپیو ، من یقین دارم که برگشتن من به تئاتر هیچ نتیجه ای ندارد ، زیرا تماشچی ها بعد از این هم برای تماشای دلقك بازی و مسخرگی خواهند آمد . اصلاً ما بیفایده عمر خودمانرا صرف زنده نگاهداشتن هنر قدیمی تئاتر اسپانیا کردیم . بگذار حالا دیگر همان دلقكها میدان دار باشند ، و مردم هم شاهکارهای تئاتری را ، اگر میل داشته باشند ، در کتابها بخوانند . جنگیدن با میل مردم فایده ندارد . زحمت بی حاصلی است . — آفرین ، کامیلا قبول دارم که در آن مدتی که تو در تئاتر بودی ، با تو منصفانه رفتار نکردم . خیلی

اذیت کردم و این اذیتها نتیجه غرور احمقانه من بود. حالا میفهمم که من باطناً از تحسین و تمجیدی که نسبت بتو میشد احساس حسادت میکردم. اما حالا، مرا ببخش. تو همیشه هنرمند بزرگی بودی. اگر بیائی و ببینی که در میان این عده ناراحت هستی، شاید خودت را راضی کنی که به مادرید بروی. یقین دارم آنجا باموفقیت و پیروزی بزرگی مواجه خواهی شد. تو هنوز جوان و زیبا هستی. هنوز فرصت زیاد داری که ترا «دونیا میکائلا» خطاب کنند. فقط منم که دیگر آفتاب لب بام هستم، و چند صبحی بیشتر زنده نمیانم.

— نه، عموپیو. من خیال رفتن باسپانیا را ندارم. همه جا بهم شبیه است، چه مادرید و چه لیما.

— اوه! کاش میتوانستیم باهم بجزیره‌ای برویم که مردم آن ترا آنطور که واقعا هستی بشناسند و دوستت بدارند.

— عموپیو، تو پنجاه سال داری، و باز هم بفکر پیدا کردن چنین جزیره‌ای هستی؟

عموپیو، سربریز افکند. زیر لب گفت:

— البته، کامیلا. آخر من ترا دوست دارم. همانطور دوست دارم که باید دوست بدارم، و باور کن که این دوستی بیشتر از آن است که بتوانم بیان کنم. شناختن تو، و علاقه‌بتو، برای تمام زندگانی من کافی است. تو حالا خانم سرشناس و بزرگی هستی، متمول هستی، محترم هستی. دیگر احتیاجی بکمک من نداری. با این وجود، من مثل همیشه برای خدمتگزاری نسبت بتو آماده‌ام.

کامیلا لبخندی زد و گفت :

— عمو پیو ، مثل پسر بچه‌ها حرف می‌زنی . نمیدانم چرا هر قدر هم بزرگتر می‌شوی ، چیزی یاد نمی‌گیری . این جزیره و این عشقی که تو در جستجویش هستی ، اصلاً وجود ندارد . فقط در صحنه تأثر است که صحبت ازین عشقها و این جزیره‌ها بمیان می‌آید .

اما عمو پیو همچنان با خجالت بدو نگاه میکرد . پیدا بود که هنوز قانع نشده‌است . کامیلا با لحنی آمیخته به تأثر گفت :

— عمو پیو ، این حرفهای ما چه فایده دارد ؟ هوا سرد شده و من باید زودتر باطاق بروم . توهم بهتر است دست از این اصرار خودت برداری . من دیگر بهیچ قیمتی حاضر نیستم به تأثر برگردم .

کمی خاموش ماند . سپس گفت :

— اما دربارهٔ سایر چیزها ... نمیدانم چه خواهد شد . بسته بآن است که چه پیش بیاید .. بهر حال ، هر چه قسمت من باشد ، خواهد شد . بی‌جهت دربارهٔ من خودت را ناراحت مکن . فقط سعی کن همه‌چیز را بر من ببخشی ، مرا عفو کنی .

لحظه‌ای بی‌حرکت ایستاد و کوشید تا کلمه‌ای را پیدا کند که معرف احساسات عمیقانهٔ او در این لحظه باشد . اولین رشتهٔ ابر بیالای سر آنها رسیده بود . ابری تاریک بود . آن چند نفری هم که در باغ گردش میکردند کم‌کم رفته بودند . کامیلا مدتی دربارهٔ خودش ، ودون خائیم ، ودون آندره ، و عمو پیو فکر کرد . اما بالاخره

آن کلماتی را که میخواست پیدا کند ، نیافت . ناگهان خم شد و انگشتان عمویو را بوسید و سرعت بازگشت . اما عمویو مدتی دراز در آن جا نشست و آسمان را که از ابری سیاه پوشیده شده بود نگاه کرد . احساس لذتی بی پایان میکرد و میکوشید تا مفهوم واقعی آنچه را که گفته شده بود درك کند .

ناگهان خبری در لیما پیچید . « دوتیا میکائلا- ویله گاس » خانم محترمه و متشخصه‌ای که سابقا « کامیلا پریکل » نام داشت ، مبتلا به آبله شده بود . صدها نفر دیگر هم بدین بیماری مبتلا شده بودند ، ولی از میان همه این مبتلایان فقط نام این یکنفر بر اثر علاقه یا دشمنی فراوانی که نسبت بدو وجود داشت برسر زبانها افتاد . در شهر ، مردم دیوانه‌وار امید داشتند که این بیماری زیبایی او را از میان خواهد برد ، زیرا همین زیبایی باعث شده بود که او از آن طبقه‌ای که خودش از میان آن برخاسته بود نفرت داشته باشد . خبرهائی از اطاق بیمار میرسید که بصورتی مبالغه‌آمیز در همه جا دهان بدهان منتشر می‌شد . میگفتند که کامیلا دچار زشتی خنده‌آوری شده ، و تصور این زشتی حس حسادت خیلی‌ها را تسکین میداد . کامیلا بمحض آنکه توانست خود را بعمارت ییلاقی خویش رساند دستور فروش قصر كوچك و مجلسش را داد . جواهرات خود را بكسانی که آنها را بدو هدیه کرده بودند باز داد ، و لباسهای فاخر خویش را فروخت . نایب السلطنه و اسقف

و چند نفر معدود دیگر از درباریان که در شمار عشاق پاکباز او بودند و صمیمانه دل بمهرش داشتند ، هنوز هم با هدایای گرانبها برای دیدارش میآمدند و بدو پیغامهایی پراز تمنا و تقاضا میدادند ، اما وی به هیچکدام از این پیغامها واقعی نمیگذاشت و هدایا را نیز ، بیاینکه بدانها دست زده باشد ، پس میفرستاد . هیچکس بجز پرستار و مستخدمه او حق دیدار وی را بعداز بروز مرض نداشت . حتی در جواب کوششهای پیایی نایب السلطنه ، وی نامه‌هایی تلخ و تند و غرور آمیز برای او فرستاد و مبلغ هنگفتی پول نیز ، که شاید معادل همه آن مقداری بود که نایب السلطنه تا آنوقت بدو داده بود ، بدان ضمیمه کرد .

کامیلا ، مانند تمام زنان زیبائی که به شنیدن ستایش و تمجید جمال خود خو گرفته‌اند ، یقین داشت که اساس دل بستگی و علاقه هر کسی بدو همان زیبائی اوست ، بدین جهت هر گونه اظهار توجهی را نسبت بخود ، در دنباله از دست رفتن این زیبائی ، ناشی از حس ترحم و دلسوزی میدانست و آنرا رد میکرد . این تصور که وی نباید بعداز این انتظار علاقه و محبتی از کسی داشته باشد ، ناشی ازین حقیقت بود که او در تمام عمر گذشته خود با عشقی جز عشق شهوانی مواجه نشده بود . چنین عشقی ، هر چند هم که ممکن است دامنهدار و باگذشت و عمیق باشد و منبع الهام اشعاری عالی و رؤیاهائی شاعرانه و دلپذیر قرار گیرد ، معهذا ، و در هر حال ، بانفع شخصی و تأمین هوا و هوسهای خصوصی توأم است . برای اینکه این عشق بدرجه وفاداری صادقانه و دور از آلاش خود پسندی

و خود خواهی برسد ، باید دورانی طولانی پراز رنج واز خود گذشتگی و قبول تمسخرها و نیشخندها بر آن بگذرد تا آنرا از آلودگی ها برکنار کند .

کامیلا با این نوع عشق آشنائی نداشت ، زیرا تاکنون هرعلاقه ای را نسبت بخود با زیبائی وجاذبه جنسی خویش مربوط دیده بود . بدین جهت ، احساس اینکه این زیبائی را از دست داده اورا نسبت بتمام عشاق گذشته خودش بدبین کرده بود و وامیداشت که در جواب کوشش هائی که آنان برای نزدیکی با او وباز آوردنش بصحنه زندگی و اجتماع میکردند ، از روی خشم پیغامهائی توهین آمیز بدیشان بفرستد . يك چند شهرت یافت که وی خیال دارد برای همیشه بکلیسا پناه برد وتارك دنیا شود . اما بعد خبر رسید که این شایعه صحت نداشته است . کامیلا محیط زندگی خود را از نومیدی و خشم فراوان آکنده بود . برای کسانی که با او نزدیک بودند ، دیدار این یأس کشنده او هولناك بود . عقیده او این بود که دیگر زندگی واقعی او وفرزندانش پایان رسیده است . در هیجان و خشمی که از غرور شکست خورده وی ناشی می شد ، هرچه را که از کسان مختلف گرفته بود بدیشان پس داد وغالباً چیزی نیز از خود بر روی آن گذاشت و با این عمل ، خویش را محکوم بآینده ای تاریك و گوشه گیرانه و آمیخته با تنگدستی وسختی کرد . دیگر کاری برایش نماند جز اینکه روزهای خویش را باتنهائی در گوشه مزرعه اش که هرروز بیشتر روبویرانی میرفت بگذراند و به زیبائی از دست رفته خویش فکر کند . در اطاق خود ساعتها در

بارۀ لذتی که دشمنانش از بدبختی ناگهانی او میبردند می‌اندیشید و ناگهان ، از بیرون اطاق ، صدای فریاد و ناله دیوانه‌وار او شنیده می‌شد .

باین همه ، عمویو هنوز مایوس نشده بود و نمیخواست مایوس شود . کامیلا بخاطر کمکی که او در امر مزرعه بوی میکرد و مراقبت خاصی که در نگهداری و تربیت فرزندانش مبذول میداشت ، بدو اجازه داده بود که گاه‌گاهی بخانه او رود و بحضور « خانم نقابدار » باریابد . حتی در مورد او نیز ، کامیلا معتقد بود که عمویو از راه دلسوزی بسراغ وی می‌آید ، بدین جهت پیوسته بدو زخم زبان میزد و مسخره‌اش میکرد و انتقامی که ازین راه میگرفت او را تسلی میداد . معهذا عمو پیو او را بیشتر از پیش دوست داشت و بهتر از خود او میدانست و حس میکرد که در روح آزرده و تحقیر شده این زن چه میگذرد ؛ اما يك روز اتفاقی افتاد که او را از همین اندازه نزدیکی به کامیلا نیز بازداشت و راه را از همه جهت برویش بست . این در از آنروز بروی او بسته شد ، که او بدون توجه دری را باز کرد .

کامیلا خیال میکرد که در را از داخل قفل کرده است . برای ساعتی ، این امید احمقانه و پنهانی در او پیدا شده بود که شاید بتواند خمیری از کچ و خامه بسازد و آنرا روی صورت خود بکشد . او که همیشه بصورت‌های سفیداب زده مادر بزرگها و پیرزنان بانظر تمسخر نگاه میکرد و آنها را صورت‌های « آرد پاشیده » لقب میداد ، حالا فکر میکرد که آیا در تجارب سالیان هنرپیشگی خود

چیزی آموخته است که بتواند در چنین موقعی از آن استفاده کند؟ خیال کرد در اطاق را قفل کرده است، بدین جهت، شتابزده و بادلی پرتپش و پرازهیجان، روکشی از گچ و خمیر درست کرد و آنرا بر صورت نهاد، اما وقتی که خود را در آئینه نگریست از دیدار این سفیدی و رنگ پریدگی بی تناسب و حشت کرد، و درست در همین موقع چشمش در آئینه به هیکل عمویو افتاد که در را باز کرده و در کنار آستانه آن مبهوت ایستاده بود. بی اختیار نعره‌ای کشید و صورتش را با هر دو دست پوشاند. با صدای بلند فریاد زد:

— برو. برای همیشه از خانه من برو، دیگر پایت را باینجا نگذار. دیگر نمیخواهم ترا ببینم.

از فرط خجالت، او را بادشنام و توهین از اطاق خود بیرون راند، و در دنبال وی به راهرو دوید و هر چیزی را که در دسترس خود یافت بطرف او که بتندی از پلکان پائین میرفت پرتاب کرد. به مباشر ملک خود دستور داد که دیگر عمویو را به آنجا راه ندهد. به مستخدمه خانه نیز سپرد که از آن پس در را بروی این مرد باز نکند. عمویو یک هفته تمام سعی کرد که شاید بتواند دوباره کامیلا را ببیند، اما پس از این مدت مأیوس شد و به لیما بازگشت و تصمیم گرفت که هر طور هست خوش باشد و این خاطره را از یاد ببرد. ولی مثل یک پسر هیجده ساله، همچنان در اشتیاق دیدن او بود. عاقبت حيله‌ای اندیشید و یکروز صبح بطرف تپه‌ها بالا رفت تا نقشه خود را عملی کند.

صبح پیش از سپیده برخاست و زیر پنجره اطاق کامیلا روی زمین دراز کشید و بتقلید از صدای دختری جوان ، بگریه پرداخت . تقریباً یکربع ساعت بدین گریه ادامه داد ، ولی دقت میکرد که صدایش از آن اندازه‌ای که موسیقیدانان بدان «پیانو» میگویند بلندتر نشود . گاه بگاه برای چند لحظه خاموش میشد تا اگر کامیلا در خواب باشد این کوتاه و بلندی صدا خوب در مغزش جای بگیرد . هوا خنک و مطبوع بود و اولین رشته ضعیف نور از طرف مشرق سر برمیزد . ستاره صبح آرام آرام نور افشانی میکرد . در مزرعه و تمام اطاقها سکوتی عمیق حکمفرما بود ، فقط گاه بگاه نسیمی بسیار ملایم سبزه‌ها و علفها را حرکت میداد . ناگهان چراغی در اطاق کامیلا روشن شد . لحظه‌ای بعد پنجره اطاق باز شد و صورتی نقابدار از آن بیرون آمد .

صدائی شیرین و جذاب پرسید :

— کیست ؟

عمویو جوابی نداد . دوباره صدا با بیصبری

پرسید :

— کجا هستی ؟ کیست که گریه میکند ؟

عمویو با همان صدای دخترانه ، آهسته جواب داد :

— دنیا میکائلا ، خواهش میکنم يك دقیقه پائین

بیائید .

— تو که هستی ؟ چه میخواهی ؟

— هیچ ؛ دختر بیچاره‌ای هستم . اسمم «استرلا»

است . اینجا آمده‌ام که از شما کمکی بگیرم . خواهش

میکم کلفتان را صدا نکنید ، خودتان بیائید .
کامیلا چند لحظه ساکت ماند . سپس بتندی گفت :
- بسیار خوب ، می آیم .
و پنجره را بست . اندکی بعد عموپیو او را دید که
کنار دیوار سمت وی می آمد . شلی بردوش انداخته بود
و نقاب خود را همچنان بر صورت داشت . اندکی دورتر
از او ایستاد و گفت :
- بیا اینجا ، اینجا که من ایستاده ام . ببینم که
هستی ؟

عمو پیو از جای برخاست و گفت :
- کامیلا ، من هستم ، عموپیو هستم . مرا ببخش
که این حقه را زدم . میخواستم بهر قیمت هست باتو صحبت
کنم .

کامیلا فریاد زد :
- ای مریم مقدس ، چه وقت مرا از دست این آدم
خلاص میکنی ؟ آخر چندبار بگویم که من نمیخواهم
هیچکس را ببینم ؟ میفهمی ؟ نمیخواهم کسی را ببینم .
نمیخواهم با کسی صحبت کنم . چقدر بگویم که زندگی
من دیگر تمام شده ! تمام شده ! چرا دست از سرم بر-
نمیداری ؟

- کامیلا ، ترا به آن سالهای درازی که باهم
گذرانیدیم قسم که این يك خواهش مرا قبول کن . قول
میدهم که بعد از آن بروم و دیگر هیچوقت بتو زحمتی
ندهم .

- نه ، هیچ قولی بتو نمیدهم . اصلا بمن نزدیک

مشو .

– کامیلا ، این دفعه آخریست که ترا اذیت میکنم.
اگر همین يك دفعه را بحرف من گوش بدهی ، میروم و
دیگر هیچوقت برنمیگردم .

کامیلا بشتاب بطرف اطاق خودش میرفت و عمو
پیو ناچار بود دوان دوان خودش را بدو برساند تا یقین
کند که وی حرفش را شنیده است . کامیلا ایستاد . پرسید:
– زود باش . چه از من میخواهی ؟ هواسرد است و
حالم خوب نیست باید باطاق برگردم .

– کامیلا ، اجازه بده « دون خائیم » را برای
یکسال باخودم به لیما ببرم و نگاه دارم . بگذار من معلم
اوباشم و تربیتش کنم . زبان اسپانیولی صحیح یادش بدهم .
این طفلك اینجا فقط با نوکر و کلفتها سروکار دارد
و چیزی از آنها یاد نمیگیرد .

– نه نمیخواهم با تو بیایم .
– کامیلا ، فکر خودت را نکن . فکر او را بکن .
این بچه استعداد تربیت دارد . حیف است اینطور بماند .
– آخر او مریض است . ضعیف هم هست . وانگهی
منزل تو خانه نیست ، طویله است فقط هوای ییلاق برای
این بچه خوب است .

– اما این ماههای آخر ، حال او خیلی بهتر شده
قول میدهم که منزل را تمیز کنم . همین امروز هم به
مادر مقدس ماریادل پیلار مراجعه میکنم و از او پرستاری
برای اداره خانه میگیرم . تازه مگر اینجا بچه در هوای
خوب زندگی میکند ؟ نه ، از صبح تا غروب در اصطبل
است . من همه آنچه را که برای تربیت او لازم است یادش

میدهم . سعی میکنم يك مرد تمام عیار بشود : شمشیربازی ، زبان لاتین ، موسیقی ، نوشته های بزرگان ، همه را یادش میدهم .

— نه ! آخر چطور يك مادر میتواند اینطور از فرزندش جدا بشود ؟ مگر تو دیوانه ای که اینجور فکرها را میکنی ؟ نه ، از فکر درباره من و آنچه مربوط بدو است صرف نظر کن . اصلا من دیگر در این دنیا نیستم . سعی میکنم تا آنجا که بتوانم ، بخاطر بچه هایم زندگی کنم . توهم سعی کن مزاحم ما نشوی . من اصلا میل ندارم با هیچ بشری ملاقات کنم .

اینجا عمویو احساس کرد که ناچار است دست بتهدید و فشار بزند ، بی مقدمه گفت :

— پس پولی که بمن بدهکاری ، پس بده .

کامیلا ساکت و خجلت زده ، این حرف را شنید و مبهوت ماند باخود گفت : « خدایا ، تحمل زندگی چقدر سخت است . کی مرا ازین دنیا خواهی برد ؟ » سپس سعی کرد خودش را آرام کند . باصدائی خفه گفت :

— بسیار خوب . هنوز مختصری پول برایم باقی مانده . هر قدر داشته باشم ، همه را بتومیدهم . همین حالا میدهم . کمی هم جواهر دارم . بخودت میدهم که بفروشی و بقیه پولت را برداری . اما بعد از این دیگر لازم نیست همدیگر را ببینیم .

از تنگدستی خود شرم داشت . چند قدم برداشت ، سپس بسمت عمویو برگشت و گفت :

— حالا میفهمم که توجه آدم خسیس و نظر تنگی

هستی . ولی البته منهم باید آنچه را که بتو مدیون هستم ،
بپردازم .

— نه ، کامیلا . من فقط این حرف را زدم که ترا
در فشار بگذارم و وادار بقبول خواهش خودم بکنم . از تو
هیچ پولی نمیخواهم . اما فقط یکسال پسرت را بدست من
بده . بگذار او را تربیت کنم . ازین حرف پول که زدم
از من رنجش پیدا مکن . مگر من در آن سالها برای تو
معلم بدی بودم ؟

— چقدر این سالها را برخ من میکشی ؟ چقدر
دائماً از من توقع حق شناسی داری ، حق شناسی ... حق
شناسی ... اما مگر من همیشه ممنون تو نبوده‌ام ؟
هر دو خاموش شدند . کامیلا نظر بآسمان دوخته
بود و طلوع خورشید را تماشا میکرد . در دل خود دردی
شدید و طاقت فرسا احساس کرد . درد او ، توجه به پوچی
و بی ارزشی دنیا بود . بالاخره گفت :

— بسیار خوب ، اگر خود «خائیم» بخواهد باتو
بیاید ، من حرفی ندارم . همین امروز صبح با او صحبت
میکنم . در صورتیکه مایل به آمدن باشد در حدود ظهر
او را در مهمانخانه خواهی یافت . حالا دیگر خدا حافظ
— خدا حافظ ، کامیلا .

عمویو بخانه مراجعت کرد . روز بعد بود که
پسر كوچك کامیلا ، با وقار و آرامش همیشگی خود
بمهمانخانه او آمد . لباسهای زیبایش پاره و لکه دار شده
بود ، اما بسته كوچکی با خود داشت که چند دست لباس
دیگر در آن بود . مادرش يك سکه طلا بدو داده بود تا پول

جیبیش باشد . يك تکه سنگ شفاف هم بدو داده بود که شبها ، هروقت که بیخوابی بسرش زد ، بدان نگاه کند عموپیو و بچه باگاری براه افتادند ، اما عمو پیو دریافت که حرکت گاری برای بچه ناراحت کننده است . او را برشانه خود گرفت و براه افتاد . وقتیکه به پل سن لوئی نزدیک شدند ، خائیم سعی میکرد خجالت خود را مخفی کند ، زیرا میدانست که بعداز گذشتن ازاین پل ، زندگی تازه‌ای برای او آغاز خواهد شد که او را از سایر مردم جدا خواهد کرد . در عین حال ازین شرمسار بود که عمو پیو دراین راه پیمائی از یکی از دوستان دون خائیم ، يك ملوان جوان ، سبقت گرفته بود . درست هنگامی این دونفر به پل رسیدند که خانم پیری نیز ، همراه دختر جوانی که با او سفر میکرد ، به پل رسیده بود . عمو پیو باین خانم سلام گفت و چند کلمه با او صحبت کرد . سپس به پسر گفت که وقتی که به آن طرف پل برسند ، چند دقیقه در کناری خواهند نشست و رفع خستگی خواهند کرد . اما جریان طوری پیش آمد که دیگر چنین استراحتی ضرورت نیافت.



قسمت پنجم

«شاید هم تعدی بود....»

يك پل تازه سنگی در جای پل قدیم سن لوئی ساختند ، اما حادثه پل از خاطره ها فراموش نشد . حتی این واقعه موضوع ضرب المثل های فراوان قرار گرفت . مثلاً يك لیمائی ، وقتی که میخواست با دوستش قرار ملاقاتی بگذارد میگفت : « روز سه شنبه باز همدیگر را خواهیم دید بشرط آنکه پل نشکند » . یا مثلاً کسی در شرح زندگی پرحادثه و خطرناك پسر عمویش میگفت : « همیشه از پل سن لوئی میگذرد » ، و همه حاضرین لبخند میزدند ، زیرا مفهوم حرف او را میفهمیدند . در این باره اشعار بسیاری

سرودند که برخی از آنها را در جنگ شعری که از آثار شعرای بزرگ پرو جمع آوری شده میتوان یافت . اما اثر ادبی واقعی مربوط بدین حادثه همان کتابی است که برابر روحانی خونپیر تدوین کرد . برای تدوین این کتاب ، خونپیر با بازماندگان قربانیان این حادثه تماس گرفت . ماریادل پیلار با او بتفصیل از پهنیتا سخن گفت ، اما نگفت که برای آینده او چه نقشه‌هایی داشته است . پریکل تامدتی از دیدار او سرباز زد ، اما بعد وی را پذیرفت و در این ملاقات روحیات عمویو را بصورتی تازه برایش تشریح کرد . ناخدا آلوارادو نیز درباره استبان و عمویو ، اطلاعات تازه‌ای بوی داد .

کتابی که بعد از شش سال زحمت توسط خونپیر تدوین شد ، مورد مطالعه‌ی عده‌ای از قضات کلیسا قرار گرفت و همه آنها رأی دادند که این اثر با کفر و زندقه آمیخته است ، بدین جهت دستور دادند که هم کتاب و هم مؤلف آنرا در میدان بزرگ شهر بسوزانند . خونپیر ناچار شد در مقابل این رأی ، که در آن اشعار شده بود که شیطان رجیم در جسم وی حلول کرده و او را بمبارزه‌ای شیطانی علیه کلیسا در کشور پرو وادار کرده است سر تسلیم فرود آورد . آخرین شب زندگی خود را در زندان لیما بمطالعه در جریان زندگی خویش پرداخت تا شاید آن معمائی را که نتوانسته بود با تحقیق در زندگی آن پنج نفر دیگر حل کند ، این بار حل کرده باشد . خودش میدانست که قصد او هرگز عصیان و تمرد نسبت بکلیسا نبوده ، حتی با کمال میل حاضر بود زندگی خویش را

فدا کند تا لکهٔ تردید و شکی بر دامن کلیسا ننشیند ، اما آرزو داشت لا اقل يك صدا از جانب کسی بشنود که بطرفداری او برخیزد و شهادت بدهد که نیت او درین تحقیقات و مطالعاتی که کرده بود کفرآمیز نبوده است . فکر میکرد که در تمام دنیا حتی یکنفر نیست که حسن نیت او را باور کند و بدان اعتقاد داشته باشد . اما صبح روز بعد ، وقتی که آفتاب بر همه جا تابید وعده زیادی در میدان بزرگ شهر برای تماشا گرد آمدند ، بسیاری بودند که حرف او را باور کرده بودند ، زیرا او را واقعاً دوست داشتند . همهٔ افراد آن دستهٔ چند نفری که از دهکدهٔ « پوئرتو » بدانجا آمده بودند ، ونینا و دیگران ، با قیافه‌هایی متعجب و ناراضی ایستاده بودند و کشیش کوتاه قد محبوب خودشان را که بطرف شعله‌های آتش میرفت مینگریستند . اما او حتی در آن موقع نیز در قلب خود صدائی میشنید که بدو میگفت این محکومیت او يك محکومیت منصفانه و عادلانه نیست ، و « سن - فرانسیس » پیشوای مقدس او واقعاً ویرا متهم بکفر و زندقه نکرده است . وقتی که در آتش رفت ، چون در آنوقت‌ها که خود را دستخوش خطا و تردید دیده بود همواره روی بجانب سن فرانسیس برده و از روح او کمک خواسته بود ، دوبار پیایی نام ویرا بر زبان آورد و بعد در میان شعله‌های آتش لبخندی زد و جان سپرد .

.

روزی که مراسم مذهبی انجام میگرفت ، روزی آفتابی و گرم بود . مردم لیما که منظرهٔ سوخته شدن

خونیپر در آتش ، دیدگان سیاهشان را از فرط وحشت از حدقه بدر آورده بود ، از کوچه‌ها و خیابانها بسمت کلیسای بزرگ براه افتادند و در آنجا با تعجب به اسقف که چون تل گوشتی در زیر مخمل سیاه و نقره‌ای پنهان شده بود نگریستند . اسقف شکیل‌ترین جامه خود را پوشیده و بالای تخت مخصوص خود نشسته بود و گاه بگاه سر در گوش یکی از نزدیکان که با هنر و ادب آشنائی داشت مینهاد و با او درباره شعر « ویتوریا » سخن میگفت . دسته آوازخوانان کلیسا ، بخواندن سرود مذهبی زیبائی که « توماس لویس » برای دوست و سرور خودش علیاحضرت ملکه اتریش ساخته و در آن با روح غم و شادی ، حقیقت‌بینی خاص اسپانیولی را با ظرافت موسیقی ایتالیائی درآمیخته بود مشغول بودند ، و عالیجناب اسقف همه لطف این سرود را در آوازی که از دهان این خوانندگان سیاه جامه برمیخاست مجسم می‌یافت . دون‌آندره ، زیر سقفی از پرده های رنگارنگ نشسته بود و با پریشانی روحی و رنج ناشی از درد جسمانی بصدای غم‌انگیز ناقوس گوش میکرد . متوجه بود که جمعیت گاه بگاه نگاهی از زیر چشم بدو میکند و انتظار دارد که او نقش پدری را بازی کند که تنها پسرش را از دست داده است . دلش میخواست بفهمد که آیا پریکل نیز در این مراسم حضور یافته است یا خیر . تاکنون هیچوقت مجبور نشده بود اینقدر از کاخ خود دور شود و مدتی بدین درازی دریکجا بنشیند .

ناخدا آلوارادو که از میدان آفتابی مقابل

کلیسا میگذشت لحظه‌ای بدرون کلیسا آمد و مدت کوتاهی به صف سیاهی که از گیسوان آوازخوانان پدید آمده بود ، به شعله شمعها و بخار کندی که از مجمرها برمیخاست نگریست . اما خوش نیامد . با خود گفت : « چقدر ساختگی است ! چقدر تصنعی و دور از حقیقت است ! » آنوقت از کلیسا بیرون آمد و برای خود رفت . مستقیماً بطرف دریا رفت و در کنار کشتی خودش نشست و با دقت بامواج آب در زیر پای خویش نگریست . زیر لب گفت : « استبان ، خوشا بحال آنهاییکه در دریا غرق میشوند ! »

مادر روحانی ، ماریادل‌پیلار ، در پشت پرده دیر ، کنار دختران یتیم‌نشسته بود . شب پیش مدتی در باره زندگی و مأموریت خویش فکر کرده و احساس کرده بود که بنای رؤیای او ناگهان درهم ریخته است . با این وصف درباره محصول کار خویش بهمان نظر همیشگی باقی مانده بود ، فقط بدین نتیجه رسیده بود که برای دیگران اهمیتی ندارد که او با این حرارت و صمیمیت کار بکند یا نکند ، و حالا دیگر وی ازین کار خسته شده بود . همیشه پرستار بیمارانی بود که هیچوقت کسی سراغشان نمی‌آمد و پس از بهبودی راه بجائی نمیردند . همیشه محرابی را آراسته و در آن برکوع آمده بود که هیچوقت کسی در آن حضور نمی‌یافت و حالا دیگر پهیبتائی هم در کار نبود که او برای اداره و توسعه کار سنگین خودش ، بکمک او امیدوار باشد . دوباره او مانده بود و همکارانش که برای آنها همه

کوششها و کارهای او علی السویه بود . احساس میکرد که برای خداوند همینقدر کافی بوده که گلی چون پهِپِتا چند صباحی در سرزمین پرو بروید و هنوز ناشکفته پُژمرده شود ، زیرا این سرزمین ارزشی بیشتر از این نداشته است .

پیشانی خود را بردست خویش تکیه داد و مدتی دراز ، خاموش ب فکر فرو رفت . سپس آهسته بدعاخواندن پرداخت .

کامیلا در مزرعه خود ، دست بدعا برداشته بود . دل او جولانگاه احساسی شده بود که مخلوطی از تعجب و وحشت و بهت بود . در نظر او ، این بلائی که بدو نازل شده بود ، اخطار دیگری از طرف خداوند بود . این سومین بلائی بود که پیاپی بسراغ او میآمد : بیماری آبله او ، مرض علاج ناپذیر پسرش ، و حادثه شکستن پل ! او ! اینها هیچکدام حوادثی ساده و تصادفی نبود ، بلاهائی بود که بسراغ او آمده باشد ، و او از خود بقدری شرمنده بود که گوئی حکم محکومیت او را با حروف روشن برپیشانی وی نوشته اند . فرمان نایب السلطنه بوی اعلام داشته بود که نایب السلطنه تصمیم گرفته است هردو دختر او را برای تحصیل در يك مدرسه مذهبی به اسپانیا بفرستد . این تصمیم بسیار بجا بود ، ولی حالا دیگر ، با اجرای آن ، کامیلا خودش را بکلی تنها مییافت . چند کار مربوط بمزرعه را بطور ماشینی و بی اراده انجام داد ، سپس برای شرکت در مراسم مذهبی روانه شهر شد . اما از فکر حرفهائی که میبایست از طرف مردم

دربارهٔ عمو پیو و دربارهٔ پسرش بشنود ناراحت شد . یاد مراسم پر طمطراق و تصنعی کلیسا افتاد که دو موجود عزیز و ازدست رفتهٔ او را چون حفره‌ای در برمیکرفت و آنها را بدون توجه خاص ، به میلیونها نفر مردگان گذشته پیوند میداد . راه خود را عوض کرد و به کلیسای کوچك خشت و گلی سن لوئی رفت و بیش از نیمی از روز را در آنجا یکه وتنها ، بهستون کلیسا تکیه کرد و گوش بصدای ناقوس عزا داد . خیلی سعی کرد حافظهٔ خود را بکار اندازد تا قیافهٔ این دو قربانی را پیوسته در برابر نظر داشته باشد ، اما مدتی در انتظار احساس هیجان و تأثیری در خود ماند و چیزی حس نکرد . با خود گفت :

— ولی ، من هیچ حس نمیکنم . معلوم میشود اصلاً قلب ندارم . اصلاً زن بیمصرف و بیشعوری بیش نیستم . خوب شد فهمیدم . فهمیدم که اصلاً قلب ندارم . دیگر نباید دربارهٔ هیچ چیزی فکر کنم ، نباید هیچ قضاوتی دربارهٔ خوب و بد بکنم . بهتر است اصلاً همین جا بمانم . اما اندکی در آنجا مانده بود که دوباره رنج و تأثر و نومیدی موحشی که قبلاً احساس کرده بود سراغش آمد . بفکر آن افتاد که دیگر نمیتواند با عمو پیو صحبت کند و از خود با او چیزی بگوید و وی او را برای آینده دلداری دهد . فریاد زد : « همه را از دست دادم . هردو مرا دوست داشتند ، اما هردو از دستم رفتند » . از آنجا بزمزرعهٔ خود بازگشت ، و یکسال تمام ، بتنهایی ، بار نومیدی و اندوه خویش را بردوش کشید . یکروز تصادفاً خبر یافت که مادر مقدس ماریا

دل‌پیلار نیز در حادثه پل سن‌لوئی دونفر از کسانی را که مورد علاقه فراوان او بودند از دست داده است . با خود گفت : « باید خودم بروم با او صحبت کنم . باید خودم از او در این باره توضیح بخواهم . اما نه ، او چیزی بمن نخواهد گفت . حتی باور نخواهد کرد که آدمی چون من ، بتوانم کسی را دوست داشته باشم و از مرگش رنج ببرم » . با وجود این تصمیم گرفت به لیما برود و اقلاً از دور مادر روحانی را ببیند . با خود گفت : « اگر در قیافه او حال تحقیری نسبت بخودم نبینم ، جلو میروم و با او حرف میزنم » .

کامیلا ساعتی در حوالی دیر کمین کرد و بعد با فروتنی و علاقه به پیرزنی که وی بقصد دیدار او آمده بود نزدیک شد . اطمینان یافته بود که این زن تحقیرش نخواهد کرد ، با این وصف هنوز کمی از او میترسید . بالاخره بصحبت پرداخت .

— مادر مقدس ... من ... من ...

— دختر جان ، آیا من شما را میشناسم ؟

— من قبلاً هنرپیشه بودم . اسمم پریکل بود .

— اوه ، بلی ! مدتهای مدید است که من

میخواستم شما را ببینم ، اما درست همانوقت که میخواستم این کار را بکنم ، بمن گفتند که شما میل ندارید با کسی ملاقات کنید . خبر دارم که شما هم در قضیه پل سن‌لوئی عزیزی را ازدست داده‌اید ...

کامیلا بی‌اختیار لرزید و حس کرد که زانوانش از تاب رفته است . دوباره رنج جانکاه او سراغش

آمد . خودش را بیای مادر روحانی انداخت . گریه کنان گفت :

— مادر . چه کنم ؟ حالا دیگر من تنها هستم .
در تمام دنیا هیچکس را ، هیچکس را ندارم . و هنوز
آنها را دوست دارم . چه باید بکنم ؟
رئیس دیر چند لحظه بدقت بدو نگاه کرد .
سپس گفت :

— دختر جان ، هوای اطاق خیلی گرم شده . بیایید
با هم بباغ برویم و صحبت کنیم .
سپس بگفتگوی خود با او ادامه داد :

— سنیورا ، مدت زیادی است که دلم میخواست
شما را ببینم و با شما آشنا شوم حتی بیش از حادثه پل ،
قصد شناسائی شما را داشتم . بمن گفته بودند که شما در
بازی خود در نمایش « بزم بلشصر » واقعاً بیداد
کرده اید .

— اوه ، مادر جان . این حرف را ننزید . من
زن گناهکاری هستم . این حرف را تزید !

— دختر جان ، این شربت خنك را بنوشید .
می بینید چه باغ زیبائی داریم ؟ باید بعدازین نیز گاه گاه
بدیدن ما بیایید . یکروز هم باید با « خوانا » خواهر
روحانی جوان ما که سرباغبان اینجاست آشنا شوید . خوانا
پیش از اینکه بدیر بیاید اصلاً باغ ندیده بود ، زیرا از
بچگی در معدن کار کرده و همیشه در کوهستان بسر برده
بود . اما حالا دست بهرچه بزند سبز میشود و گل میدهد .
راستی سنیورا ، حالا درست یکسال از حادثه پل سن لوئی

گذشته . من درین حادثه دونفری را که مثل عزیزترین بچه‌های من بودند از دست دادم . اما شما حقیقتاً بچه‌خودتان را درین واقعه از دست دادید .

— بلی ، مادر .

— ویک دوست عزیز و قدیمتان را ؟

— بلی ، مادر .

— قدری درین باره بیشتر برای من صحبت کنید .

کامیلا ماجرای زندگی خود را از زمان کودکی تا آنروز ، ماجرای یأس و نومیدی عجیبی را که در تمام این مدت در دل داشت ، در کنار حوض و فواره‌ها و گل‌های سرخ با مادر مقدس در میان نهاد .

• • • • •

ولی آیا چندین کتاب نیز کافی است تا شرح دهد که اگر آنروز پل سن لوئی شکسته بود ، جریان حوادث بچه‌صورت دیگری درمی‌آمد ؟ میان همه آنها ، من یکی را بعنوان نمونه نقل میکنم :

یکی از خواهران روحانی ، به مادر مقدس اطلاع داد که خانمی بنام « دونیا کلارا کندزا » تقاضای ملاقات او را دارد .

ماریا دل پیلار قلم را بروی میز گذاشت .

پرسید :

— این خانم کیست ؟

— نمیدانم . میگوید بتازگی از اسپانیا آمده

است .

— اوه . قطعاً خدا کمکی برای راه انداختن

کار ما فرستاده . اتفاقاً من برای ادارهٔ قسمتی از دیر که باید بچه‌های نایینا را در آن نگاهداری کنند احتیاج مبرم پیول دارم و حتماً این مسافر اسپانیولی هم پولدار است. زود او را وارد اطاق کن .

زن بلندقد زیبا و با نمکی وارد اطاق شد . دونیا کلارا که عادتاً رفتاری اشرافی و مغرورانه داشت ، در مقابل میز مادر روحانی ناگهان ایستاد . با لحنی ملایم پرسید :

– مادر ، خیلی گرفتار هستید ؟ ممکن است چند دقیقه با شما صحبت کنم ؟

– دختر جان ، گرفتار نیستم . بفرمائید بنشینید . ولی من پیرزن را عفو کنید که حافظه‌ام برای بجا آوردن شما یاری نمیکند ، آیا من شما را قبلاً دیده‌ام ؟

– مادر من ، مارکزا دموتته مایور بود .

دونیا کلارا خبر داشت که مادر روحانی درزندگی مارکیز دموتته مایور ، چندان از او خوشش نمی‌آمد ، بدین جهت سعی داشت پیش از آنکه شرح مفصلی در دفاع از مادرش دونیاماریا گفته باشد ، نگذارد رئیسهٔ دیر در این باره حرفی بزند مدتی صحبت کرد و تقصیرها را بگردن خودش انداخت . بعد از آن ، مادر روحانی نیز دربارهٔ پهبیتا و استبان با اوسخن گفت و جریان ملاقات خود را با کامیلا نقل کرد . گفت :

– همه ، همهٔ ما درین جریان خود را مقصر حس کردیم . یکی اصرار دارد که مجازات گناه خود را ببیند ، دیگری سعی دارد وجدان خویش را از راه ریاضت

آرام کند . اما دختر جان ، هر چند دشوار است که عقیده خود را درین باره صریحاً بگویم ، باید بگویم که بنظر من عشق و محبت هر گونه سوء تفاهمی را درین مورد برای ما قابل عفو میکند .

دونیا کلارا آخرین نامه ایرا که از مادرش دریافت داشته بود به رئیس دیر نشان داد . ماریا دل پیلار آنرا خواند و از فرط تعجب نفس در سینه اش حبس شد . هیچ فکر نکرده بود که نامه مارکیز پیر حاوی چنین کلمات پراز خلوص و صفائی (که از آن پس میبایست همه مردم پرو آنرا بعنوان يك شاهکار ادب و معنی زمزمه کنند) باشد . فکر نمیکرد که از مزرع دل خانم پیر پهنیتا چنین گلهای معطری سر برزده باشند . نوشته شده بود : « دختر جان ، حالا از من بشنو ، بشنو که درهمه جای روی زمین میتوان سراغ محبت و صفا گرفت » . دراین نامه ، وی هیجانی تازه و عجیب ، نظیر هیجان درونی يك دختر جوان از خود ابراز داشته بود . همه جا را تجلی گاه عشق و امید دیده بود . نوشته بود : « دختر جان ، يك خورده بمن مهلت بده . یکخورده صبر کن ، خواهی دید من چطور عوض خواهم شد و چه خواهم کرد » .

آفتاب غروب کرده بود ، اما رئیس دیر همچنان با دونیا کلارا گفتگو میکرد . چراغ فانوسی بدست داشت و او را از راهروئی براهرو دیگر میبرد ، و همه آنها را که دراین دیر بسر میبردند و نگاهداری میشدند ، پیرها و جوانها ، بیمارها و کورها و زمینگیرها ، همه را بدو نشان میداد . اما بیش از همه اینها دونیا کلارا متوجه

خود این پیرزن خسته و کوفته‌ای بود که با همه ناتوانی ،
 اورا ازین اطاق بآن اطاق میبرد . در مقابل اطاق
 مخصوص «کرولال»ها ، مادر روحانی ناگهان ایستاد .
 با نگرانی گفت : « خیال نمیکنم بشود کاری برای
 نجات اینها کرد . با وجود این ... فکر میکنم ... فکر
 میکنم که شاید يك آدم باحوصله وفداکار بتواند... بتواند
 الفبای مخصوصی برای اینها ترتیب بدهد . در پروصدها
 و صدها ازین آدمهای کرولال وجود دارند . خیال
 میکنید در اسپانیا کسی برای ایشان راهی پیدا کرده
 باشد ؟ بهر حال ، یکروز باید این کار بشود » . اندکی
 بعد دوباره ایستاد . با همان علاقه خاص گفت : « میدانید؟
 من فکر میکنم که شاید بشود برای دیوانه‌ها نیز کاری
 کرد . از خود من دیگر گذشته ، زیرا عمرم کفاف
 انجام کارهای تازه‌ای را نخواهد داد . نمیدانم درباره
 اینها اصلاً تحقیقات و مطالعاتی شده است یا خیر . اما
 گاهی که خود من در احوالشان دقت میکنم فکر میکنم
 که ... راستی آیا در اسپانیا با اینها خوش رفتاری میکنند ؟
 بنظر من چنین می‌آید که در این دیوانگی آنها رازی
 وجود دارد که از ما نهفته است . خیال میکنم این اختلال
 مشاعر آنها بنقطه‌ای از مغزشان مربوط باشد . وقتی که
 با اسپانیا برگشتید ، اگر چیزی درین باره شنیدید که بدرد
 ما بخورد ، لطفاً نامه‌ای بمن بنویسید ... البته اگر خیلی
 گرفتار نباشید ... »

بالاخره دونیا کلارا همه جای دیر ، حتی
 آشپزخانه‌ها را هم دید . آنوقت مادر روحانی بدو گفت :

« حالا دیگر باید مرا ببخشید ازینکه شما را ترک می‌گویم ، زیرا باید باطاق یکی از مریضهای سخت بروم که شبها خوابش نمیبرد و باید مدت زیادی برایش قصه بگویم و با او حرف بزنم . البته از شما خواهش نمیکنم که همراه من بیائید ، زیرا شما بدین جور چیزها عادت ندارید ... من با این بیچاره‌ها طوری حرف میزنم که باید با بچه‌ها حرف زد » . سعی کرد لبخندی بزند . ناگهان از اطاق بیرون رفت و چند لحظه بعد با یکی از پرستارهای خود برگشت . این پرستار زنی بود که سابقاً هنرپیشه بزرگی بود ، و او نیز در حادثه پل سن لوئی عزیزانی را از دست داده بود . مادر روحانی گفت : « این خواهر روحانی ، برای انجام مأموریتی مذهبی باید بشهر برود . من هم باید با شما هر دو فعلاً خداحافظی کنم ، زیرا مریض‌ها نمیتوانند بیشتر ازین صبر کنند ، و صحبت‌های ما هم باین زودی تمام نمیشود . »

اما دونیا کلارا همراه او رفت و در کنار در اطاق ایستاد ، فانوس در پشت سر او روی زمین گذاشته شده بود . ماریا دل‌پیلار ، مادر روحانی ، مدتی دراز خاموش ماند و بفکر فرو رفت . فکر آنهایی افتاد که اکنون بدان وادی ظلمتی رفته بودند که دیگر بازگشت ندارد . ولی متوجه بود که حتی دراین مورد نیز هرکسی از نظر خودش نگاه میکند . باخود گفت : « من فقط بفکر استبان و پهِپِتا هستم . کامیلا فقط یاد عموپِیو و پسر خودش است . واین زن ، تنها بمادرش فکر میکند . حتی دراین جا هم مساواتی در کار نیست . اما یکروز ، دیر

یا زود ، همه ما خواهیم مرد ، و خاطره این پنج نفر که بدین ترتیب از دنیا رفتند ، همراه با ما و خاطره ما ، برای همیشه فراموش خواهد شد . همه ما خواهیم رفت ، اما عشق و محبت همچنان باقی خواهد ماند . همه این اجزاء مختلف جهان هستی ، همه این کشش و جذبه‌ای که از عشق پدید آمده ، باز رو بدامن عشق خواهد کرد و بدان باز خواهد گشت . برای عشق ، حتی وجود تاریخ و خاطره‌ای نیز ضروری نیست . نیمی از عالم آفرینش سرزمین زندگی و نیم دیگر سرزمین مرگ است و آن پلی که این دو را بهم متصل میکند ، عشق نام دارد . عشق که هیچوقت نمیبرد ، و بهرچه که درین جهان هست حیات میبخشد .



ارنست همینگوی

برقهای کیلیمانجارو

ارنست همینگوی

Ernest Hemingway

برفهای کیلیمانجارو

The Snows of Kilimanjaro

چاپ اول در سال ۱۳۳۴

«گیلیبانجارو» کوهی است پوشیده از یرق با ارتفاع ۱۴۲۱۰ پا ، که می‌گویند بلندترین کوههای افریقه است . اسم قله غربی آن « مازائی نگای نگای » یعنی « خانه خدا » است . نزدیک این قله غربی ، لاشه یخ زده و خشك شده پلنگی بر زمین افتاده است ، اما هیچکس نتوانسته است توضیح دهد که این پلنگ در این بلندی پدنبال چه چیز بوده است .

مرد گفت :

– خوب است که هیچ درد ندارند . این مرض همیشه همینطور شروع میشوند .
– راستی ؟
– بلی . ولی او بوی بدش خیلی متأسفم . لابد این بو ناراحتت می‌کند ؟

— بس کن . خواهش می‌کنم بس کن .

مرد گفت :

— نگاهشان کن ! معلوم نیست با دیدن من باینجا آمده‌اند یا با شنیدن این بو .

تختخواب سفریش را که رویش دراز کشیده بود در سایه درخت میموزائی گذاشته بودند . نگاهش را از سایه درخت بسمت روشنائی تند بیابان گردانید و سه‌تا از لاشخور ها را دید که وقیحانه چنډك نشسته بودند . ده دوازده تایی دیگرشان نیز در فضا پرواز می‌کردند و وقت گذشتن آنها سایه‌هایشان بتندی از کنار چادر رد می‌شد .

مرد گفت :

— از روزی که کامیونمان شکست این لاشخورها دائماً اینجا هستند . اما این اولین بار است که یکی از آنها روی زمین نشسته است . روزهای اول ، به طرز پروازشان دقت می‌کردم تا شاید روزی هوس کنم و آنرا در داستانی بنویسم . اما حالا دیگر این کار بنظرم خنده‌آور است .

— دست از این حرفها بردار .

— سخت نگیر . پرت و پلا می‌گویم تا فقط حرفی

زده باشم . حرف زدن خیلی راحت ترم می‌کند . اما نمی‌خواهم ازین بابت ترا ناراحت کرده باشم .

زن گفت :

— خودت میدانی که ازین بابت ناراحت نیستم .

فقط اوقاتم تلخ است که چرا نمی‌توانم هیچکاری برایت بکنم . خیال می‌کنم باید با همین وضع مدارا کنیم تا وقتی که هواپیما برسد .

- یا تا وقتی که نرسد .
- بگو من چه کنم ؟ خواهش میکنم بگو ، آخر يك كاری هست که از دست من ساخته باشد
- می توانی پای مرا بلند کنی ، شاید مرض بیشتر از این پیشرفت نکند . اما گمان ندارم اینکار نتیجه داشته باشد . چطور است با يك گلوله راحتم کنی ؟ حالا دیگر باید نشانه گیری را خوب بلد شده باشی . خودم یادت دادم .
- بس کن . اینطور حرف نزن . میل نداری برایت چیزی بخوانم ؟
- مثلاً چه چیز ؟
- فرق نمی کند . یکی از کتابهای توی چمدان را که هنوز نخوانده باشیم .
- نه حوصله شنیدنش را ندارم . بنظرم حرف زدن از همه کارها بی دردسرتر باشد . چطور است مثل همیشه باهم يك بدو کنیم و وقت بگذرانیم ؟
- نه ، من حاضر نیستم با تويك بدو کنم . اصلاً هیچ وقت دلم نمیخواهد سربسرت بگذارم . بعد از این هم ، هر قدر ناراحت باشیم باهم جروبحث نمیکنیم . شاید امروز با کامیون دیگری بسراغمان بیایند . شاید هم خبری از هواپیما بشود .
- مرد گفت :
- من که اصلاً نمیتوانم از جاتکان بخورم . حالا دیگر جابجا شدنم نتیجه ای هم ندارد ، فقط شاید زحمت ترا کمتر کند .
- این منتهای بی همتی است .

- چرا نمیگذاری يك نفر راحت و بی دردسر
بمیرد؟ برای چه سر بسرم میگذاری؟
- آخر تو مردنی نیستی.
- مهمل نگو. من همین حالامشغول مردنم. اگر
خودت نمیفهمی، از این حرامزاده ها بپرس.
با چشم به پرنده های درشت و بدقیافه ای که سر-
های بیمویشان را در میان بالها فرو برده بودند اشاره کرد.
درست در همین موقع لاشخور چهارمی پائین آمد؛ اول
چند قدم کوتاه تند برداشت، بعد خرامان خرامان بسمت
آن لاشخور های دیگر رفت.
زن گفت:

- دور و بر هر چادری ازین پرنده ها پیدا میشوند.
منتها کسی بآنها توجهی نمیکند. آدم تا دست از خودش
بر نداشته باشد، نمیمیرد.
- این را دیگر کجا خوانده ای؟ یاوه خوبی است.
- آخر فکر چیز دیگری را بکن.
مرد گفت:

- یا حضرت عیسی! همه عمر کار من فقط همین

بود...

بیشتر دراز کشید و چند لحظه بی حرف از خلل
بخاری که از فرط گرما از زمین میجوشید بکناره بوته ها
نظر دوخت. چند آهوی کوچک و سفید روی شنهای زرد
صحرا در جست و خیز بودند، و خیلی دورتر يك گله گورخر
میچرید که در زمینه سبز علفها شکل لکه ای سفید را داشت.
چادر آنها را در جای خیلی خوبی درپای تپه ای با آب

خوراکی زده بودند . در نزدیك چادر گودال دیگری از آب بود که هر روز صبح خروس های وحشی از آنجا پرواز میکردند .

- دلت نمیخواهد برایت چیزی بخوانم ؟
- نه ، مرسی .
- شاید کامیون بهمین زودیهها پیدا شود .
- مرده شور هرچه کامیون است ببرد .
- چرا ؟ کامیون چیز خوبی است .
- خیلی چیزها هست که بنظر تو خوب است ، و من از ریخت همه آنها بدم میآید .
- نه اینقدر هم که میگوئی ، «هری»^۱
- چطور است يك گیلان مشروب بخورم ؟
- مشروب برایت بد است . در «بلك»^۲ نوشته شده که باید درین مرض از خوردن هر جور الكل خودداری کرد .

مرد فریاد زد :

- مولو !^۳

- بلی ، بوانا .^۴

- کار بدی میکنی . وقتی که میگویم درباره خودت سهل انگاری نکن ، مقصودم همین است . درینجا نوشته که مشروب خوردن برای تو بد است . اصلا خودم هم میدانم که بد است .

۱ - Harry

۲ - Black ، فرهنگ طبی انگلیسی

۳ - Molo ، نام پیشخدمت بومی

۴ - Bwana لقب محلی ، بجای «آقا»

مرد جواب داد :

— نه ، خیلی هم برایم خوب است .

بعد با خودش فکر کرد : کار تمام است ، با این ترتیب دیگر فرصت برای هیچکاری نمانده است . ظاهراً كلك زندگی باید بهمین صورت کنده شود ، با جروبحث برای يك گیلان مشروب !

از وقتی که پای راستش « قانقارایا » گرفته بود ، دیگر دردی احساس نمیکرد ، و با نداشتن درد وحشت اولیه اش نیز از میان رفته بود . حالا دیگر فقط احساس خستگی میکرد ، خستگی شدید از این بابت که کار تمام شده است . اما درباره آنچه آمدنش نزدیک بود ، چندان کنجکاوی نداشت . سالهای سال درباره این « چیز » فکر کرده بود ، ولی حالا ، « این چیز » دیگر خود بخود برایش مفهوم نداشت ، فقط بدو كمك میکرد تا بیشتر احساس خستگی کند .

حالا دیگر یقین داشت که هیچکدام از آن چه را که همیشه در ذهنش نگاه داشته بود تا بعد از کسب اطلاعات بیشتر و تمرین خوب نویسی مشغول نوشتن آن شود ، نخواهد نوشت . اما ننوشتن این فایده را هم داشت که مانع از بدنوشتن میشد . شاید او هیچوقت نمیتوانست چنین چیزهایی را آنجور که دلش میخواست ، بنویسد . شاید هم اصلاً بهمین جهت دائماً « نوشتن » آنها را موکول ببعد کرده بود که نمیتوانست خود را حاضر به « شروع » کار کند . اما بعد از این دیگر حتی فرصت آنرا نداشت که بفهمد کداميك از این دو نظر درست است .

زن گفت :

– کاش اصلاً اینجا نیامده بودیم .
بگیلاس ویسکی که در دست او بود نگاه کرد و
لبش را گزید . دوباره گفت :

– اگر درپاریس بودیم ، این بلاسرت نمی آمد .
بفرض هم نمیخواستیم درپاریس بمانیم بجای دیگر میرفتیم .
هرجا که تو میخواستی میرفتیم . خودم ازاول گفته بودم
که حاضرم هرجا تو بروی من هم بیایم . اگر خیال شکار
داشتی ، ممکن بود بمجارستان برویم . حتماً خیلی خوش
میگذشت .

– البته با پول لعنتی تو خوش میگذشت .
– این حرف را ترن . پول من از همان اول مال
هردوتای ما بود . من برای خاطر تو دست از همه کس
برداشتم ، هرجا که خواستی همراهت آمدم ، هرکاری را
که دلت میخواست بکنم کردم . اما کاش اینجا نیامده
بودیم .

– مگر خودت نمیگفتی که ازاین جا خوست آمده
است ؟

– تا آنوقت که حال تو خوب بود ، از اینجاخوشم
میآمد . اما حالا ، خیلی هم بدم میآید . چرا باید این بلا
بسر تو آمده باشد ؟ مگر ما چه گناهی کرده بودیم که
گرفتار این مصیبت شدیم ؟

– گمان میکنم گناه من این بود که آن اولین باری
که پایم را خاراند ، یادم رفت «تنتورید» رویش بگذارم .
بعد از آن هم دیگر بدین فکر نیفتمادم ، برای اینکه اصلاً

در بدن من هیچ زخمی چرك نمیکند . آنوقت هم که زخم پیدا شد ، بنظرم شستشو با « آب اکسیژنه » باعث شد که کار را بکلی خراب کردیم ، برای اینکه ظاهراً این آب اکسیژنه که ما از نداشتن دواهای ضد عفونی دست بدامنش شدیم ، رگهای خیلی کوچکی را که خون از آنها بزخم میرسید فلج کرد و در نتیجه این « قانقارایا » پیدا شد .

به زن نگاه کرد و پرسید :

— ... دیگر چه تقصیری کردیم؟

— مقصودم این نبود .

— اگر از اول بعوض يك سیاه ناشی يك شوفر

حسابی استخدام کرده بودیم ، پیش از حرکت بنزین کافی میگرفت و ما را در راه نمیگذاشت .

— مقصودم این هم نبود .

— اگر تو از خانواده خودت و از آنهمه قوم و

خویش هایت در « اولدوست بری » و « ساراتوگا » و « پام بیچ »^۱ بخاطر من آسمان جل دست برنداشته بودی...

— آخر من عاشق تو بودم . چرا بی انصافی میکنی؟

حالا هم دوستت دارم ، و همیشه دوستت خواهم داشت . مگر تو دیگر مرا دوست نداری؟

— نه ، خیال نمیکنم . اصلاً از اولش هم دوست

نداشتم .

— هری ، چه میگوئی؟ مگر عقلت را از دست

داده‌ای؟

— نه . عقلی ندارم که از دست بدهم .

— این مشروب را نخور ، ترا بخدا نخور . آخر
باید هر کاری را که برای نجات تو میشود کرد بکنیم .
— خودت بکن . من خسته‌ام .

یاد ایستگاه راه آهن «قره قاچ»^۱ افتاد ، و آنشی
که ساکش را در دست گرفته و سرپا ایستاده بود ، و پیشاپیش
او چراغ «سیمپلون اورینت»^۲ تاریکی را در هم میشکافت .
جنگ تازه تمام شده بود و او از جبهه^۳ ترس^۳ برمی گشت .
این ، یکی از آن خاطراتی بود که خیال داشت بنویسد .
همین طور جریان آنروز صبح را که موقع خوردن ناشتائی
از پنجره بیرون نگاه کرده و برفهای کوههای بلغارستان
را دیده بود . یادش می آمد که خانمی که منشی «نansen»^۴
بود از پیر مرد پرسیده بود : «برف است ؟» و پیر مرد
نگاهی کرده و جواب داده بود : «نه ، برف نیست .» و
خانم منشی نیز بسایر زنها گفته بود : «نه ، می بینید که
برف نیست ، ما همه اشتباه کرده بودیم .» با این وجود
آنچه دیده بودند برف بود ، و او خودش در آن وقت که
مأموریت داشت ساکنین این ناحیه^۴ مورد اختلاف را جابجا
کند ، همه آنها را بدرون همان کوههای پر برف فرستاده
بود ، و آن سال زمستان این مردم آنقدر در برفها در بدر
شده بودند تا مرده بودند .

۱ — Karagatch در ترکیه

۲ — Simplon - Orient قطار سراسری اروپا به اسلامبول .

۳ — Thrace

۴ — Nansen

از اول تا آخر هفته « کریسمس »^۱ در « گاورتال »^۲ برف باریده بود . آن سال آنها در خانه هیزم شکن دهکده که بخاری چینی بزرگش نیمی از تمام اطاق را گرفته بود زندگی میکردند ، و شبها روی تشکهای پر از برگ می- خوابیدند . در همانجا بود که آن سرباز فراری بایشان پناه آورد . طفلك از بس روی برفها راه رفته بود پاهائی غرق خون داشت . به آنها گفت که ژاندارم در دنبال اوست ، و آنها باو جوراب پشمی دادند و آنقدر سر ژاندارم را با حرف گرم کردند که برف دوباره روی جای پاهای سرباز را پوشانید .

در « شرونتس »^۳ در روز عید تولد مسیح برف در آفتاب بطوری برق میزد که اگر کسی میخواست از داخل میکده بمردمی که برای رفتن بخانه های خود از کلیسا بیرون میآمدند نگاه کند ، چشمش خیره میشد . آن روز او و رفیقش از کوره راه کثیفی که با رفت و آمد سورتمه- های کوهستانی صاف شده بود ، در کنار رودخانه ، با اسکی- های سنگین خود از تپه های پست و بلند پر از کاج بالا رفته بودند ، و آن وقت ، روی برف سبك که شکل گرد نرمی را داشت و لطافت و یکدستیش آدم را بیاد ورقه شگری میانداخت که روی نان شیرینی کشیده باشند ، از بالای « مادلنرهاوس »^۴ تا پائین کوه یکسره سرخورده و

۱ - تولد مسیح

۲ - Gauertal

۳ - Schrunz

۴ - Madlener — haus

تند و بیصدا مثل پرنده‌ای در طول سراسیمی بسمت پائین لغزیده بودند .

یکهفته تمام در «مادلرهاوس» مانده بودند ، زیرا برف از همه طرف راه را برویشان بسته بود . در همه این مدت در نور چراغ فانوسی و در دود غلیظ سیگار مشغول قمار بودند ، و هر قدر که «هرلنت»^۱ بیشتر باخته بود «کاو» سنگین‌تر شده بود . اما «هرلنت» با همه این تلاشها عاقبت تمام پولش را باخت ، هم پولی را که از «آموزشگاه اسکی» جمع کرده بود ، هم منافع فصل تابستانش را ، هم سرمایه اصلیش را . هری هنوز در عالم خیال او را با دماغ درازش میدید که ورق‌ها را از زمین برمیداشت و «سانووار» چیپ میداد . آنوقت‌ها همه آنها روز و شب مشغول پوکر بودند ؛ هر وقت برف نبود ، قمار میکردند ، هر وقت هم که برف زیاد بود ، قمار میکردند ، راستی در طول زندگانش چه مدت را بقمار گذرانده بود ؟

اما هیچوقت درین باره حتی يك سطر هم ننوشته بود . درباره آنروز یخ زده و آفتابی کریسمس و آن کوههایی که در عقب دشت پربرف سرازمین برآورده بودند نیز چیزی ننوشته بود . آن روز «گاردنر»^۲ با هواپیمای جنگی خود بالای جبهه پرواز کرده و قطار حامل افسران اتریشی را که بمرخصی میرفتند بمسلسل بسته بود ، و همه این افسران با دست پاچگی فرار کرده بودند .

Herr Lent — ۱

Gardner — ۲

یادش آمد که « گاردنر » در بازگشت از این پرواز جنگی باطاق غذاخوری افسران آمده و شروع بنقل داستان کرده بود .

مدتی همه خاموش مانده بودند ، بعد یکنفر گفته بود : « مرد که آدمکش ! »

آن اتریشی هائی که در آن وقت بدست او کشته میشدند ، همانهائی بودند که بعدها وی با آنها اسکی بازی کرده بود . نه ، درست همانها نبودند . « هانس »^۱ که وی همه سال را با او اسکی رفته بود ، در زمان جنگ از نفرات « کایسریگرس »^۲ بود ؛ وقتیکه باهم در دره کوچک بالای کارخانه اره کشی بشکار خرگوش میرفتند از جنگ « پازوویو » و از جمله به « پرتیکا » و « آزالونه » صحبت کرده بودند ، ولی او هیچوقت چیزی در این باره ننوشته بود . درباره « مونته کورنو » و « سیته کموم » و « آرسیه دو » هم هیچ ننوشته بود^۳ .

چند زمستان رادر « فورآرلبرگ » و « آلبرگ »^۴ گذرانده بودند ؟ با این زمستان روی هم رفته چهارتا میشد . یاد آن مردی افتاد که روباهی را برای فروش آورده بود . آن روز آنها پیاده به « بلودتس »^۵ رفته بودند تا برای کریسمس عیدی بخرند . بعد یادمزه « کیرشی » افتاد که آنروز خورده بودند و طعم گیلاس میداد ، و بعد یاد فرار

۱ - Hans

۲ - Kaiser - Jägers

۳ - Monte-Corno, Asalone, Pertica, Pasubio

Arsiedo, Siete Commum شهرها و مناطق مختلف ایتالیا .

۴ - Arlberg, Vorarlberg

۵ - Bludenz

تند و بی سروصدای خودشان در برفهای نرم روی زمین یخ بسته کوهستان افتاد و یاد آوازه‌های « هی ، هو » که در موقع سرازیر شدن خود از سرایشی آخری سر میدادند . آنوقت از درهٔ سختی پائین می‌آمدند ، و بعد با سه « ویراژ » از قلمستان و گودال پشت آن می‌گذشتند و به جاده یخ زده عقب مهمانخانه میرسیدند . در مهمانخانه با عجله بندهای اسکی‌ها را باز میکردند و آنها را با يك تکان پا بیرون می‌آوردند و بدیوار چوبی تکیه میدادند . نور چراغ از پنجرهٔ اطاقی بدانها میتابید که در آن ، دره‌وای گرم و پراز دود سیگار و بوی شراب تازه مشغول آکوردئون‌زدن بودند .

از زن که در این لحظه ، در خاک افریقا ، کنارش روی يك صندلی سفری نشسته بود ، پرسید :

– آنوقت‌ها که پاریس بودیم کجا خانه داشتیم ؟

– در « کریون »^۱ . مگر یادت نیست ؟

– چرا یادم باشد ؟

– آخر ما هر وقت بپاریس میرفتیم ، آنجا میرفتیم .

– نه . همه وقت آنجا نمیرفتیم .

– بلی ؛ گاهی هم به « پاریون هانری کاتر »^۲ در سن ژرمن میرفتیم . تو همیشه میگفتی که آنجا را دوست داری .

هری گفت :

– « دوست دارم » ...! دوست داشتن مثل يك

۱ – Crillon

۲ – Pavillon Henri — Quatre

تل پهن است ، و من آن خروسی بودم که بالای پهن‌ها
میرود تا آواز بخواند .

زن جواب داد :

– اگر قسمتت مردن باشد ، چرا اصرار داری که
هرچه را پشت سرت باقی می‌گذاری خراب کرده باشی ؟
مقصودم اینست که : آیا بایدهم چیزها را با خودت ببری ؟
حتماً باید در آخر سفر ، اسب و زنت را بکشی ، وزین و
زرهت را بسوزانی ؟

– بلی . آخر زره من همین پول لعنتی تو بود .

– دیگر حرف نزن .

– چشم . حرف نمیزنم . من که خیال اذیت ترا

ندارم .

– يك خورده دیر بفکر افتاده‌ای .

– خوب . پس باز هم اذیتت میکنم . اصلاً خودم هم
ازین کار بیشتر خوشم می‌آید ، زیرا کار دیگری نمیتوانم
بکنم . تنها کاری که واقعاً دوست داشتم باتو بکنم ، دیگر
از عهده‌ام ساخته نیست .

– بیخود میگوئی . تو خیلی کارها را دوست
داشتی بکنی ، و من هم هر کاری را که مورد علاقه تو بود
میکردم . محض رضای خدا دست از مبالغه بردار .

مرد نگاه کرد و او را دید که گریه میکرد . بوی
گفت :

– گوش کن : مگر بعقیده تو کار بدی است که
ترا اذیت کنم ؟ راستش را بخواهی ، خودم هم نمیدانم
چرا این کار را میکنم . درست مثل اینست که آدم سعی

کند دیگران را بکشد تا خودش زنده بماند . وقتیکه شروع بصحبت کردیم حالم خیلی خوب بود . اصلاً خیال نداشتم حرف را باینجا بکشانم ، اما حالا دیگر اختیار زبان خودم را ندارم و هر قدر که بتوانم بتو نیش میزنم . منتها نباید به زخم زبانهای من اهمیتی بدهی . برای اینکه راستی راستی دوستت دارم . خودت میدانی که دوستت دارم ؛ هیچوقت کسی را باندازه تو دوست نداشتم .

دوباره دست بدامن دروغگوئی همیشگی زده بود که نان و آبش از آن راه میرسید .
زن گفت :

– چقدر خوبی !

– عجب احمقی هستی !^۱ دارم شعر میگویم . می-بینی که پراز شعرم . پراز گندیدگی و پراز شعر ! شعر گندیده‌ام .

– هری ؛ اینطور حرف نزن . چه اصراری داری که خودت را شیطانی نشان دهی ؟
– آخر دوست ندارم چیزی را دست نخورده بگذارم . دوست ندارم وقت رفتن چیزی را در پشت سرم سالم گذاشته باشم !

اول شب بود ، و هری خوابیده بود . خورشید پشت کوه فرورفته و سایه بروی همه پهنای بیابان افکنده بود . کم کم سروکله حیوانات کوچک در اطراف چادر

۱ – در اصل : you rich bitch که ترجمه تحت‌اللفظی آن چنین است : «ماده سگ پولداری هستی» ولی این اصطلاح درین جا فقط از لحاظ هم‌آهنگی لفظی بکار رفته است .

پیدا میشد که همه باعجله سرشان را میدزدیدند و دم تکان میدادند . حالا دیگر همه آنها از بیشه دوری میگرفتند . لاشخورها بجای اینکه در روی زمین انتظار بکشند ، با سنگینی بر بالای شاخه های درختی نشسته بودند . شماره آنها نیز خیلی بیشتر شده بود .

«بوی»^۱ که کنار تختخواب او نشسته بود، گفت :

– «مهم صاحب»^۲ بشکار رفته . «بوانا» فرمایشی

دارند ؟

– نه .

زنش رفته بود خوراکی برای خودش «بکشد» ، و چون میدانست که شوهرش دوست دارد جست و خیز شکارها را در بیابان تماشا کند ، عمداً خیلی دور رفته بود تا آرامش محوطه کوچکی از صحرا را که وی در برابر نظر داشت برهم نزده باشد .

با خودش گفت :

– چقدر مراقب همه جزئیات است . ولی راستی چطور زنها نمیتوانند بفهمند که مرد حتی بیک کلمه از آنچه میگوید اعتقاد ندارد ، و صرفاً از روی عادت و برای این که خودش را راحت کرده باشد این حرفها را میزند ؟ خود او همیشه وقتی بیشتر نزد زنها موفقیت پیدا کرده بود که بآنها دروغ گفته بود . هیچوقت نشده بود که راست بگوید و کارش بگیرد . اما این دروغی که این بار بزنش گفته بود بیشتر از آنکه مربوط به عادت دروغگوئی

۱- boy ، پسر ، لقب پیشخدمتهای بومی در اصطلاح مستعمراتی

۲- Memsahib «صاحب» خانم – لقب « خانم ارباب » در

اصطلاح مستعمراتی .

او باشد مربوط باین بود که هیچ حرف راستی برای گفتن نداشت. سابقاً مدتی برای خودش زندگی کرده بود، ولی این زندگی خواه ناخواه با آخر رسید. بعد از آن زندگانی را با اشخاص مختلف و با پولدارها ادامه داده و درهرجا، وگاهی هم در جاهای تازه، بسراغ آنچه بهتر بود رفته بود. سعی کرده بود اصلاً فکر نکند، واز آنوقت زندگیش صورتی کاملاً مطبوع پیدا کرده بود. در درون روح خود، خودش را طوری زره پوش کرده بود که هیچوقت عادت فکر مایه دردرسش نشود. این کاری بود که غالب کسان دیگر هم میکردند. قیافه «آقائی» را بخود گرفته بود که بهره پیش ازاین کرده است با چشم تمسخر نگاه میکند. ولی البته علت اصلی این قیافه گرفتن این بود که حالا دیگر آن کارها را نمیتوانست بکند.

فقط تصمیم گرفته بود که یکروز درباره این مردم هرچه را که باید نوشت بنویسد. بخود گفته بود که یکروز بتفصیل از «خریولها» صحبت خواهد کرد و بدیگران خواهد فهمانید که او خودش یکی از آنها نبوده، بلکه در جمع آنها فقط «طفیلی» و «جاسوس» بوده است. آنوقت دست از زندگی اعیانی برخوردار داشت تا بتواند همه آنچه را که درین باره میدانست بنویسد، و برای اولین بار این جریان بدست کسی نوشته خواهد شد که درست میدانند چه مینویسد. اما خودش میدانست که هیچوقت این کار را نخواهد کرد، زیرا که هرروزی که بی نوشتن و بازندگی راحت و بی دردسر، با آن زندگی که مورد تنفر او بود بگذرد، استعداد نویسندگیش را

تحلیل خواهد برد و اراده کار کردن را در وی سست تر خواهد کرد ، بطوری که کم کم نویسندگی را بکلی از یاد خواهد برد . کسانی که در حال حاضر آشنایان و دوستان او بودند ، وقتی که او کار نمیکرد بسیار راضی تر بودند ، با این همه وی در دوره خوب زندگانش هیچ جا خودش را با اندازه آنوقت که در آفریقا بود راحت حس نکرده بود . بهمین جهت این بار نیز با فریقا آمده بود تا در آنجا زندگی را از نو شروع کند . هردو با حداقل وسائل لازم با این « گاری شکسته » با فریقا آمده بودند . البته چیزی کم نداشتند ، و چندان هم احساس خستگی نکرده بودند ، اما از تجمل و لوکس نیز درین زندگی تازه خبری نبود . وی امیدوار بود که ازین راه بتواند دوباره همان آدمی بشود که بود ، و همچنان يك بوکس باز بکوهستان می رود تا با حرکت و ورزش چربی های زیادی تن خود را بسوزاند ، او نیز میخواست ازین راه چربی روح خودش را از میان ببرد .

اتفاقاً زنش هم ازین سفر راضی بود . از اول گفته بود که آفریقا را خیلی دوست دارد . اصلاً او همیشه از هر چیزی که هیجانی همراه داشت و مستلزم تغییر منظره ای بود و پای آدمهائی تازه را بمیان می آورد خوشش می آمد . خود هری نیز مدتی تصور کرده بود که دوباره نیروی کافی برای کار در خود احساس میکند ، اما ، اگر بنا بود که در اینجا بمیرد (و خودش میدانست که همینطور خواهد شد) ، نمیایست کار آن ماری را بکند که چون کمرش شکسته است از اوقات تلخی به دم خودش میزند . هرچه بود این زن در این ماجرا تقصیری نداشت . بفرض او نبود ،

زنی دیگر بجای او بود. حالا با دروغ زندگی کرده بود، بناچار میبایست با دروغ نیز بمیرد.

از پشت تپه ها صدای شلیک تفنگی بگوشش خورد. این زن نازنین، این ضعیفه پولدار، این نگهبان صمیمی که با تأمین راحتی او قریحه اش را از میان برده بود، تیرانداز زبردستی بود. چه حماقتی! خودش بود که قریحه خودش را از میان برده بود. چه حق داشت این زن را ملامت کند که چرا برای او زندگی بی دردسری فراهم کرده است؟ او خودش این قریحه را باییکار گذاشتن آن، با خیانت بخودش و بدانچه بدان ایمان داشت، با شرابخواری دائم که قوه دقت و موشکافیش را از میان برده بود خراب کرده بود؛ خودش این استعداد را با تنبلی، با مهملی و لاقیدی، با ظاهر سازی و غرور و سوء نیت، ضایع کرده بود. وانگهی این «قریحه» اصلا چه بود؟ البته او استعداد فطری داشت، ولی بجای بکار بردن این استعداد آنرا فقط وسیله معامله قاجاق قرار داده بود. برای او هیچوقت این موضوع مطرح نبود که چه کرده است، فقط این موضوع مطرح بود که چه میتواند بکند. عاقبت هم تصمیم گرفته بود که از راهی جز راه قلم و مداد اعاشه کند. عجیب بود که هر بار که عاشق زن تازه ای میشد این زن از زن پیش پولدارتر بود. و عجیب تر این بود که هر وقت که از یکی از این زنها سیر میشد و دیگر با او جز دروغ نمیکفت، در عالم دوست نداشتن و دروغ گفتن، بخاطر پول او بیش از آن بوی میداد که در دوران علاقه صمیمانه خود بدو داده بود. و در مورد این زنی که اکنون با او بود،

این زنی که از همه آنهای دیگر پولدارتر بود و گوئی همه پول دنیا را داشت ، این زن که پیش از آن شوهر و بچه داشت و با خیلی مردها نیز رفیق شده ولی از همه زده شده بود ، و حالا او را بصورت يك نویسنده ، بصورت يك مونس ، بصورت يك مال مورد علاقه دوست داشت ، درست همینطور شده بود .

با خودش می گفت :

«هر کسی باید استعداد فطری آن کاری را که میکند داشته باشد، و قریحه واقعی هر مردی همانست که از راه آن امرار معاش میکند» . او خودش نیروی زندگی و خود این زندگی خویش را بشکلی یا بشکل دیگر فروخته بود ؛ همه وجود خودش را فروخته بود ، زیرا وقتی که واقعاً پای احساسات در میان نباشد ، هرکسی در عوض پولی که میگیرد احساسات خیلی بیشتری تحویل میدهد . این رازی بود که او کاملاً بدان پی برده بود ، ولی میدانست که حالا دیگر هیچوقت فرصت نوشتنش را نخواهد داشت . نه ، هیچوقت این کشف خودش را نخواهد نوشت ، در صورتی که واقعاً قابل نوشتن است .

زن را دید که از پشت تپه پیدا شده بود و بطرف چادر میآمد . چکمه های شکاری در پا داشت و تفنگش را در دست گرفته بود . دو «بوی» در دنبالش می آمدند ، و بچه آهوئی را روی تیرگی میآوردند . با خود گفت : «زنك هنوز خوشکل است ، تن و بدن خوبی دارد » . حسن این زن این بود که خیلی بلذت جنسی علاقه داشت و همیشه در تختخواب حرارت بسیار نشان میداد . شاید واقعاً

خوشگل نبود ، اما «تودل برو» بود . خیلی زیاد کتاب میخواند ، و عاشق سواری و شکار بود ، و خیلی هم مشروب میخورد . آنوقتها که شوهرش مرده بود نسبتاً جوان بود ، و تا مدتی همه اوقاتش را صرف پرورش دوبچه‌اش کرده بود . اما این بچه‌ها کم کم بسن بلوغ رسیده بودند و دیگر احتیاجی بمادرشان نداشتند ، حتی از حضور او در خانه ، و این که وی وقت خودش را میان اصطبل و کتابها و بطریهای مشروبش تقسیم میکرد ناراحت بودند . وی دوست داشت شب پیش از شام کتاب بخواند ، و همیشه در حین خواندن «ویسکی اسکاچ» با آب «سلتس» میخورد ، بطوری که وقت شام مست بود ، و بعد از آن که در سرشام يك بطری شراب میخورد ، عادتاً این مستی بحدی میرسید که او را فوراً بخواب میبرد .

البته این جریان مال آن زمانی بود که هنوز رفیق نگرفته بود . اما از وقتی که شروع برفیق گرفتن کرد ، خیلی کمتر مشروب میخورد ، زیرا دیگر برای خوابیدن احتیاج به الكل نداشت . منتها مردهائی که رفیقش بودند اذیتش میکردند . در دوره شوهرداری ، شوهر او هیچوقت ناراحتش نکرده بود ، اما این مردها غالباً مایه دردرسش میشدند .

چندی بعد یکی از پسر هایش در يك حادثه هواپیمائی کشته شد . وقتی که مراسم کفن و دفن صورت گرفت ، حس کرد که دیگر حوصله رفیق بازی ندارد ، و چون الكل فراموشی نمیآورد خودش را ناگزیر دیده بود که دوباره دست بکار يك زندگی درست و حسابی شود ،

زیرا که ناگهان از تنهایی احساس وحشت کرده بود .
منتها میخواست کسی را شریک زندگانی خود کند که قلباً
بدو احترام گذارد .

این جریان خیلی ساده شروع شده بود. وی نوشته-
های هری را دوست داشت و بزندگانی او غبطه میخورد .
خیال میکرد که او همیشه همان کاری را میکند که دلش
میخواهد بکند . جریان حوادث و کارهایی که این زن
برای تصاحب او کرده بود ، و آنچه باعث شده بود که این
زن خودش را عاشق او بیابد ، مراحل مختلف پیشرفت منظم
او بود ، وازین راه وی زندگانی تازه‌ای برای خودش
پی‌ریزی کرده بود . این کاردرست در همان ضمن صورت
گرفته بود که او ، آنچه را که از زندگانی سابقش باقی
مانده بود درین معامله تبدیل به پول میکرد .

او این بقایای زندگی سابق را داده و در عوض
تأمین آتیه کرده بود . میدانست که این زن هرچه را که
مورد علاقه او باشد برایش خواهد خرید . از همه جهت
دیگر نیز چنین زنی برایش قابل قبول بود ، زیرا که
خواهیدن با او همانقدر لذت داشت که خواهیدن با زنهای
دیگر داشت . شاید هم این زن بیشتر از آنهای دیگر لذت
میداد ، برای اینکه پولدارتر بود ، و برای اینکه قدر
«خیلی چیزها را» بیشتر میدانست ، و برای اینکه هیچوقت
اوقات تلخی و حسادت نمیکرد . و حالا این زندگی تازه‌ای
که او برای خودش فراهم کرده بود بآخر رسیده بود ،
زیرا دو هفته پیش فراموش کرده بود روی زخم پایش
تنتورید بگذارد این خراش موقعی پیدا شده بود که وی

برای عکس برداری از گاومیش‌هایی که همه روی پا بلند شده و سرها را بالا گرفته بودند و میخواستند با بوکشیدن بوضع پیرامون خودشان پی‌برند ، و در عین حال گوشها را تیز کرده بودند تا با شنیدن کمترین صدائی با شتاب تمام بدرون نیزار باز گردند ، بدانها نزدیک شده بود ، و در آن موقع بود که بوته‌ای پایش را خراشیده بود . حیوانات هم پیش از آنکه او عکسی از آنها گرفته باشد گریخته بودند .

زن نزدیک رسید . هری از خوابگاه خود سر بطرف او گردانید و گفت :

— هلو !

— يك قوچ صحرائی کستم . از گوشتش سوپ خوبی برایت درست میکنم . به «بوی‌ها» هم میگویم پورهٔ سیب زمینی تهیه کنند تا با «کلیم»^۱ مخلوط کنم . حالت چطور است ؟

— خیلی بهتر است .

— چه خوب ! وقتی که میرفتم ، با خودم فکر کردم که شاید حال تو خود بخود بهتر بشود . موقع رفتنم خواب بودی .

— آری . خوب خوابیدم . خیلی دور رفتی ؟

— نه . فقط آن تپه را که می‌بینی دور زدم . برای

زدن قوچ نشانه‌گیری خوبی کردم .

— تو اصلاً خوب نشانه‌میگیری .

— از اینکار خوشم می‌آید . اساساً افریقا را دوست

دارم . اگر حال تو خوب بشود ، میتوانم بگویم که هیچوقت در عمرم اینقدر خوش نبوده‌ام . نمیدانی چقدر دلم میخواست با تو بشکار بروم . این‌جا را خیلی میپسندم .
- من هم خیلی میپسندم .

- هری ، نمیدانی چه خوشحالم که حالت را بهتر میبینم . راستش را بخواهی ، دیگر طاقت دیدار تو را در آن حالی که بودی نداشتم . قول میدهمی که بعد از این با من از آن جور حرفها که گفتی نگوئی ؟

- من اصلاً یادم نمی‌آید که چه گفته‌ام .
- فکر میکنم تو اصرار نداری مرا «حتماً» خورد کرده باشی ، زیرا من با تو بدی نکرده‌ام . من فقط زنی هستم که چندان جوان نیستم ، اما خیلی دوستت دارم ، و دلم میخواهد هرچه را که تو واقعاً میل داری بکنم . تا حالا دوسه‌بار مرا فوق‌العاده اذیت کرده‌ای . خیال میکنم که نمی‌خواهی یکبار دیگر خوردم کنی ؟

- چرا . دلم میخواهد دو سه بار در تخت‌خواب خوردت کنم .

- اوه ! منم دلم میخواهد این‌جور خوردم کنی . اصلاً ما زن‌ها را همیشه باید همین‌طور خورد کرد . راستی فردا هواپیما باینجا میرسد .

- از کجا میدانی ؟

- یقین دارم . ممکن نیست نیاید . «بوی‌ها» از همین حالا بوته‌زیادی جمع کرده‌اند تا وقت رسیدن هواپیما آتش بزنند و علامت بدهند . امروز خودم برای رسیدگی رفتم ، جای کافی برای نشستن هواپیما هست . بوته و هیزم

- لازم هم در دوست میدان حاضر کرده ایم .
- از کجا میدانی فردا هواپیما می آید ؟
- خاطر جمعم . باید همین حالا در راه باشد .
- وقتی که شهر رسیدیم ، اول پایت را معالجه میکنی . بعد مشغول خورد کردن من میشوی . آن جور خورد کردن خوب ، نه این جور بدی که با زخم زبان می کنی ...
- چطور است يك گیلای مشروب بخوریم ؟
- خورشید دارد غروب میکند .
- خیال میکنی کار خوبی باشد ؟
- من که يك گیلای میخورم .
- پس يك گیلای باهم بخوریم . «مولو» ، دو تا ویسکی سودا بیاور .
- چرا چکمه هایت را در نمیآوری ؟
- منتظرم حمام گرم شود ...
- در تاریکی غروب هر دو مدتی ویسکی خوردند ، و درست پیش از آنکه هوا کاملاً تاریک شود ، موقعیکه روشنائی حتی آنقدر نبود که برای نشانه گیری هدفی کافی باشد ، گفتاری از برابر آنها گذشت و پشت تپه پیچید .
- مرد گفت :
- این حرامزاده هر شب از اینجا رد میشود . پاترده روز است که يك بار هم رد نداده است .
- همین حیوان است که شبها این طور زوزه میکشد . حالا دیگر صدایش ناراحت نمیکنند ، اما از ریختن خیلی بدم می آید .

این باده نوشی دو نفری ، در حالی که او اکنون
بجز ناراحتی دراز کشیدن دائم و بیحرکتی دردی احساس
نمیکرد ، و منظره «بوی‌ها» آتش‌روشن میکردند ، وسایه
او که روی تجیرهای چادر میرقصید ، او را باین زندگی
تازه که نتیجه گذشتہائی مطبوع بود عادت داده بود .

این زن واقعاً نسبت بدو خیلی مهربان بود ، و او
امروز بعد از ظهر در مورد وی بی‌انصافی کرده بود .
راستی که این زن خیلی خوب بود . جواهر بود .

... و درست در همین لحظه بفکر افتاد که کم‌کم

دارد میمیرد .

این فکر مثل رگباری بکله‌اش آمد ، نه بتندی
سیل و طوفان ، بلکه بشکل خلائی ناگهانی و بدبو ؛ و چیز
عجیبی بود که در حاشیه این خلاء گفتاری پرسه میزد .

زن پرسید :

— هری ، چطور شده ؟

— هیچ . بهتر است تو آنطرف بنشینی . آنطرفی

که باد می‌آید .

— «مولو» پانسمانت را عوض کرده ؟

— بلی . حالا دیگر فقط «آب بوریکه» روی زخم

میگذارم .

— حالت چطور است ؟

— قلبم نامرتب میزند .

— من برای شستشو میروم و زود برمیگردم . باهم

شام می‌خوریم . بعد تخت‌خوابت را توی چادر میبریم .

مرد با خود گفت :

— خوب شد دست از «يك بدو» برداشتیم .

هیچوقت با این زن چندان مشاجره نکرده بود ، در صورتی که با زنان مورد علاقه‌اش آنقدر جر و بحث و مراغه کرده بود که همیشه ، با کمک نیروی مخرب دعوا ، همه خوبی های مشترکشان کشته شده بود . پیش ازین زیاده از اندازه دوست داشته بود ، زیاد از اندازه توقع کرده بود . عاقبت هم همه چیز را تا سرحد فرسودگی دست مالی کرده بود .

این بار خودش را در اسلامبول بکلی تنها دید ، زیرا پیش از عزیمت از پاریس با معشوقه‌اش دعوی مفصلی کرده بود تا در پاریس بود دائماً آن زنیکه هرجائی را از نزد خود میراند . اما وقتی که این زن بالاخره دست از او برداشت وی که نتوانسته بود بر تنهائی خودش غلبه کند ، وبالعکس این تنهائی را زیاد حس کرده بود ، کاغذی به «او» ، به آن زن اولی که سابقاً خودش ویرا ترك گفته و رفته بود نوشت . درین کاغذ نوشته بود که هیچوقت نتوانسته است یاد او را از دل بیرون کند ... و حکایت کرده بود که یکروز زنی شبیه او را در برابر «رژانس»^۱ دیده بود ، و بفکر اینکه خود اوست ناگهان احساس کرده بود که تاب از زانویش رفته است . و حکایت کرده بود که چطور گاه بگاه در خیابانها بدنبال زنانی می افتاد که هر کدام از لحاظی بدوشبیه بودند ، ولی می ترسید زیاد بدانها نزدیک شود و بفهمد که اشتباه کرده است ، و با این اشتباه لطف تردید را از دست بدهد . همچنین گفته بود که همه

زنهایی که تا آنوقت با او خوابیده بودند باعث شده بودند که وی قدر او را بیشتر بفهمد. در آخر کاغذ هم نوشته بود که گذشته‌ها اهمیتی ندارد، زیرا او یقین دارد که نمی‌تواند دست ازین علاقه بردارد و او را دوست نداشته باشد.

این کاغذ را موقعی که گرسنه بود در « کلوب » نوشت و مستقیماً به نیویورک فرستاد، و خواهش کرد که وی جوابش را بیاریس با درس دفتری که او در آن کار می‌کرد بفرستد. وقتی که کاغذ را مینوشت این کار بنظرش معقول آمده بود، ولی شب آنروز آنقدر از نوشتن این کاغذ پشیمان شد که حال استفراغ بدو دست داد، و برای فراموش کردن این حماقت بسمت محله « تقسیم » براه افتاد. فاحشه‌ای را بلند کرد و برای شام خوردن با خود برد. سپس با او بمیخانه‌ای رفت و رقصید. اما ضعیفه خوب نمیرقصید. او هم ولش کرد و بسراغ يك دخترارمنی رفت که « تیکه خوبتری » بود.

دخترك موقع رقص طوری خودش را به هری میمالید که او گرمی شکمش را احساس میکرد. هری این زن را با كتك کاری از چنگك يك سرباز توپخانه انگلیسی بیرون آورد. توپچی بدو اشاره کرد که باهم از میخانه بیرون روند، و آنوقت در تاریکی کوچه روی قلوه سنگ‌های سنگفرش دست و پنجه مفصلی نرم کردند. هری دوبار مشت جانانه‌ای بگوشه چانه او زد، ولی چون دید که مردك حاضر بزمین خوردن نیست تصمیم گرفت بهر وسیله‌ای باشد كلك کار را بکند. توپچی يك مشت بشکم او، یکی دیگر بگوشه چشمش کوفت. هری از نو بادست

چپش بدو ضربتی زد ، و این بار توپچی روی او افتاد ،
 و برای اینکه زمین نخورد بکتش چسبید و آستینش را پاره
 کرد . آنوقت هری از کوره در رفت . دو سیلی آبدار
 پشت گوشش نواخت که برق از چشمهایش پرید ؛ بعد
 بی معطلی او را پس زد و بادیست راستش چنان مشتی بصورت
 او کوفت که دستش از حس رفت . توپچی از سر بزمین
 خورد ؛ و درست در همان موقعی که سوت «ام . پی . ها»^۱
 بلند شد هری و ضعیفه ارمنی فرار کردند و بایک تا کسی
 از کنار سفر بسمت «ریمینی حصار» رفتند . مدتی سواره
 در اطراف آنجا پرسه زدند بعد در هوای خنک شب برگشتند
 و باهم خوابیدند . در تختخواب ضعیفه بنظر او همانقدر
 کارگشته آمد که از سرو وضعش انتظار میرفت . اما گذشته
 از کار کشتگی در زیر دست مثل برگ گل لطیف و نرم و
 آبدار بود . شکمی بنرمی اطلس و پستانهایی سفت داشت ،
 و هیچ احتیاجی نداشت که زیر کپلش بالشی بگذارد . هری
 همه شب را با او خوابید ، ولی پیش از آنکه او بیدار شود
 «جیم» شد و در تاریک روشن صبح به «پراپالاس»^۲
 برگشت . یک چشمش از مشت شب پیش سیاه بود ، و کتش
 را که یک آستین بیشتر نداشت روی دستش انداخته بود .
 شب همانروز بسمت «آناطولی»^۳ حرکت کرد ؛
 یادش آمد که چطور درین سفر همه روز را پشت اسب
 گذرانید و از مزارع خشخاش که برای تهیه تریاک کاشته
 شده بود گذشت تا بدانجائی رسید که آنها میبایست باتفاق

۱ - M.P. پلیس نظامی (Military Police)

۲ - Pera Palace

۳ - Anatoli

افسرانی که بتازگی از «کنستانتین»^۱ آمده بودند حمله خود را شروع کنند. این افسران هیچ اطلاعی از آنچه باید بکنند نداشتند؛ در نتیجه توپخانه آنها بنفرت خودشان شلیک کرد و افسر ناظر انگلیسی بدیدن این منظره مثل بچه ها بگریه پرداخت.

آروز او برای اولین بار مرده‌هایی را دید که لباس های پف کرده سفید و کفشهای نوک تیز و منگوله دار داشتند. ترك ها مثل کوهی سخت و پا برجا بودند و با منتهای قدرت و انضباط جنگیدند، و هری شلیته پوش ها^۲ را دید که با شتاب فرار کردند و او و ناظر انگلیسی نیز آنقدر در دنبال آنها دویدند که نفس او بند آمد. آنوقت پشت صخره ها ایستادند، ولی ترکها همچنان سنگین و محکم و با همان فشردگی سابق پیش میرفتند. بعد از آن چیزهایی را دید که نمیتوانست بدانها فکر کند، و در دنبال آن، چیزهایی دیگر دید که از آن هم بدتر بود، بطوری که این بار در بازگشت به پاریس نه خودش طاقت گفتن آنها را داشت و نه میتوانست تحمل کند که دیگران از آنها حرف بزنند. در پاریس در يك کافه موقع عبور خود يك شاعر امریکائی را دید که ستونی از بشقاب در روی میز خود داشت و با قیافه ابلهانه اش با یکنفر رومانی که خودش را «تریستان تسارا»^۳ معرفی میکرد و عینک

۱ - Constantin

۲ - سربازان اسکاتلندی، که بجای شلوار نظامی دامن پیا دارند.

۳ - Tristan Tzara

يك چشمی داشت و از سردرد مینالید ، دربارهٔ مکتب هنری «داد» گفتگو میکرد .

هری بازنش با پارتمان خودشان بازگشت . دوباره زنش را دوست داشت ، و احساس میکرد که دورهٔ مشاجره‌ها و خل‌بازی‌ها تمام شده و ازاینکه باز در خانه خودش است خوشحال است .

وقتی که باطاق خودشان رفتند ، از دفتری که هری در آن کار میکرد همهٔ نامه‌هایی را که در غیابش رسیده بود برای او آوردند . ویکی از نامه‌هایی که یکروز صبح در سینی گذاشته و برایش آوردند جواب آن نامه‌ای بود که وی برای معشوقه سابقش بامریکا فرستاده بود . بدیدن خط روی کاغذ رنگش پرید و سعی کرد تااین نامه را زیر کاغذ دیگری پنهان کند . ولی زنش پرسید : «هری ، این کاغذ مال کیست ؟» و این سؤال ، مقدمهٔ بهم خوردن زندگی او بااین زن بود .

یاد لحظات شیرین زندگی خودش با همهٔ این زنان ، و لحظات دعوا و مراغه‌اش با آنها افتاد . تعجبش ازین بود که این زنها همیشه در مطبوعترین جاها هوس مشاجره و اوقات تلخی کرده بودند ، و او هنوز هم سر درنیاورده بود که چرا او نیز درین مواقع بااین زنها دعوا کرده بود ، در صورتی که اوقاتش از هروقت دیگر بهتر بود . هیچوقت درین باره چیزی ننوشته بود ، زیرا در اوایل نمیخواست کسی را آزرده باشد ، و فکر می‌کرد که گذشته ازاین مطلب خیلی مطالب دیگر برای نوشتن هست . ولی همیشه معتقد بود که عاقبت همهٔ اینها را خواهد نوشت ،

هم اینها را و هم خیلی چیزهای دیگر را که قابل نوشتن بود . دیده بود که چطور دنیا عوض شده است ، و نه فقط این تغییر از جریان حوادث که او خودش خیلی از آنها را دیده و گذرانده بود نتیجه شده بود ، بلکه وی شاهد تغییری حساس‌تر و عمیق‌تر شده بود ، و حالا بیاد می‌آورد که مردم در دوره‌های مختلف چه روحیاتی داشته‌اند . خودش با این تحول درآمیخته بود و جزئی از آن بود ، وطبعاً وظیفه او بود که آنرا بنویسد ، اما حالا دیگر میدانست که هرگز فرصت چنین کاری را نخواهد داشت .

زن پرسید :

— حالت چطور است ؟

حامش را تمام کرده بود و از چادر بیرون می‌آمد .

مرد جواب داد :

— بد نیست .

— میل داری شام بخوریم ؟

«مولو» را دید که میز سفری را در دست داشت

و پشت سر زن می‌آمد ، و «بوی» دیگر با بشقابهای غذا در دنبال او بود .

گفت :

— می‌خواهم چیز بنویسم .

— اول سوپ را بخور تا قوت بگیری .

— قوت بگیرم که چه کنم ؟ من همین امشب

میمیرم .

— هری . دست از این آرטיست بازی بردار .

— عجب ! مگر حس شامه نداری ؟ تا این ساعت ،

درست نصف ران من پوشیده است . مرده شو سوپ را ببر .
«مولو» ، برایم يك ویسکی سودا بیاور .
زن بامهربانی گفت :
- هری ، سوپت را بخور .

- چشم .

سوپ خیلی داغ بود ، و وی بناچار مدتی آنرا در
فنجان نگهداشت تا خنك شود .
تازه آنوقت هم فقط توانست لاجرعه آنرا سرکشد
تا دلش بهم نخورد .
بدو گفت :

- تو زن نازنینی هستی . گوش بمهملات من نده .
زن بدونگریست و وی همان چهره همیشه‌گی او را
در برابر خود دید . همان چهره‌ایرا که بکرات در صفحات
«اسپور» و «تاواندکاوتتری»^۱ چاپ شده بود . و حالا
هم در این قیافه جز اندکی خستگی که ناشی از الکل و
افراط در امور جنسی بود ، اثری از فرسودگی پیدا نبود .
اما «تاواندکاوتتری» هیچوقت این پستانهای سفت ، این
رانهای خوش ترکیب و این دست‌های پرحرارتی را که
کمی برجسته‌تر از معمول بود بخوانندگان خود نشان نداده
بود . هری بدونگریست و متوجه لبخند دلپذیرش شد که
همه از روی عکسها با آن آشنائی داشتند ، و درست این
لحظه از نو مرگ را در برابر خود در گذر دید . ولی
این بار دیگر مرگ صورت طوفانی را نداشت ، بشکل
نسیم یا موجی از باد ملایمی بود که شعله شمعی را اول

بلرزاند و بعد بلندتر ش کند .
گفت :

– به «بوی ها» بگو بعداً پشه بند را همین جا
بیاورند و بدرخت ببندند . آتش را هم زیادتر کنند . امشب
توی چادر نمیروم . بزحمت رفت و آمدش نمیارزد . هوا
صاف است و حتما باران نمیآید .

پس آدم همینطور میمیرد ! با همین زمزمه‌های
ملایم میمیرد ! چه بهتر که دیگر دعوا و مراغه‌ای در کار
نباشد . اقلای ازین يك بابت اطمینان داشت ، زیرا بهیچ
قیمت نمیخواست تنها چیزی را که تاکنون آزمایش نکرده
بود و حالا موقع آزمایشش نزدیک میشد ، بهم بزند . باحتمال
قوی این تجربه خیلی نزدیک بود . او همیشه همه چیز را
خراب کرده بود ، اما میخواست ایندفعه این طور نکند .
پرسید :

– راستی تو تندنویسی نمیدانی ؟

– نه ، هیچوقت یاد نگرفتم .

– عیب ندارد .

البته او دیگر فرصتی نداشت ، اما بنظرش می آمد
که در روح و فکر خود همه چیز را ازدور بصورتی روشن
و کامل میبیند ، و اگر خوب کار کند همه آنها را در چند
جمله جا میتواند داد .

روی آن تپه مشرف بدریاچه خانه‌ای چوبی بود که
جابجا فواصل دیواره‌هایش را ساروج کرده بودند . کنار
در زنگی بيك دیرك آویخته بودند تا در ساعات غذا افراد
را خبر کند . پشت خانه کشتزارها و بعد از مزرعه ها ردیف

های درختان بود. از کلبه تا کنار حوض، يك ردیف صنوبر لمباردی کاشته بودند، و صنوبرهای دیگر اطراف دیوارهٔ خانه را گرفته بودند. پشت تپه، جاده‌ای در حاشیه این درختها کشیده شده بود که اطراف آن در تمام طول این راه پر از درختان توت بود. یکروز کلبهٔ چوبی آتش گرفت و همهٔ تفنگها که زیر کلهٔ مرال ماده‌ای در بالای اجاق بادیوار آویخته شده بود سوخت، و از آن پس تا مدتی قنداقه‌ها و انبارهای ساچمه و ذخیرهٔ فشنگهای سوخته شده روی تل خاکستری که بمصرف تهیهٔ سود برای کورهٔ بزرگ صابون پزی میرسید افتاده بود. بچه‌ها از پدر بزرگ اجازه میخواستند که آنها را بردارند و بازی کنند، و او هیچوقت اجازه نمیداد. میفهمید چرا؟ زیرا که این تفنگها را همیشه همان تفنگهای سابق خودش میدانست؛ در نتیجه هیچوقت تفنگهای دیگری نخرید، و هیچوقت هم بشکار نرفت. خانه را در همان محل از نو بنا کردند، و این بار آنرا از چوب الوار ساختند و رنگ سفید زدند. از آستانهٔ خانه درختهای صنوبر و دریاچهٔ پشت این درختها پیدا بود، اما دیگر از تفنگها خبری نشد. قنداقه‌های آنها که سابقاً بر دیوار کلبهٔ چوبی آویخته بود جابجا روی تل خاکستر افتاده بود، و هرگز کسی بدانها دست نمی‌زد.

بعد از جنگ در « بلك فرست »^۱ رودخانه‌ای را که قزل‌آلای زیاد داشت اجاره کرده بودیم، و از دو راه مختلف بکنار آن میرفتیم. یکی ازین دو راهی بود که میبایست در آن « تریرگ »^۲ سرازیر شد و جادهٔ سفیدی

۱ - Black Forest ناحیه معروف جنگلسیاه (Forêt-Noire)

فرانسه.

۲ - Triborg

را که بسمت این دره میرفت و در ردیف درختهای پرسیایه در دوطرفش بود ، و بعد راه میانبری را در وسط تپه که میبایست از آن خزید و از کنار عدهٔ زیادی قلعه‌های کوچک روستائی با خانه‌های بزرگ «شوارتس والد»^۱ گذشت ، طی کرد تا وقتی که این راه میانبر برودخانه برسد . و درینجا بود که ماهی گیری ما شروع میشد .

آن راه دیگر راهی بود که برای عبور از آن میبایست اول از سرایشی تندی گذشت و بعد تا کنار جنگل رفت ، سپس لبه تپه را میان درختان کاج دور زد تا بکنار چمنزاری رسید و ازاین چمنزار بسمت پل سرازیر شد . در طول این رودخانه درخت زیاد بود . خود رودخانه بزرگ نبود ، باریک بود و آبی روشن داشت ؛ هر جا که آب زیرریشه‌های درختها نفوذ کرده بود گودال‌هایی از آب را کد درست شده بود. در مهمانخانه «تریبرگ» کاروبار صاحب مهمانخانه در تمام فصل روبراه بود و همهٔ ما در آنجا زندگی مطبوعی داشتیم و باهم دوست و صمیمی بودیم . سال بعد سال بحران اقتصادی بود . پولی که صاحب مهمانخانه از منافع سال پیش جمع کرده بود برای خرید خواربار لازم کفایت نکرد . او هم خودش را از طنابی آویزان کرد و مرد .

ممکن بود او این جریان را دیکته کند و کسی دیگر بنویسد ، اما آنچه قابل دیکته کردن نبود منظرهٔ «پلاس کونتراسکارپ»^۲ بود ، که در آنجا گل‌فروشها وسط

۱ — Schwarzwald

۲ — Place Contrescarpe

کوچه گل‌هایشان را رنگ میکردند و هر بار که اتوبوس
براه میافتاد جوئی از رنگهای مختلف در کف کوچه روان
میشد. پیرمردها و زن‌ها و مردهای این محله همیشه از شراب
ارزان و بد، مست بودند، و در موقع سرما آب از دماغ
همه بچه‌ها سرازیر میشد؛ «درکافه آماتورها»^۱ همه جا
پر بود از بوی زننده عرق بدن و بوی بدبختی و عرق -
خواری، و از بوی فاحشه‌های رقاصخانه‌ای که در طبقه
بالا زندگی میکردند. ضعیفه دربان، يك سرباز «گارد -
رپوبلیکن»^۲ را در اطاق خودش جاداده بود و همیشه
کلاه خود این سرباز باموی دم اسبی آن روی صندلی اطاق
دربان دیده میشد... آن زنکه مستأجر آپارتمان روبرو، که
شوهرش دوچرخه سوار بود، وقتی که آن روز صبح در
لبنیات فروشی، «اوتو»^۳ را باز کرد و خواند که شوهرش
در مسابقه دوچرخه سواری دور پاریس که اولین مسابقه
بزرگ او بود نفر سوم شده، اول مثل پول قرمز شد، بعد
بقهقهه خندید، بعد هم گریه کنان روزنامه زردرنگ
ورزشی را در دست گرفت و باطاق خودش در طبقه بالا
رفت. شوهر آن زنی که کافه را اداره میکرد شوهر تا کسی
بود، و يك روز که هری میبایست صبح زود با هواپیما
حرکت کند، این شوهر با انگشت بدر اطاقش زده بود تا او
را بیدار کند؛ و بعد هر کدام از آنها پیش از رفتن بطرف
فرودگاه يك گیللاس شراب سفید خورده بودند. هری همه

۱ - Café des Amateurs

۲ - Garde Républicaine : گارد جمهوری فرانسه

۳ - Auto : روزنامه مخصوص اتومبیل که در پاریس منتشر

میشود.

همسایگان خود را در این محله میشناخت ، برای اینکه همه آنها فقیر بودند .

در اطراف این میدان دو طبقه از مردم زندگی میکردند : دائم‌الخمرها و ورزشکارها . دسته اول ، بازور الکلی بدبختی خودشان را میکشند ، و دسته دوم با تمرین و حرکت این بدبختی را از خودشان بیرون میکشیدند . همه آنها اولاد « کمون‌چی »^۱ ها بودند و برای آنها سیاست مسئله غامضی نبود . قوای « ورسای »^۲ بعد از شکست « کمون » پاریس را متصرف شده و همه کسانی را که دستشان پینه داشت یا کاسکت کارگری سرشان بود و یا نشان دیگری داشتند که حکایت از کارگریشان میکرد تیرباران کرده بودند ، و اینها خودشان میدانستند که در آنموقع پدرانشان و خانواده هایشان و برادرانشان و دوستانشان بدست چه کسانی کشته شده‌اند . او ، درهمین دوران فقر ، و درین محله ، آن طرف کوچه میان يك قصابی که گوشت اسب میفروخت^۳ و يك دکان شرابفروشی ، اولین قسمت از همه آنچه را که میبایست بعدها بنویسد نوشته بود . هیچ جای دیگر از پاریس را هیچوقت بدین اندازه دوست نداشته بود : درختهای خمیده ، خانه‌های قدیمی با دیوارهای گچی که زیرشان رنگی قهوه‌ای داشت ، خط زنجیر سبز اتوبوس هائی که در این میدان دور میزدند ، رنگ ارغوانی گلها در روی سنگفرشها ، کوچه « کاردینال

۱ - انقلابیون « کمون » پاریس ، در سال ۱۸۷۰ ، در دوره محاصره پاریس از طرف پروس ها .

۲ - قوای دولتی وضد انقلابی فرانسه .

۳ - در متن بصورت فرانسه Boucherie Chevaline

لوموئن»^۱ که ناگهان سرازیر میشد و بهمین صورت با شیب تند تا کنار رودخانه^۲ میرفت، و در آن طرف دیگر جمعیت پرسروصدا و درهم فشرده^۳ «موفتار»^۴ و کوچه‌ای که بطرف «پانتئون»^۵ میرفت، و کوچه دیگری که او همیشه بادوچرخه از آن میگذشت و چون تنها کوچه آسفالت شده این محله بود چرخ دوچرخه در آن بنرمی میلغزید، و در دو طرف آن خانه‌هایی کوچک و بلند منجمله هتل ارزان قیمت چند طبقه‌ای بود که «پل ورلن»^۶ در آن مرده بود. آپارتمانی که مسکن آنها بود دو اطاق بیشتر نداشت، و او در طبقه آخر این هتل يك اطاق دیگر نیز داشت که برای او ماهی شصت فرانك تمام میشد، و کتاب‌های خود را در آنجا مینوشت، و از آن بالا پشتبام‌های پاریس و لوله‌های بخاری و همه بلندیه‌های این شهر را در زیر نظر داشت.

از آپارتمان بجزدکان چوبفروشی وزغال فروشی جائی پیدا نبود. صاحب این دکان شراب هم میفروخت، اما شرابش خیلی بد بود. جلوی دکان قصابی که گوشت اسب میفروخت شکل طلائی کله‌اسبی آویخته بودند، و در داخل دکان تکه‌های زرد و قرمز بدن اسبها از پنجره اطاق دیده میشد؛ درطرف دیگر دکان شرابفروشی بود که با رنگ سبز نقاشی شده بود، و آنها شراب خوب

۱ - Cardinal Lemoine

۲ - رود «سن».

۳ - Rue Mouffetard

۴ - Panthéon آرامگاه بزرگان فرانسه درپاریس.

۵ - Paul Verlaine شاعر فرانسوی.

و ارزان از آن میخریدند . بغیر از این دو دکان هرچه پیدا بود دیوارهای گچی و پنجره‌های همسایه‌ها بود . این همسایه‌ها هرشب موقعی که رهگذری مست و خراب بر زمین میافتاد و با «مستی»^۱ خاص فرانسویان (که با زور تبلیغ میخواستند منکر آن شوند) غرغر میکرد و فحش میداد ، پنجره اطاق خود را باز میکردند ، و آنوقت این گفتگو بگوش میرسید :

«آژان کجاست ؟ این بابا هم هر وقت کارش ندارند سرخر است ، اما وقتی که وجودش لازم باشد پیدایش نیست . حتماً بایکی از کلفتها خوابیده است . زود يك آژان^۲ صدا کنید .» ولی هیچکس کاری نمیکرد ، تا وقتی که از یکی از پنجره‌ها سطلی از آب سرد روی سر آنکه مست کرده بود می‌ریختند ، آنوقت سروصدای او خاموش میشد و همسایه‌ها میپرسیدند : «چه بود ؟ آب بود ؟ چه فکر خوبی !» و دوباره همه پنجره‌ها بسته میشد . بعد ماری ، کلفت او ، از قانون روزی هشت ساعت کار غرغر میکرد . میگفت :

«وقتی که شوهر آدم تا ساعت شش بعد از ظهر کار داشته باشد ، پیش از آمدن بخانه يك خورده بیشتر مست نمی‌کند و پولش را هم بی‌جهت دور نمیریزد . اما وقتی که فقط تا ساعت پنج کار کند ، هرشب مست بخانه می‌آید ، و از پول هم خبری نیست . گرفتاری این قانون کم شدن ساعات کار با زنهای کارگراست .»

۱ - در متن بصورت کلمه فرانسوی *Ivresse*

۲ - در متن بصورت فرانسوی *agent*

زن پرسید :

– يك خورده ديگر سوپ ميخوري ؟
– نه . مرسی . سوپ خیلی خوبی است .
– يك خورده ديگر بخور .
– دلم ميخواهد ويسکی سودا بخورم .
– ويسکی براي تو خوب نيست .
– نه . براي من بد است . شعر وموزيك از « كول –
پورتر »^۱ : « ميدانم كه غصه مرا می خوری » .
– خودت ميدانی كه دوست دارم تو مشروب
بخوری .

– ميدانم . ولی مشروب براي من بد است .
با خودش گفت :

– وقتي كه از اينجا برود ، هر قدر بخوام ويسکی
می خورم . البته نه هر قدر بخوام ، هر قدر باشد .
آی ! خسته بود ! خیلی خسته بود ! چطور بود يك
خورده ديگر بخوابد ؟ بيحرکت در جایش انتظار می کشيد ،
اما مرگ خيال آمدن نداشت . فکر كرد : « اين احمق هم
سرش جائي بند شده . حتماً بمحلّه ديگر رفته است . »
نه ، هيچوقت چيزی درباره پاریس ننوشته بود ،
آنها درباره پاریسی كه اينقدر دوستش داشت . اما با اين
حساب چقدر چيزهای ديگر را هم دوست داشت كه درباره
آنها هيچ وقت چيزی ننوشته بود .

مثلاً از مزرعه ، و بوته های خاکستری و نقره ای و
آب صاف گودال های آن ، و سبزی تند يونجه هایش هيچ

چیزی ننوشته بود. این مزرعه تا دامنه تپه‌ها گسترده بود، و در تابستان گوسفند هائی که از آنجا می‌گذشتند مثل گوزن رم می‌کردند. موقع پائیز، هر وقت که این گوسفندها باداد وقال و سروصدای یکنواخت خودشان آهسته آهسته روی پائین سرازیر میشدند، گرد و خاک فراوان برمیخاست پشت کوهها، شکل صخره های نوک تیز در تاریک روشن غروب و در نور ماه، موقعی که آنها سوار بر اسب از سمت دیگر دره مهتابی پائین سرازیر میشدند، خیلی خوب پیدا بود.

راستی آن شب در تاریکی مفرطی که چشم چشم را نمیدید، او با چه مهارتی بدم اسبی آویزان شده و از جنگل گذشته بود... چقدر مطالب دیگر هم بود که خیال نوشتنشان را کرده بود.

و آن بچه کودنی که آن سال مأمور مراقبت مزرعه اش کرده و بدو سپرده بودند که هیچکس را بمزرعه راه ندهد، ولی آن مرد که حرامزاده بی همه چیز این طفل معصوم را بقصد کشت کتک زده بود که چرا نمیگذارد گوسفندهایش در مزرعه بچرند. با این وجود پسرک حرف او را قبول نکرده بود و آن مرد که تهدید کرده بود که دوباره کتکش خواهد زد. این بار پسرک با شپزخانه رفته و تفنگی برداشته بود، و وقتی که مردك خواسته بود بزور بانبار برود بدو شلیک کرده بود. موقعی که آنها بمزرعه برگشتند، یک هفته از مرگ مردك می‌گذشت، و درین مدت بدش یخ زده بود و سگها نیمی از آنرا پاره پاره کرده و خورده بودند. اما او بقیه این بدن را در پتوئی پیچیده و

روی سورتمه گذاشت و محکم طناب پیچ کرد و پسرک گفت که در بردن آن با او کمک کند ، آنوقت دونفری آنرا با اسکی تا کنار جاده رساندند و با سرعت شصت میل در ساعت تا شهر رفتند ، و آنجا وی پسرک را تسلیم پلیس کرد . البته خیال نمیکرد که پسرک را بازداشت خواهند کرد ، زیرا وی بخاطر صاحب مزرعه که دوستش بوده انجام وظیفه کرده بود و شاید میبایست ازین بابت تشویقش هم بکنند . او فقط از پسرک کمک خواسته بود که جسد مردک را بشهر ببرند تا در آنجا همه بفهمند که او چه آدم رذلی بوده و چطور خواسته است کاه و یونجه‌ای را که مال او نبوده بدزدد ؛ وقتیکه «شریف»^۱ دستبند بدست پسرک زده بود او تا مدتی از فرط تعجب چنین چیزی را باور نکرده و بعد هم زیر گریه زده بود . از همان وقت فکر کرده بود که این داستان را بنویسد . دست کم بیست داستان ازین قبیل داشت ، ولی هیچوقت حتی یکی از آنها را هم ننوشته بود . راستی چرا ننوشته بود ؟

— چرا ؟

— چرا چه ؟

— چرا هیچ .

این زن حالا دیگر با بودن او باندازه پیش مشروب نمیخورد . اما او میدانست که اگر هم حالش خوب بشود هیچوقت درباره این زن چیزی نخواهد نوشت . اصلاً درباره هیچکدام از این پولدارها چیزی نخواهد نوشت ، برای اینکه از ریخت همه آنها بدش می‌آمد . کار این

پولدارها این بود که یا مشروب بخورند یا تخته‌نرد بازی کنند. یاد «جیولیان»^۱ بیچاره و احترام شاعرانه‌ای افتاد که او برای آنها قائل بود، و آن داستانی که وی یک روز اینطور شروع کرده بود: «مردم پولدار با من و شما خیلی فرق دارند.» و یکنفر به «جولیان» جواب داده بود: «بلی، فرقشان اینست که بیشتر پول دارند.» اما این لطیفه بنظر «جیولیان» شیرین نیامده بود. درنظر او پولدارها از ثرادی غیر ازدیگران بودند، و وقتیکه دریافته بود که اصلاً چنین چیزی نیست، این ضربت باندازه هر ضربت شدید دیگری که ممکن بود او را از پای درآورد، براو کاری شده بود.

او همیشه از کسانی که خودشان را دربرابر حوادث میبازند نفرت داشت. هیچ دلیلی نداشت که چون درد دل این آدمها را میفهمد طرفدار آنها هم باشد. خود او همیشه عقیده داشت که میتواند هر ضربتی را تحمل کند و خم بابر و نیاورد، زیرا که تا آنوقت که همه چیز برایش علی‌السویه بود، هیچ چیز قدرت آنرا که در او تأثیری کند نداشت.

خوب! چه بهتر که حالا هم دربرابر مرگ همینطور بی‌اعتنا باشد. چیزی که همیشه او را ترسانده بود درد کشیدن بود. میتوانست درد را هم مثل هر چیز بد دیگری تحمل کند، اما بشرط اینکه زیاد طول نکشد و قدرت مقاومتش را از میان نبرد. دراین مورد درد او در اوائل خیلی اذیتش کرده بود، اما درست موقعی که وی

قوة پایداریش را در برابر آن از دست میداد ، درد تمام شده بود .

یاد خیلی پیش افتاد که « ویلیامسن »^۱ افسر بمبانداز با يك نارنجك دستی زخمی شده بود . يك شب که او میخواست از سیم خاردار رد شود ، يك سرباز گشتی آلمانی نارنجکی بطرفش پرتاب کرد . آن شب ویلیامسن تا صبح از درد فریاد کشید و التماس کرد که زودتر کلکش را بکنند و راحتش کنند .

ویلیامسن مرد قوی هیکل و پردلی بود ، فقط ادا و اطوار زیاد داشت . آن شب گرفتار نورافکن قوی دشمن شده و در سیمهای خاردار گیر کرده بود ، بطوری که روده هایش به سیمها آویزان بود ، و برای اینکه او را زنده برگردانند مجبور شده بودند قسمتی از امعانش را ببرند ، و دائماً میگفت : « هری ، مرا بکش . ترا بعیسی قسم مرا بکش . » یکروز او و ویلیامسن درباره اینکه هرچه خدا قسمت آدم کند قابل تحمل است بحث مفصلی کرده بودند ، و یکنفر در تأیید این نظر گفته بود که وقتی که درد بعد معینی برسد آدم خودبخود از حال میرود ، اما او همیشه بیاد داشت که آنشب ویلیامسن اصلاً از شدت درد بی حال نشده بود ، بطوریکه وی مجبور شده بود تمام قرصهای مرفینی را که برای خودش نگاهداشته بود بدو بخوراند ، و تازه آنوقت هم مدتی طول کشیده بود تا این همه قرص اثر بکند .

ولی این دردی که او حالا داشت خیلی قابل

تحمل بود ، واگر بعد ازین بدتر نمیشد فعلا هیچ عیبی نداشت . فقط دلش میخواست که همصحبت بهتری داشت .

چند لحظه فکر کرد که خوشش میآید چه جور هم صحبتی داشته باشد . با خود گفت :

« نه . وقتی که آدم هرکاری را دیرتر از موقع می کند و خیلی زیادتر از اندازه طولش میدهد ، نمیشود توقع داشت که مردم از دور و بر آدم نروند ؛ بهمین جهت حالا هم همه رفته اند . مهمانی تمام شده ، و دوباره آقا و خانم میزبان تنها مانده اند . »

باز فکر کرد : « مردن هم مثل باقی چیز های دیگر چیزی بیمعنی است . »
باز گفت :

– خیلی بی معنی است .

زن پرسید :

– چه چیز بیمعنی است ؟

– هرچیز که زیادی طول بکشد .

بصورت زن که در میان او و آتش بود نگاه کرد . زن سرش را پشت صندلی تکیه داده بود و روشنائی آتش صورتش را با خطوط دلپذیر آن روشن می کرد . پیدا بود که خوابش می آید ... و دراین لحظه ، درست در جائی که روشنی آتش تمام میشد ، صدای گفتار را شنید .

گفت :

– خیلی چیز نوشتم ، اما خسته شدم .

– خیال میکنی بتوانی بخوابی ؟
– البته . اما چرا خودت نمیروی بخوابی ؟
– دلم میخواد همین جا کنار تو بمانم .
مرد پرسید :
– چیز عجیبی را احساس نمیکنی ؟
– نه . فقط يك ذره خوابم می آید .
– اما من چیز عجیبی احساس میکنم .
دوباره حس کرد که مرگ از پیش رویش گذشته
است . به زن گفت :
– تنها چیزی که هیچوقت از دست ندادم حس
کنجکاوی بود .
– هیچ چیز را از دست نداده‌ای . من در عمرم
مردی کاملتر از تو ندیده‌ام .
– یا حضرت عیسی ! شما زنها چقدر ناقص عقلید !
اما این چیست ؟
درست درین لحظه مرگ آمده و سرش را دریای
تختخواب او گذاشته بود ، واوبوی نفسش را میشنید .
به زن گفت :
– این قصه های داس و جمجمه را باور مکن^۱ .
ممکن است پلیس‌های دوچرخه سوار آمده باشند . شاید هم
پرنده‌ای باشد . یا شاید حیوان دیگری باشد که پوزه پهنی
مثل کفتار دارد .
حالا «او» در طول بدن وی بالاتر آمده بود ،

۱ – اشاره به «مرگ» که در نقاشیها بصورت اسکلت داس
در دستی مجسم میشود .

اما دیگر شکل مشخصی نداشت . فقط جای مشخصی را گرفته بود .

به زن گفت :

— بگو برود .

اما « او » نرفت . يك خورده هم نزدیکتر آمد .

این بار خودش بدو گفت :

— گمشو ، حرامزاده کثیف ! بوی گند میدهی !

اما « او » باز هم نزدیکتر شد . حالا دیگر وی قدرت حرف زدن نداشت ، و وقتی که « او » فهمید که وی نمیتواند حرف بزند ، يك خورده دیگر جلوتر آمد . این دفعه هری کوشید تا بی حرف او را از خودش دور کند ، اما « او » باز بالاتر و بالاتر آمد ، و ناگهان تمام سنگینی خودش را روی سینه او انداخت .

درست در موقعی که « او » رویش چنك نشسته بود ، و وی قدرت تکان خوردن یا حرف زدن نداشت ، صدای زن بگوشش رسید که میگفت :

— آقا خوابیده‌اند . تختخواب را آهسته بردارید و بچادر ببرید . مواظب باشید آقا را بیدار نکنید .

دیگر نمیتوانست حرف بزند و به زن بگوید که « او » را بیرون کند . و « او » که این را فهمیده بود لحظه بلحظه بیشتر روی سینه‌اش سنگینی میکرد ، بطوری که وی دیگر قدرت نفس کشیدن نداشت ، ولی همین که پیشخدمتها تختخواب را بلند کردند ، ناگهان حالش

خوب شد، و آن باری که بر روی سینه‌اش بود کنار رفت.

صبح بود. خیلی وقت بود صبح شده بود که صدای هواپیما بگوشش رسید. هواپیما اول بشکل نقطه کوچکی از دور نمودار شد. بعد کم کم بزرگ شد و چرخ زد، و آنوقت پیشخدمتها دویندند تا نفت روی بوته‌ها بریزند و آتش روشن کنند. بوته‌ها را رویهم کود کردند و از آنها در دو طرف میدان دو تل بزرگ ساختند و آتش زدند، و نسیم صبح دود بوته‌ها را بطرف چادر آورد. هواپیما دو چرخ بزرگ دیگر زد و این بار خیلی بزمین نزدیک شد، چند لحظه بطور افقی پائین آمد، بعد دوباره کمی بلند شد، و این دفعه بی‌تکان بزمین نشست. هری نگاه کرد و «کمپتن»^۱ رفیق قدیمیش را دید که با شلوار گشاد و نیم تنه و کلاه نرم و قهوه‌ایش بسمت او می‌آید. پرسید:

— چطور شده؟ پشه لگدت زده است؟

— نه. پایم عیب کرده... صبحانه میل‌داری؟

— مرسی. فقط جای میخورم. حیف که هواپیمای

ما از نوع «پوس‌موت» است و جای یکنفر بیشتر ندارد. مجبورم «م‌صاحب» را همین‌جا بگذارم. اما کامیون شما در راه است و لابد بهمین زودیها میرسد.

«هلن»^۲ کمپتن را کنار کشید و با او حرف زد،

و این بار وقتی که سروکله «کمپتن» پیدا شد، وی از

۱ — Compton

۲ — Helen

دفعهٔ پیش خوشحال تر بنظر می آمد. بدو گفت :
 - ترا همین حالا می بریم . بعد برمیگردیم و
 «م»^۱ را میبریم . فقط میترسم در «عروشه»^۲ برای
 بنزین گیری مجبور به نشستن شوم . بهر حال باید فوراً
 براه بیفتم .

- پس چائی چه میشود ؟

- من چندان چای خور نیستم .

پیشخدمتها تخت سفری را بلند کردند و از کنار
 چادرهای سبز گذشتند و پای صخره ها بطرف دشت سرازیر
 شدند . سپس از برابر آتشفانی که روشن کرده بودند و
 حالا بوته هایشان سوخته و فقط آتش هیزمها که با باد
 سرخ شده بود باقی مانده بود ، رد شدند و بکنار هواپیمای
 كوچك رسیدند . جا دادن او در هواپیما کار سختی
 بود ، اما در درون طیاره وی در ته صندلی چرمی لمید
 و پایش را دراز کرد و بیک طرف نیمکتی که کمپتن روی
 آن بود تکیه داد . کمپتن موتور را بکار انداخت و اوج
 گرفت ، و هری با تکان دست با هلن و « بوی ها »
 خدا حافظی کرد . وقتی که صدای خشك « تق و تق »
 هواپیما بصورت غرش گوشخراش و یکنواختی درآمد
 که بگوش او آشنا بود ، هواپیما نیم چرخ زد ، زیرا
 « کمپتن » میخواست مسیر سوراخهائی را که خوکهای
 وحشی در زمین کنده بودند تماشا کند . مدتی هواپیما
 بالای فرودگاه میان دو تل آتش چرخ خورد ، و بعد

۱ - مخفف «م صاحب» .

۲ - Arusha

رفت . «هری» هلن و پیشخدمتها را دید که با تکان دست با او خداحافظی میکردند ، سپس در دامنه تپه که پیوسته در نظرش کوتاهتر میشد چادر خودشان را دید . بعد دشت را دید که گستردهتر و دورتر میشد و درختها و بوته‌هایش بیش از پیش بر زمین می‌چسبیدند ، و خط سیر شکارها را دید که یواش یواش بطرف چشمه‌ها و گودالهای خشك شده آب میرفت ، و میان این گودالها يك گودال پر آب بزرگ را دید که تا بدانوقت از وجودش خبر نداشت . پشت گورخرها همه كوچك و خمیده بنظر می‌آمد ، و مرالها را لکه‌هایی با کله‌های بزرگ میدید که با آنکه بلند بلند میدویدند مثل این بود که آهسته مشغول خریدند .

همه اینها هر قدر بیشتر در سایه فرو میرفتند بنظر کوچکتر می‌آمدند ، و گوئی فقط تبدیل بحرکتی ملایم میشدند . دشت تا آنجا که چشم کار میکرد از پشت نیمتنه « کمپتن » و کلاه نرم و قهوه‌ای او رنگ زرد قهوه‌ای یکدست داشت . اندکی بعد بیالای اولین تپه‌هایی رسیدند که مرال‌ها در کوره راههای بزرو از آنها بالا میرفتند ، و بعد بروی کوه‌هایی رسیدند که در وسطشان جابجا گودال‌های سبز پر از درختان جنگلی پیدا بود ، و دامنه‌هایشان پوشیده از درختان « بامبو » بود که در زمینه کوه جلوه خاصی داشتند ، و بعد از آن دوباره جنگل انبوه با برجستگیها و فرو رفتگی‌هایش دیده میشد . عبور هواپیما از روی آن مدتی طول کشید . اندك اندك کوهها کوتاهتر و دورتر شدند ، و آنوقت هری و کمپتن

در زیر پایشان دشت دیگری برنگ قهوه‌ای مایل بقرمز دیدند که گوئی از فرط حرارت گداخته بود. شدت گرما هواپیما را بیج و تاب می‌آورد، و «کمپتن» یکی دوبار برگشت تا ببیند حال «هری» چگونه است. بعد از آن دوباره از بالای کوههای بلند و تیز دیگری گذشتند.

و آنوقت، بجای اینکه به «عروشه» بروند، بطرف چپ چرخیدند. طبعاً هری فکر کرد که بنزین کافی برای پرواز دارند؛ بیائین نگرست و ابری را برنگ طلای غربال شده دید که در بالای زمین و وسط هوا حرکت میکرد و شبیه برف اول بود که ناگهان میبارد و معلوم نیست از کجا آمده است. کمی فکر کرد و فهمید که ملخها از سمت جنوب در پروازند. کم‌کم این ملخها اوج گرفتند و ظاهراً بطرف مشرق چرخیدند. سپس هوا تاریک شد و هواپیما در میان طوفان گیر کرد و از وسط رگباری سخت گذشت، چنانکه گوئی در درون آبشاری پرواز میکردند. بعد، از طوفان ورگبار بیرون آمدند و «کمپتن» سر برگرداند و لبخند زنان چیزی را با انگشت بدو نشان داد. «هری» نگاه کرد و تنها چیزی که در برابر خود، دید، قلعه چهار گوش «کیلیمانجارو» بود، که بنظر مثل دنیائی پهناور و با عظمت و مرتفع می‌آمد، و در درخشندگی خورشید سفیدی خیره‌کننده‌ای داشت. هری فهمید که داود راست بدانجا میرود.

درست درین موقع ، گفتار در تاریکی شب دست
از زوزه کشیدن برداشت ، و فریادی عجیب و تقریباً
اشك آلوده ، شبیه بفریادی انسانی ، از دل برکشید . زن
این فریاد را شنید و با ناراحتی در بسترش غلط خورد ،
اما بیدار نشد . در عالم رؤیا خودش را در خانه « لانگ
ایلند »^۱ در شب پیش از ورود رسمی دخترش بدین دنیا
میدید . پدرش دائماً در گوشه و کنار می پلکید و با
حضور خود همه را ناراحت کرده بود . گفتار دوباره
فریادی کشید ، و این بار صدایش چنان بلند بود که
زن بیدار شد . يك لحظه از خود پرسید که در کجاست ،
و وقتی که فهمید کجاست ترس برش داشت . چراغ قوه
را برداشت و نورش را بروی تختخواب سفری که هری
رویش خفته بود ، و بعد از خوابیدن وی بدرون چادر
آورده بودند انداخت . هیکل هری را از پشت دیواره
پشه بند دید که پایش را از نوار بیرون آورده و از توشك
آویخته بود . همه پانسمان هایش باز شده بود ، بطوریکه
هلن ناگزیر شد سرش را برگرداند تا این منظره را نبیند .
فریاد زد :

— مولو ! مولو ! مولو !

سپس گفت :

— « هری ! هری ! »

این بار با صدائی بلندتر فریاد کشید :

— هری ! اوه ! هری !

هیچ جوابی نشنید . صدای نفسی هم بگوشش
نرسید .

در بیرون از چادر ، یکبار دیگر گفتار فریاد
کشید . همان فریاد عجیبی بود که او را بیدار کرده بود .
اما این بار دلش چنان سخت می‌تپید که صدای گفتار را
نشنید .



برنارد شاو

کاندیدا

برنارد شاو

Bernard Shaw

کاندیدا

Candida

(کمدی در سه پرده)

چاپ اول در سال ۱۳۳۴

برناردشاو

جرج برناردشاو (G. B. Shaw) در سال ۱۸۵۶ در دبلین (پایتخت ایرلند) متولد شد و در ۱۹۵۰ در لندن درگذشت. اصلاً ایرلندی بود ولی از بیست سالگی بعد در لندن بسر میبرد و نوشته‌هایش همه بزبان انگلیسی است. نخستین نمایشنامه خود را در سی‌وشش سالگی نوشت، ولی از بیست و یک سالگی در کار نویسندگی وارد و بیش از هفتاد سال آثار او پیاپی منتشر گردید.

شاو معروفترین پیس نویس دنیای معاصر است و در سرتاسر جهان هیچ‌جا نیست که او را نشناسند. پنجاه سال است پیس‌های شاو دائماً در سن‌های مختلف جهان نمایش داده میشود، چنانکه آثار وی تقریباً صورت کلاسیک پیدا کرده. نمایشنامه‌های معروف شاو عبارتند از کاندیدا، مرد واسلحه، پیشه خانم وارن، قهرمان و سرباز، جزیره دیگر جان بول، بارسیب، شاگرد شیطان، میجر باربارا، سنت جون، مرد تقدیر و غیره. در این مجموعه دو نمایشنامه کاندیدا و مرد تقدیر ترجمه شده است.

پردهٔ اول

یکی از روزهای آفتابی آبانماه در یکی از محلات شمال شرقی لندن که معمولاً مسکن طبقه متوسط و روحانیون شهر است . در این نقاط در طول چندین کیلومتر تقریباً تمام خانه‌ها يك شکل و یکنواخت پهلوی هم ساخته شده است تمام تئاتر در اطاق کتابخانه یکی از این خانه‌ها که متعلق به «جیمز مورل» کشیش محترم کلیسای آنگلیکان انگلیس است میگذرد . هنگام شروع تاتر مورل در روی صندلی مدوری در کنار يك میز دراز در کنار پنجره‌ای نشسته است بطوریکه بتواند در عین حال که کار می‌کند به منظره درختهای بیرون نگاه کند در انتها الیه میز يك میز کوچک دیگر با ماشین تحریر گذاشته شده است که خانم

ماشین‌نویس در پشت آن کار میکند روی میز روزنامه و کتاب و کلاسور و پرونده بی‌ترتیب ریخته شده، در کنار میز صندلی دیگری است که مخصوص مراجعین کشیش است. در قفسه کتابها که بدیوار تکیه داده شده چندین ردیف کتاب چیده شده. روی میز يك عكس قاب کرده در مقابل کشیش دیده میشود. روبروی میز کشیش نزدیک میز ماشین تحریر در ورودی اطاق قرار دارد. در بخاری آتش ملایمی میسوزد. پهلوی بخاری يك صندلی راحت و يك سطل ذغال دیده میشود. وبالای بخاری نیز بدیواری تابلوی بزرگ نقاشی مربوط بحضرت مسیح کوبیده شده است. رویهم رفته اطاق زیبا ولی ساده است و سعی شده است که در آن هیچ چیز بیفایده گذاشته نشود. رنگ‌هایی که انتخاب شده همه ساده و تیره است.

جیمز مورل يك کشیش «سوسیالیست مسیحی» و عضو مؤثر فرقه «سن‌ماتیو» و «اتحادیه سوسیال‌کرتین» است. سن او در حدود چهل و دارای قیافه مطبوعی است. خانم ماشین‌نویس موسوم به «پروزرپین کارنت» در حدود سی‌سال دارد. خیلی خوش‌هیكل و چالاک است. لباس او بلوز و دامن سیاهی ساده ولی تمیز است. موقعی که پرده بالا میرود خانم کارنت مشغول ماشین‌نویسی است و آقای «مورل» آخرین پاکت نامه‌های رسیده صبح را باز و مطالعه میکند. پس از خواندن آخرین نامه با خشم کاغذ را روی میز میاندازد و قیافه افسرده‌ای بخود میگیرد.

پروزرپین - باز هم برای کنفرانس تازه‌ای دعوت‌تان کرده‌اند؟

مورل - بله « اعضاء » اتحاديه آزاديخواهان
 « تقاضا دارند صبح روز يکشنبه آينده براي آنان
 سخنراني کنم (کلمه يکشنبه را غليظ و با تعجب تلفظ
 ميکند) مثل اين که هنوز نميدانند که روز يکشنبه هيچ
 کشي نمیتواند « دريك مجمع کنفرانس خصوصي حاضر
 شود . راستي شما از اين « اتحاديه آزاديخواهان اطلاعي
 داريد ؟

پروزرپين - گمان ميکنم اينها آنارشيست هاي
 کمونيست هستند . مورل - ها . ها . حالا علت معلوم
 ميشود . چون تا کسي آنارشيست نباشد روز يکشنبه سراغ
 کشيش نميرود خواهش ميکنم همين حالا بآنها جواب
 بنويسيد که اگر يکشنبه ماييل بشنيدن سخنراني من هستند
 بکليسائي که در آن وعظ ميکنم بيايند تا بدينوسيله شايد
 براه راست هم هدايت شوند . در غير اينصورت بآنها
 اطلاع بدهيد که من فقط روزهاي دوشنبه و پنجشنبه براي
 سخنرانيهاي خصوصي وقت دارم . آيا دفتر يادداشتان
 اينجا است ؟

پروزرپين (دفتري را برميدارد) - بله -
 مورل - به بينيد روز دوشنبه آينده من کنفرانسي
 دارم ؟

پروزرپين (دفتر را نگاه ميکند) - بله . در
 کلوپ راديکالها .

مورل - پنجشنبه چطور ؟

پروزرپين - پنجشنبه در اتحاديه طرفداران
 واگذاري زمين به دهقانان « .

مورل - بعداز آن .

پروزرپین - دوشنبه بعد در فرقه سن ماتیو .
پنجشنبه بعداز آن در حزب مستقل کار . دوشنبه دیگر در
اتحادیه سوسیال دموکرات «پنجشنبه در دوره اول کلاس
تعلیمات روحانی (با بیحوصلگی) اوه . بهتر است باین
آنا رشیست های « اتحادیه آزادیخواهان » بنویسیم که
شما برای آنها وقت ندارید ، اینها فقط پنج شش نفر لات
و آسمان جل هستند که جار و جنجال زیاد میکنند ولی
مجموعاً ده شاهی پول ندارند .

مورل (با لبخند) - بله ... ولی فراموش نکنید
که اینها از خویشاوندان نزدیک ما هستند .
پروزرپین - یعنی از خویشان شما برای اینکه
با من نسبتی ندارند .

مورل - چرا چرا مگر نمیدانید که هر دو دارای
پدر واحد هستیم .

پروزرپین (با تعجب) - بله ؟ چه فرمودید ؟
مورل - البته مقصودم پدر آسمانی است .
پروزرپین (با لحنی که علامت تسکین نگرانی)
است - آه . پس قوم و خویشی ما از این نزدیکتر نیست .
مورل (بالحنی تاسف آمیز) - شما هم این حرف
را قبول ندارید ؟ افسوس همه از پدر آسمانی صحبت میکنند ...
ولی هیچکس وجود او را باور نمیکند (کمی فکر میکند) .
بسیار خوب «مادموازل پروزرپین . خواهش
میکم ببینید بالاخره میتوانید روزی برای این « آسمان
جل » های خودتان معین کنید که من برایشان حرف بزنم ؟

مثلاً روز بیست و پنجم... تا پیرروز ماقراری برای این روز نگذاشته بودیم .

پروزرپین (دفتر را نگاه میکند) - این روز هم گرفته است قرار است برای «جامعه‌فایین» صحبت کنید ...

مورل (با اوقات تلخی) - من از این «جامعه» خیلی كوك هستم ... روز بیست و هشتم هم گرفته شده است ؟

پروزرپین - بله روز بیست و هشتم در «اتحادیه صنف کارگران ذوب آهن» بنهار دعوت دارید .

مورل - خوب شد . از شرکت درین ضیافت از طرف من معذرت بخواهید . روز بیست و هشتم برای «اتحادیه آزادیخواهان» سخنرانی خواهم کرد .

پروزرپین (با غرور مشغول یادداشت می‌شود) این هم روز بیست و هشتم برای آنارشیست‌ها .

(کشیش بسته‌های روزنامه‌ها را باز میکند) . در این ضمن در باز شده معاون کشیش « الکزن درمیل کشیش جوان ساده لوح وارد می‌شود » .

مورل - آه ! لکزی ... شما هستید ؟ باز هم طبق معمول دیر آمدید .

لکزی - سلام علیکم ... بله ... آخ چقدر دلم میخواست هرروز صبح زود بیدار باشم ...

(مورل با لحن کشیش مآب) - ها . ها ... بیدار باشید و دعا کنید . لکزی . بیدار باشید و دعا کنید .

لکزی - البته... البته... ولی اشکال کار اینست که چطور ممکنست هم در خواب بود و هم دعا کرد . (رو به ماشین نویس) اینطور نیست . مادموازل پروزرپین ؟

پروزرپین - آقا - خواهش میکنم مرا باسم فامیل
صدا کنید .

لکزی - البته خیلی عذر می‌خواهم . مادموازل
« کارنت » .

پروزرپین - آقای میل ... امروز شما باید خیلی
کار بکنید .

لکزی - چرا ؟

پروزرپین - به چرای آن کار نداشته باشید . فقط
سعی کنید يك روز لا اقل مثل من برای تهیه نان یومیه خود
زحمت بکشید و از صبح تا غروب گیج گیج نخورید .
لکزی (متأثر) آقای مورل آیا مادموازل شوخی
میکند ؟

مورل - خیر ... خیلی هم جدی میگوید ... ولی
امروز بجای شما من گیج خواهم خورد .

لکزی - اختیار دارید . شما موازین کار را بلد
نیستید .

مورل (با قهقهه) راستی ؟ با وجود این من
امروز هیچ کار ندارم تمام روز استراحت خواهم کرد .
فقط برای عصر باید بشهر بروم و سخنرانی کنم (روبه هر
دو نفر میکند) ... راستی میدانید امروز زن من با قطار
ساعت ۱۱ و چهل و پنج دقیقه وارد خواهد شد .

لکزی (با تعجب) - باین زودی ؟ من تصور
میکردم خانم و بچه‌ها لا اقل یکماه در مسافرت خواهند
ماند .

مورل (سمت بخاری رفته آتش را بهم میزند)

راست است . زن من فعلاً فقط برای دو روز پیش ما می‌آید تا بالاپوش گرم بچه‌ها را همراه بردارد و ضمناً به‌بیند ما در غیبت او چطور زندگی میکنیم .

لکزی (با اضطراب - ولی آقای مورل . اگر حقیقتاً بچه‌ها دچار مخمלק شده باشند آمدن و رفتن برایشان مضر نیست ؟

مورل - مخمלק . این مزخرفات یعنی چه ... بچه‌ها فقط سرخك مختصری گرفته‌اند آن هم تقصیر من بوده که این مرض را از مدرسه برایشان سوغات آوردم . پسر جان . کشیش هم مثل دکتر باید دائماً با مرض دست بگیریان باشد . همانطور که سرباز با گلوله دست بگیریان است . (بلند میشود و دوستانه دست پشت لکزی میزند) لکزی شما هم اگر میتوانید سرخك بگیرید تازن من از شما پرستاری کند . نمیدانید بیماری چه سعادت است اگر مثل او پرستار آدم باشد .

لکزی (با قیافه ناراحت لبخند میزد) - آقای مورل وقتی که شما از خانم صحبت میکنید آدم دست و پای خودش را گم میکند برای اینکه هیچ معلوم نیست نظر شما چیست .

مورل (با مهربانی) - پسر جان . اگر میخواهی معنی حرف مرا بفهمی هرچه زودتر زن بگیر البته زنی که هم از لحاظ ظاهر و هم اخلاق زیبا و عالی باشد . زن خوب مظهري از بهشت خداوند پدر مقدس ما در روی زمین است (با لحنی متفکر) بعقیده من راه علاج تنبلی شما نیز زن گرفتن است و قتیکه کسی یکساعت در کنار زن خوب

خودش معنی سعادت حقیقی را بفهمد حس میکند که برای جبران آن باید آنقدر زحمت بکشد تا دیگران هم بدست او خوشبخت شوند . خوشبختی هم برای ما مثل ثروت است که برای مصرف آن باید قبلاراه تهیه آن را بدست بیاوریم . لکزی ، سعی کنید زنی مثل کاندیدای من پیدا کنید . در آن صورت همیشه در حساب دخل و خرج خوشبختی بدهکار خواهید بود .

(با صمیمیت دست پشت لکزی میزند و میخواید اذدر خارج شود ولی دراین لحظه لکزی او را صدا میزند)
لکزی - آه ! آه صبر کنید نزدیک بود فراموش کنم (مورل در حالیکه دست بدستگیره در دارد برمیگردد) امروز پدر زن شما بدیدنتان خواهد آمد .

مورل (با تعجب و اضطراب بوسط اطاق میآید)
بله ؟ مستر برگس بدیدن من خواهد آمد ؟

لکزی - بله ... من پیش از آمدن در باغملی او را دیدم . با یکنفر مشغول گفتگو بود . وقتی که مرا دید سلام و احوالپرسی کرد و گفت بشما بگویم که امروز بملاقاتتان میآید .

مورل (با تعجب) - چیز غریبی است پدر زن من سالها است قدم بخانه من نگذاشته چطور شده که حالا هوس اینجا آمدن کرده ؟ لکزی راستی شوخی نمیکنید ؟
لکزی (جدی) - نه آقا . مطمئن باشید جدی میگویم .

مورل (متفکر) - اگر امروز بیاید باز بموقع است برای اینکه چند سال دیگر اصلا قیافه من و کاندیدارا

نخواهد شناخت .

(کشیش از در بیرون میرود . لکزی با قیافه‌ای
تحسین‌آمیز او را نگاه میکند) .

لکزی چه مرد نازنینی .

(جای کشیش مینشیند و با خونسردی سیگاری
آتش میزند) .

پروزرپین (بالحن عصبانی) شاید ... ولی لازم
نیست هر مردی که زنش را دوست داشته باشد این‌طور
خودش را سبک و مسخره کند .

لکزی - اوه ! مادموازل .

پروزرپین (عصبانی از جا بلند میشود و در حالی
که اوراق روی میز را زیر و رو میکند) حقیقتاً مورل این
بازی را از حد گذرانده است . دائماً کاندیدا ... اینجا
کاندیدا ، آنجا کاندیدا ، از صبح تا غروب کاندیدا . هر کس
دیگر هم جای من بود دیوانه میشد مگر کاندیدا فرشته
است ؟ فقط موهای قشنگ و هیکل نسبتاً مناسب داشتن
هنری نیست ..

لکزی (با لحنی جدی و ملامت‌آمیز) مادموازل
من بعکس شما کاندیدا را زنی خیلی خیلی خوشگل میدانم
(عکس کاندیدا را از روی میز برمیدارد و با تحسینی نگاه
میکند) ... خیلی خیلی خوشگل ... ببینید چطور چشمهای
او اثر سحرآمیز دارد .

پروزرپین - اتفاقاً چشمهای کاندیدا قطعاً قشنگتر
از چشمهای من نیست (لکزی عکس را زمین گذاشته
بماشین نویس نگاه میکند) ولی البته در نظر شما من

خیلی عادی و بی ارزش هستم .

لکزی (با قیافه جدی) - خدانکند من هیچ
يك از بنی نوع بشر را عادی و بی ارزش حساب کنم (بلند
میشود و به نزدیک قفسه کتابها میرود) .

پروزرپین (بالحن استهزا آمیز) - مرسی ...
خیلی مرحمت دارید .

لکزی (از استهزاء او متأثر میشود) مادموازل
کارت ... من هیچ فکر نمی کردم شما چنین نظری نسبت
به مادام مورل داشته باشید .

پروزرپین با خشم (- من هیچ نظر خاصی نسبت
باو ندارم ... بعکس خیلی هم باو احترام میگذارم و بهتر از
هر مردی برای خصائص واقعی او ارزش قائل هستم
(لکزی سری تکان داده و کتابها را زیرورو میکند) حرف
مرا باور نمیکنید ؟ ها ... خیال میکنید من نسبت باو حسود
هستم ؟ (بالحن غم انگیز) آه ! آقای لکزی میل . چقدر
شما مردها از ضعف ما زنان و اسرار قلب ما خوب آگاهید .
چه خوب است آدم مرد باشد تا بعوض احساسات بیدلیل و
نپخته ما زنها با عقل و فکر همه چیز را قضاوت کند . بله
آقای میل علت اینکه ما زنها مثل شما حاضر نیستیم زنی را
خوشگل و جالب ببینیم اینست که نسبت باو حسود هستیم .
(شانهها را تکان می دهد و برای گرم کردن
دست خود بکنار آتش میرود) .

لکزی - اوه مادموازل پروزرپین . اگر شما زنها
با همان مهارت که از نقاط ضعف مردان استفاده میکنید
می توانستید خصائص عالی آنها را تقویت کنید حتماً

امروز ما مجبور نبودیم از مسئله حقوق زنان در اجتماع بحث کنیم .

پروزرپین - لکزی ... چه وقت این حرف را از مورل یاد گرفته‌اید ؟ من یقین دارم که خود شما هرگز عقلتان باین حرفهای بزرگ نمیرسد .

لکزی - حق باشماست هر وقت من يك حرف با معنی می‌زنم حتما این حرف را از او یاد گرفته‌ام و از گفتن این موضوع هم نباید خجالت بکشم . مورل این جمله را در « اتحادیه زنان آزادیخواه » گفت . البته باید این راهم بگویم که میان همه آن جمع که من و چند صد نفر خانم بودیم ، فقط من توانستم معنی حرف او را بفهمم . پروزرپین (در حالیکه موهای خود را در مقابل آئینه‌ای مرتب میکند) - لکزی ... این موضوع بالاخره روشن شد . ولی بعد از این یادتان باشد که هر وقت بامن حرف می‌زنید فقط از قول خودتان گفتگو کنید . راستی این را بگویم که شما هر وقت می‌خواهید از حرف‌ها و حرکات او تقلید کنید بنظر من از همیشه مسخره‌تر می‌آئید .

لکزی (خجل) - نه خانم من سعی میکنم از او سر مشق بگیرم نه اینکه تقلید بکنم .

پروزرپین (بجای خود برمیگردد و می‌نشیند) - چرا ... چرا ... باز هم می‌گویم که شما از او تقلید میکنید . مثلاً چرا چتر خودتان را زیر بازوی چپ می‌گذارید و مثل همه با دست راست نمی‌گیرید ؟ چرا وقت راه رفتن چانه خودتان را جلو میدهید و قیافه سحرخیزهای متفکر

میگیرید در صورتیکه هیچ روزی زودتر از ساعت نه صبح بیدار نمیشوید ؟ (قدری سکوت میکند) بیائید مشغول کارمان بشویم . امروز صبح باندازه کافی پر حرفی کردیم ... صورت کار شما در این دفتر هست (دفتر را باو میدهد) .

لکزی (با قیافه عبوس) - مرسی .

(پشت را بدختر جوان میکند و دفتر را میخواند .
پروزرپین مشغول ماشین نویسی میشود . در این موقع در باز شده مستر برگس پدر زن مورل وارد میشود . برگس مرد شصت ساله‌ای با قیافه‌ای عادی و کمی احمق است و سواد درستی ندارد . از زمره کسانی است که فقط ثروت و ثروتمندان احترام میگذارند . خیلی خشن و بی تربیت است و صریح صحبت میکند) .

برگس (در آستانه در می ایستد) - بمن گفتند آقای مورل اینجاست .

پروزرپین (با احترام برمیخیزد) - آقای مورل در اطاق بالا هستند الساعة ایشان را خبر میکنم .

برگس (اورا با سردی نگاه میکند) - شما همان دختر جوانی نیستید که سابقا کاغذهای اورا ماشین میکردید ؟

پروزرپین - نه آقا .

برگس - البته . او جوان تر از شما بود . خوشگل هم بود . (پروزرپین با اندکی خشم از اطاق بیرون میرود تا مورل را خبر کند برگس متوجه کشیش جوان میشود) مستر میل شما هم باید زودتر بسراغ کارهای

روزانه خودتان بروید .

لکزی (روزنامه خود را تا کرده در جیب میگذارد) - بله آقا . الساعه باید بروم .

برگس (لحن خود را بعلامت اهمیت بلند میکند)
بسیار خوب . من شما را نگاه نمیدارم . کار من با آقای مورل يك کار خیلی خصوصی است .

لکزی (عصبانی) آقای برگس من خودم هم هیچ خیال نداشتم اسباب مزاحمت شما شوم . مرحمتان زیاد . (موقع بیرون رفتن لکزی . مورل وارد میشود) .
مورل به لکزی - لکزی کجا میروید ؟

لکزی - سراغ کارهای خودمان میروم .
مورل (به پشت او می زند) پس شنل مرا بپوشید و گلویتان را هم محکم ببندید بیرون باد سردی می آید . (لکزی که از اظهار محبت مورل آرام شده است با احترام خارج میشود) .

برگس - جیمز شما طبق معمول زیر دستان خودتان را لوس میکنید سلام علیکم ... من بعکس شما هروقت بکسی پول می دهم و می دانم که زندگی او در اختیار من است نمی گذارم يك قدم از حد خودش تجاوز کند .

مورل - (بالحن خشك) اتفاقا من هم همیشه زیردستهای خودم را در حد خودشان نگاه میدارم یعنی آنها را همکار و رفیق خودم میدانم ... اگر بنا شود زیردستان شما هم همانقدر که زیردستان من کار میکنند برای شما کار می کردند خیلی ثروتمندتر از اینکه هستید .
میشدید .

آقای برگس خواهش میکنم همین جای قدیم خودتان بنشینید . (با دست صندلی کنار بخاری را باو نشان میدهد سپس خودش در فاصله دور از او می‌نشیند) .
برگس (بیحرکت) - جیمز هنوز همانطور که بودید هستید ؟

مورل - آخرین دفعه‌ای هم که اینجا آمدید ، گمان می‌کنم سه سال قبل بود عین همین حرف را به من زدید . منتها آنوقت قدری صریحتر گفتید . یعنی گفتید « جیمز هنوز همانطور دیوانه هستید ؟ »

برگس (با لحن مسالمت طلب) - البته گفتم ولی آن وقت هم مقصودم توهین بشما نبود .. گذشته از آن يك نفر کشیش حق دارد قدری دیوانه باشد و اساسا شغلش هم همین اقتضا را دارد . (با لحن ملایم) در هر حال من امروز بقصد این نیامده‌ام که دعوای گذشته را تجدید کنیم بعکس آمده‌ام که گذشته را بکلی فراموش و کنار بگذاریم (با لحن سنگین و موقر) جیمز . سه سال پیش شما با تقدس بی‌موقع خودتان باعث شدید که معامله‌ای که برای من نفع سرشار داشت از دستم برود . و وقتی هم که من عصبانی شدم و شما حرف‌های خشن زدم شما از من روی گردانیدید و دخترم را هم واداشتید بر علیه من اظهار عقیده کند ... امروز من آمده‌ام مثلاً يك مسیحی باشما رفتار کنم (دست خود را جلومی‌آورد) جیمز ... من شمارا میبخشم .

مورل (از جای می‌جهد) - برگس . از این دو روئی و بی‌شرمی خود خجالت نمی‌کشید ؟

برگس - (باعصبانیت دست خود را پس می برد)
مورل . آیا يك کشیش باید اینطور حرف بزند ؟

مورل (با خشم زیاد) خیر آقا حق این بود که
بگویم «خدا شمارا با این بی شرمی لعنت کند . و مسلما
اگر پطرس مقدس هم جای من بود همین حرف را بشما
میزد . تصور می کنید من طرز رفتار شمارا در موضوع
لباس بی نوایان دارالعجزه فراموش کرده ام که حالا شما
اسم آن را معامله ای که از دستتان رفت » میگذارید .

برگس - با تمام اینها قیمتی که من برای پارچه ها
معین کرده بودم از دیگران کمتر بود . این را که دیگر
نمی توانید انکار کنید .

مورل البته برای آن که مزدی که قرار بود شما
بکارگران خودتان بدهید آنقدر کم بود که همه آنها میبایست
از گرسنگی بمیرند در صورتیکه این زنهای بینوای کارگر
مستقیمی تحت سرپرستی من بودند من با قبول پیشنهاد
شما اسباب خجالت خودم و همه کارمندان و مامورین
میشدم و در این میان فقط کسی که خجالت نکشید شما
بودید . (بالحن خشم آلود) و آنوقت شما هستید که
تشریف آورده اید مثل يك مسیحی مرا عفو کنید .

برگس - آهسته جیمز آهسته . بیخود اوقاتتان
تلخ نشود . من اعتراف کردم که تقصیر بامن بود .

مورل - عجب . من اعترافی از شما نشنیدم .

برگس - اتفاقا من عین همین حرف را زدم .
خوب فرضا هم نگفتم حالا میگویم . جیمز من از بابت

کاغذی که بشما نوشته بودم معذرت می‌خواهم حالا حسابمان صاف شد ؟

مورل - مستر برگس . موضوع تصفیه حساب ما در بین نیست بگوئید آخر مزد کارگراتان را بالا بردید ؟

برگس (با لحن فاتحانه) - بله .

مورل (بتعجب) بله . راستی اینکار را کردید ؟

برگس - البته . من حالا دیگر يك کارفرمای نمونه هستم و باید دیگران از من سرمشق بگیرند حالا دیگر من زنها را بکار وانمیدارم در عوض در کارخانه من بیشتر کارها با ماشین صورت میگیرد . به کارگرهای مرد هم کمتر از ساعتی دوازده شاهی مزد نمیدهم به آنهایی که مهارت بیشتر دارند حتی بقیتمهای سندیکا مزد میدهم (باغرور) حالا دیگر چه میگوئید ؟

مورل (متعجب و خوشحال) آیا اینها همه راست است ؟ برگس . میدانید که گناهکاری که توبه کند پیش خدا بیشتر منزلت دارد . (باصمیمیت فوق‌العاده بسمت برگس میرود و دست او را میفشارد) پدرزن عزیزم حالا من از شما صمیمانه معذرت می‌خواهم راست بگوئید بعد از این اقدام عالی قلبا راضی تر نیستید ؟ ها ؟ من یقین دارم که حالا شما خیلی خوشبخت‌ترید خیلی خوشبخت‌تر اینطور نیست ؟

برگس (بالحن غم‌انگیز) حالا که شما میگوئید البته اینطور است ولی يك چیز هست که من هنوز از آن سر در نیاورده‌ام و آن دخالت بیجای سندیکاهاى کارگرها

در کار ارباب است مرده‌شو کسانی را ببرد که بیجهت بکار دیگران کار دارند . اگر دخالت اینها نبود اینهمه در قضیه مزد کارگرها بمنافع من ضرر نمیخورد .

مورل (دست او را رها میکند و متاثر میشود)
عجب پس علت اصلی نوع پرستی ناگهانی شما همین بود ؟
(باقیافه‌ای عبوس می‌نشیند) .

برگس (متعجب) اگر اینطور نبود پس چرا اینکار را میکردم اضافه کردن مزد کارگرها اصلا چه معنی دارد ؟

غیر از اینکه بیشتر شراب بخورند و خود را آدمی فرض کنند . (روی صندلی می‌نشیند) البته برای شما این جریان خیلی خوبست همه جا اسم شما را بعنوان مدافع کارگران در روزنامه‌ها مینویسند و شما را مرد بزرگی حساب می‌کنند ولی شما متوجه نیستید که چقدر بد است پول را از دست اشخاص محترمی که راه استفاده از آن را بلدند بگیرید و بدست کارگرهایی که بلد نیستند آن را چطور خرج کنند بدهید .

مورل (با لحن احترام‌آمیز و سرد) آقای برگس بعد از همه اینها خواهش میکنم بفرمائید امروز به چه قصدی سراغ من آمده‌اید من تصور نمیکنم فقط احساسات پدر و فرزندی شمارا باینجا آورده باشد .

برگس - اتفاقا من فقط برای خاطر احساسات پدر و فرزندی اینجا آمده‌ام .

مورل (خسته) من حرف شمارا باور نمیکنم .
برگس (از جا برمیخیزد) جیمز مورل . دیگر

این حرف را تکرار نکنید .

مورل - تا وقتی که شما مقصود اصلی خود را
نگوئید من مجبورم مرتباً تکرار کنم که حرف شما را
باور نمیکنم .

برگس (قیافه عاجزانه و لحن غم‌انگیزی بخود
میگیرد) .

بسیار خوب . مورل . اگر حقیقتاً تصمیم گرفته‌اید
با من اینطور باشید پس بهتر است من بروم . (چند
قدم بسمت در برمیدارد ولی فقط منتظر تعارف مورل
است) من تصور نمی‌کردم شما اینقدر حس‌کینه
داشته باشید (مورل از جای خود حرکت نمی‌کند) .
برگس چند قدم میرود و ناچار بجای اول خود برمیگردد
جیمز ما پیشترها با وجود اختلاف عقیده خودمان زبان
همدیگر را بهتر می‌فهمیدیم . چطور شد حالا اینطور با من
تغییر اخلاق داده‌اید ؟

من قول میدهم که اینجا فقط برای خاطر دوستی
خودمان آمدم و نخواستم بیشتر از این با شما و دخترم
قهر باشم .

مورل مسیحی خوب باشید و با من دوباره دست
بدهید .

مورل - برگس میل دارید دوباره مثل آنوقت‌هایی
که هنوز من جلوی معامله پارچه شمارا نگرفته بودم در
این خانه خودمانی باشید ؟

برگس - بله جیمز همه حرف من هم همین
است .

مورل - خوب پس چرا مثل همانوقت‌ها با من رفتار نمیکنید؟

برگس - مقصودتان چیست؟

مورل - الان بشما میگویم. یادتان نیست که شما آنوقت‌ها مرا مثل يك آدم دیوانه حساب میکردید؟

برگس - جیمز. من ...

مورل - چرا. چرا شما مرا يك کشیش دیوانه حساب میکردید و من هم شمارا بچشم يك مرد رذل نگاه میکردم.

برگس - نه جیمز. این حرف هم راست نیست. شما درباره من و خودتان افراط می‌کنید.

مورل - شما خودتان هم میدانید که این حرف حقیقت است. خوب آیا با وجود اینها ما باهم نمی‌ساختیم؟ بالاخره خداوند شما را تبدیل بمرد رذل تمام عیاری که فکر میکردم کرد و من هم دیوانه تمام عیاری بآن طور که شما فکر می‌کردید شدم و هیچ يك حق شکایت نداریم. حالا اگر شما مایلید مثل سابق باهم دوست باشیم باید مرا با همان چشم دیوانگی نگاه کنید و خودتان هم همان رذلی که بودید باشید. من حاضر نیستم شما را در پشت نقاب کارفرمای نوعپرستی ببینم که بامن دم از احسانهای خود میزند و مقصودش این است که من راضی شوم معامله تازه‌ای را با شهرداری بوسیله نفوذ خودم برای او درست کنم. خیر. من دوست دارم که هرکسی حتی در شرارت خودش نیز راستگو باشد. حالا برگس. از این دو حال خارج نیست و یا اینکه کلاه خودتان را

برمی‌دارید و از در بیرون می‌روید یا آنکه بصورت همان آدم رذل همیشگی پهلوی من می‌نشینید و صاف و پوست‌کنده بمن می‌گوئید که منظورتان از تجدید دوستی با من چیست ؟

(برگس که روحاً در مقابل مورل شکست خورده بالاخره تسلیم میشود و طبق میل مورل روی‌صندلی در کنار او می‌نشیند) .

مورل - ها . خوب شد . حالا حرف بزنید .

برگس (باخنده) بسیارخوب مورل باید تصدیق کرد که شما هر قدر هم دیوانه هستید پرپر ت و پلا نمی‌گوئید حتی آدم گاهی میل میکند شما را مثل آدم‌های درست و حسابی دوست داشته باشد . از این گذشته . همانطور که گفتم خوشبختانه مردم هم حرفهای کشیش‌ها را خیلی جدی نمی‌گیرند و گر نه ترتیب زندگانی آنها بکلی بهم می‌خورد . اما يك حرف دیگر هم بزنم . مورل سابقاً من شما را دیوانه‌تر از حالا می‌دانستم .

مورل (پیروزمندانه) آها . بالاخره فهمیدید که تصور گذشته شما اشتباه بود .

برگس (فیلسوفانه) بله . زمانه خیلی عوض شده ... پنج سال پیش اگر کسی بمن می‌گفت که روزی مردم حرفهای عجیب و غریب شما را قبول خواهند کرد و حتی اهمیتی بآن خواهند داد من او را هم مثل شما دیوانه فرض می‌کردم . همیشه از خودم می‌پرسیدم چطور بشما اجازه وعظ کردن میدهند . مثلاً خودم کشیش جوانی را میشناختم که اسقف لندن او را از حق وعظ

محروم کرد در صورتی که این کشیش چندان از شما مقدس تر نبود ... امروز اگر کسی هزار اشرفی با من شرط ببندد که يك روز شما اسقف بزرگی خواهید شد من دیگر جرئت مخالفت با او را نخواهم داشت (بالحن ملایم تر) مورل بالاخره شما و دار و دسته شما بجائی خواهید رسید برای این که حرفهای شما روز بروز مردم پسندتر می شود . من یقین دارم آخر به شما کار مهمی خواهند داد تا دست کم دهان شما را ببندند جیمز . شما آدم ناقلاتی هستید . و از اول راهی پیش گرفتید که بالاخره آدم شروری مثل شما را مشهور و مهم خواهد کرد .

مورل (دست او را میفشارد) - برگس . حالا خوب شد برای اینکه من حس میکنم اینبار شما از ته دل صحبت می کنید ... البته من تصور نمیکنم يك روز اسقف شهر بشوم ولی اگر باین مقام رسیدم در اولین مجلس ضیافت توصیه شما را به بزرگترین کلاه برداران شهر خواهم کرد .

برگس (باخنده بلند) جیمز . بالاخره خیال ندارید دست از مسخره کردن من بردارید ؟ (دست او را فشار می دهد) خوب . حالا کدورت مابکلی تمام شد . اینطور نیست ؟

يك صدای زن از بیرون - جیمز بگو چرا .

هر دو برمی گردند از در اطاق کاندیدا زن مورل وارد میشود و با نظر محبت آمیز و مادرانه ای بهر دو نگاه می کند .

کاندیدا زنی است سی و سه ساله خوشگل و خوش
 اندام با همه کس خودمانی و صمیمی است .
 لحن او خیلی نجیبانه و ظریف است بطوریکه
 طرف در مقابل او هم حس احترام و هم صمیمیت می کند .
 بسیار باهوش و فهمیده است . موقع ورود هنوز
 مانتو و کلاه خود را بدر نمی آورد روی دست او چتر و
 روپوش سفری و در دست دیگر او کیف سفری و یک بسته
 روزنامه و مجله مصور دیده میشود .
 مورل (بدیدن اونا گهان متوجه میشود که بر اثر
 غفلت خود باستقبالش نرفته است) .
 کاندیدا ... توئی ... اوه (ساعتش را نگاه
 میکند) اوه من ... چه احمقی هستم . (بجلو دویده
 چتر و کیف و روپوش او را میگیرد) می خواستم
 باستقبالت بیایم ولی هیچ متوجه گذشتن وقت نبودم .
 (روپوش و غیره را روی میز می اندازد) اوه
 (بادست پاچگی عاشقانه کاندیدا را می بوسد) .
 برگس (مردد و کمی خجل) . دیدا ... حالت
 چطور است ؟ (کاندیدا در همان حال که در آغوش
 مورل است گونه اش را بطرف او میبرد و او آن را
 می بوسد) . میدانی من وجیمز دوباره باهم آشتی کردیم .
 جیمز اینطور نیست ؟
 مورل - همین آشتی کنان لعنتی کار را خراب کرد .
 و گر نه من توانسته بودم بموقع سراغ کاندیدا بروم ...
 (رو بکاندیدا) کاندیدا جان . چطور بتنهایی
 چمدان ها و اثاثیه را برداشتی ؟

کاندیدا (از آغوش او بیرون می آید) - او هو .
 من تنها نبودم . اوژن همان وقت که درسفر بودیم سراغ
 من آمد و در برگشتن هم باهم بودیم .
 مورل (راضی) - اوژن .

کاندیدا - بله . حالا هم پائین مشغول ور رفتن
 با اثاثیه من است . جیمز . تو خودت فوراً پیش او برو .
 و گرنه او پول درشکه را خواهد پرداخت و من نمیخواهم
 او پول بدهد . (مورل فوراً خارج میشود . کاندیدا
 کلاه و ماتتوی خود را درمی آورد و در ضمن صحبت
 می کند .) خوب . پاپا . درخانه چه خبر است ؟

برگس - دیدا . از وقتی که رفته ای خانه ما
 دیگر خیلی دلچسب نیست . دلم میخواهد گاهی سراغ
 ما بیائی و بکلفت دستوره های لازم بدهی . راستی این اوژن
 که با تو آمده کیست ؟

کاندیدا - اوه اوژن یکی از کشفیات شوهر من
 است - در سه چهار ماه پیش يك روز جیمز او را در زیر
 پل رودخانه پیدا کرد . تابلو تازه ما را ندیدی ؟
 (بدیوار اشاره می کند) این تابلو را اوژن بما هدیه
 کرده .

(برگس - تابلو را از نزدیک تماشا می کند)
 لعنت بشیطان . این تابلو مبلغ هنگفتی قیمت دارد . چطور
 این آدم لات که شبها زیر پل می خوابد این تابلو را
 بتو هدیه داده ؟ (لحن جدی) دید . مرا گول ترن ...
 این تابلوی قیمتی را حتماً جیمز خودش پیدا کرده .
 کاندیدا - نه نه . موضوع اینجاست که اوژن

لات زیرپل بخواب نیست .

برگس - پس چه جور آدمی است ؟ (بامسخره)
شاید از طبقه اشراف انگلستان است ؟

کاندیدا - با (خوشحالی) درست همین است
که گفتم ... اوژن يك اریستوکرات تمام عیار است . عموی
او يك نفر مارکی است با اصل و نسب خیلی قدیمی . يك
اریستوکرات کامل .

برگس (از تعجب و خوشحالی دهانش باز
می ماند) - نه ...

کاندیدا - چرا . چرا . وقتی که جیمز با او
آشنا شد در جیب او يك دسته چك بود که بموجب آن
هر هفته او میتواند پنجاه و پنج لیره انگلیسی برای
مخارج خود از بانک بگیرد . طفلك خیال می کرد که تا
هفته تمام نشده بانک باو پول نخواهد داد و رویش هم
نمیشد از بانک یا کسی دیگر موقتاً قرض کند . اوه .
نمیدانی چه پسر خوبی است . ماهر دو او را خیلی دوست
داریم . فقط خیلی خیلی خجالتی است .

برگس - هان . پس امروز يك مارکی اینجا
می آید و از نزدیک با ما حرف میزند من امروز از هر
روز دیگر خوشحالترم . (با کمی فکر) راستی من
فکر میکنم که اگر این اشرافزاده کمی خل نبود که
با داشتن این لقب و با چك پنجاه و پنج لیره در هفته
زیر پل نمی خوابید سراغ کسی مثل ما می آمد (بدقت باو
نگاه می کند) دید من تابلوشناس نیستم ولی اینقدر
میفهمم که این از تابلوهای قیمتی و اصل است . راستی

یادت نرود مرا باو معرفی کنی (ساعت جیبی خود را با اضطراب نگاه می‌کند) من بیشتر از دودقیقه دیگر وقت ندارم اینجا بمانم .

(مورل با اوژن وارد میشود . اوژن جوانی هیجده ساله ظریف با قیافه‌ای شبیه زنان و رفتاری ناراحت است خیلی خجول . و محجوب و مضطرب بنظر میرسد . حرکات او تردیدآمیز و خجولانه است و حکایت از روح فوق‌العاده حساس هوشی غیرعادی او میکند . هیچ‌وقت نمیتواند تصمیمی جدی اتخاذ کند . از آشنائی با هر شخص تازه‌ای بیم دارد . رویهم‌رفته مثل اینست که همیشه در عالم دیگری غیر از زمین زندگی میکند . لباس او بی‌نظم و ترتیب و نامناسب است . موقع ورود چون مرد غریبی را در اطاق می‌بیند ناراحت می‌شود و آهسته آهسته خود را به کنار دیوار مقابل میکشد) .

مورل (وارد میشود) - بفرمائید اوژن ... لا اقل يك ربع وقت خودتان را باما صرف کنید . (معرفی میکند) پدر زن من آقای برگس ... آقای اوژن مرجیانکس .

اوژن (ناراحت) آقا ... خیلی از دیدارتان خوشوقتم .

برگس (صمیمانه بسمت او میرود) مستر مرجیانکس . من هم بینهایت از دیدنتان خوشحال هستم ... (بزور دست او را می‌گیرد) حالتان چطور است ؟ امیدوارم نگذارید جیمز افکار جنون‌آمیز خود را بزور بکله شما فروکند .

اوژن - افکار جنون آمیز؟ آه مقصودتان فلسفه
سوسیالیستی او است؟ نه مطمئن باشید.

برگس چه بهتر. (ساعت خود را نگاه میکند)
حالا دیگر باید بروم. خیلی دلم میخواست بیشتر خدمت
شما باشم. آقای مرجیانکس بنظرم راه شما با من یکی
است.

برگس - ایستگاه ویکتوریا پارک من مجبورم
با قطار ۲۵ دقیقه بعد از ظهر حرکت کنم.

مورل - نه برگس امیدوارم اوژن امروز ناهار
را نزد ما خواهد ماند. اوژن بادست پاچگی - نه اجازه
دهید. من.

برگس - بسیار خوب بسیار خوب. من مزاحم
شما نمیشوم. شرط می بندم که شما بیشتر میل دارید با
دیدن ناهار بخورید تا با من بیائید. امیدوارم یکی از این
شبها مرا در باشگاه صاحبان کارخانههای ماهوت بافی
در «وایت چپل» سرافراز بفرمائید. ها؟ خواهش میکنم
قبول کنید.

اوژن - مرسی. آقای برگس. ولی وایت چپل
کجاست؟ در دهات اطراف لندن؟

برگس (با وجود احترام نسبت باو بی اختیار
شروع بخنده مسخره آمیز میکند).

کاندیدا (بکمک اوژن می آید) - پایا اگر
فورا نروی بقطار نخواهی رسید. ممکن است امروز بعد از
ظهر مراجعت کنی تا آدرس صحیح وایت چپل را با آقای
مرجیانکس نشان بدهی.

برگس (به قهقهه می‌خندد) - در دهات
اطراف لندن - ها . ها . این اولین دفعه است که می‌بینم
کسی وایت چپل را بلد نیست . (ناگهان از رفتار خود
خجالت میکشد) به‌بخشید آقای مرچیانکس من یقین
دارم روح اشرافی شما نخواهد گذاشت از خنده بی‌جای
من مکدر شوید . فعلا خداحافظ ... (دوباره دست خود
را دراز میکند) .

اوژن (دست او را با ناراحتی می‌گیرد) - خیر .
خیر . نگران نباشید .

برگس - بامید دیدار . دیدا . من بعد از ظهر
برخواهم گشت . جیمز موقتا خداحافظ .

مورل - مستر برگس . آیا حقیقتا مجبورید
بروید ؟

برگس - بله بله آقای مورل . خواهش میکنم
ازجا بلند نشوید (باخوشحالی از در خارج میشود) .

مورل - صبر کنید . من تا درحیاط همراه شما
خواهم بود (بدنبال برگس از در بیرون میرود . اوژن
بانظر موافقت باین رفتن او نگاه میکند) .

کاندیدا (باخنده) خوب اوژن (اوژن ناگهان
تکان می‌خورد و بسمت او میرود ولی نزدیک صندلی میایستد
پدر مرا چه جور آدمی دیدید ؟

اوژن - من . من هنوز او را درست نمیشناسم .
بنظر من آقای محترم خیلی دوست داشتنی آمد .

کاندیدا (با لحن مسخره‌آمیز ولی صمیمانه در
حالیکه بسمت او میرود) بنابراین دعوت شام او را در

باشگاه صاحبان کارخانه‌های ماهوت‌بافی می‌پذیرید ؟
اوژن (شوخی او را جدی فرض میکند و دست و
پای خود را گم میکند . بالحنی افسرده) اگر میل شما
اینطور باشد البته می‌پذیرم .

کاندیدا (صمیمانه) اوژن هیچ میدانید که با
وجود اخلاق عجیب خود جوان بسیار مودبی هستید ؟
اگر پدر مرا بعد از رفتن او مسخره می‌کردید یقیناً من از
حرف شما عصبانی نمی‌شدم ولی حالا که نسبت باو حسن
رفتار بخرج می‌دهید خیلی بیشتر از شما خوشم می‌آید .

اوژن - شما فکر می‌کردید که من از رفتار او
ناراضی خواهم شد ؟ اتفاقاً من خودم میدانم که همیشه
تقصیر با من است زیرا درست معنی شوخی طرف را
نمی‌فهمم .

کاندیدا - این حرفها را کنار بگذارید . خوب
بچه بی‌عقل . بگوئید به‌بینم چرا در موقع مراجعت اینقدر
در تمام طول راه در فکر فرو رفته بودید ؟

اوژن - اوه چیز مهمی نبود . فقط فکر می‌کردم
موقع پیاده شدن چقدر باید بدرشکه‌چی پول داد البته
این موضوع بی‌معنی است ولی شما میدانید چقدر برای
من سخت است که با آدم‌های غریب کار داشته باشم
(با لحن اطمینان‌بخش) اما حالا دیگر موضوع تمام
شد . برای اینکه بالاخره مورل آمد و دوشلینگ باو داد -
من داشتم ده شلینگ می‌دادم .

(مورل باچند پاکت و روزنامه که تازه رسیده
از در وارد میشود) .

کاندیدا - اوه جیمز این اوژن راستی آدم غریبی است اگر تو بموقع بسراغ او نرفته بودی میخواست برای سه دقیقه راه از ایستگاه تا اینجا ده شلینگ بدرشکهچی بدهد .

مورل (پشت میز خود می نشیند و کاغذ را باز میکند) اوژن بحرف های کاندیدا گوش ندهید حس زیاد پرداختن ناشی از روح سخاوتمندی و جوانمردی است و خیلی کم دیده میشود در صورتیکه حس کم دادن و چانه زدن فرع خست است که خیلی زیاد است .

اوژن - نه نه . آقای مورل حق با خانم است . این حس سخاوتمندی نیست ناقابلی و بی عرضگی است .

کاندیدا - البته حق با من است (کیف خود را برمیدارد) بسیار خوب حالا من باید بسراغ کارهای خانه بروم اوژن شما آنقدر شاعرمنش هستید که نمیتوانید فکر کنید يك زن بعد از سه هفته غیبت چقدر در موقع برگشتن بخانه خودش ناراحت است آن روپوش سفری مرا بمن بدهید (اوژن روپوش را بدست او میدهد) حالا . مانتوی مرا هم روی بازوی من بیندازید . خوب حالا کلاه مرا بدهید (با دستی که کیف را گرفته است میگیرد) حالا در را برای من باز کنید (با عجله پریده در را باز میکند) . مرسی خارج میشود اوژن در را می بندد .

مورل (همچنان مشغول خواندن کاغذهاست)
اوژن ناهار را اینجا خواهید بود . اینطور نیست ؟
اوژن (ناراحت) خیر من نباید اینجا بمانم

(نگاه مضطربی به مورل می‌اندازد و چون با نگاه او برخورد میکند سر بزیر می‌افکند و با لحنی که عدم صمیمیت در آن پیدا است) مقصود اینست که نمیتوانم بمانم .

مورل - پس بگوئید مایل نیستم بمانم .
اوژن - خیر حقیقتا خیلی میل داشتم بتوانم بمانم ولی ... ولی .

مورل (با لحن استهزاآمیز) ولی ... ولی . این ولی‌ها بچگانه است اوژن اگر مایل بماندن هستید احتیاج بتعارف نیست . من هم می‌دانم که شما هیچ کار دیگری در خارج ندارید . اگر هم از گفتگوی بنا من ناراحت شده‌اید همین حالا بیایم بروید و تا یکساعت و نیم بعدازظهر قدم بزنید و شعر بگوئید بعد مراجعت کنید با هم ناهار خوبی بخوریم .

اوژن - مرسی . البته این پیشنهاد شما خیلی برای من مطبوع است ولی واقعا نمیتوانم بمانم حقیقت اینست که خانم بمن گفته‌اند که امروز ظهر اینجا نمانم . خودشان بمن گفتند که ممکن است شما اصلا مرا دعوت بماندن نکنید ولی اگر هم کردید قلبا مایلید امروز من دعوت شما را قبول نکنم (با لحن التماس‌آمیز) حتی بمن گفتند که من باید معنی حرف ایشان را بفهمم ولی من چیزی نفهمیدم . خواهش میکنم شما هم ازین بابت حرفی بایشان نزنید .

مورل (می‌خندد) عجب تمام اشکال همین بود ؟
بسیار خوب دیدید که با پیشنهاد من که شما یکساعت در

باغ گردش کنید اشکال برطرف میشود .

اوژن چطور ؟

مورل (باخنده) احمق جان . (لحنش را ناگهان عوض میکند) نه نباید اینطور حرف بزنم (بالحن جدی) دوست عزیز . در يك خانواده باسعادت مثل من و زنم همیشه بازگشت زن بکانون خانوادگی خود يك امر مقدس محسوب میشود . درین موقع حضور يك مهمان ناخوانده مثل پدرزن من زیادی است ولی وجود دوستی که روح نجیب و پاکی مثل شما دارد زائد نیست .

(اوژن وقتی که معنی حرفهای مورل را میفهمد در ناراحتی و فکر عمیقی فرو میرود) کاندیدا فکر کرده که من مایل هستم شما نیز در این موقع حاضر نباشید ولی اشتباه کرده است من شما را بینهایت دوست دارم و خیلی هم دلم میخواهد در جمع ما حاضر باشید تا خوشبختی و سعادت زناشوئی مرا بچشم ببینید .

اوژن - سعادت زناشوئی شما؟ آیا حقیقتا شما باین

طرز خیال میکنید ؟

مورل (خوشحال) خیال نمیکنم اوژن یقین دارم من با آن فیلسوفی که گفته است ازدواج مناسب ممکن است ولی ازدواج مطبوع وجود ندارد مخالفم نمیدانید چقدر دلم میخواست دروغگوئیهای این قبیل فلاسفه فاسدالاخلاق را برای همه مردم دنیا روشن کنم . ها . ها . خوب حالا بیایم بروید و مشغول اشعار خودتان بشوید فراموش نکنید که درست ساعت يك ونیم بعد از ظهر اینجا باشید ما معمولاً منتظر میهمانمان نمیشویم . (می نشیند) .

اوژن (گیج) نه نه . اجازه بدهید . حرف ماتمام
نشده است . نه - من میخوام قضایا روشن شود .
مورل (متعجب) هان . کدام قضایا روشن
شود ؟

اوژن - من باید باشما قدری صحبت کنم . بین
ما حسابی هست که باید تصفیه شود .
مورل (بمسخره) با همین عجله (ساعت نگاه
میکند) .

اوژن (بتندی) بله همین حالا ... پیش از آنکه
شما از اطاق خارج بشوید (بسمت درمیرود تامانع خروج
مورل گردد) .

مورل - (حس میکند که موضوع جدی است)
عزیز من ، من خیال خروج از اطاق را ندارم بعکس
خیال میکردم که شما میخواهید بیرون بروید (اوژن
خجلت زده پرمیگردد . مورل بسمت او رفته صمیمانه دست
پشت او میگذارد) اوژن بفرمائید بنشینید و حرف
خودتان را بزنید . یادتان نرود که ما باهم دوست صمیمی
هستیم و هیچ ترسی نیست که یکی از ما نسبت بدیگری
بیحوصلگی یا خشونت بخرج دهیم . بفرمائید من کاملاً
آماده شنیدن حرفهای شما هستم .

اوژن - (بالحن خیلی مضطرب و آشفته) -
اوه مستر مورل گمان نکنید من دست و پای خود را گم
کرده ام فقط از حرفی که میخوام بزنم خیلی وحشت
دارم (صورتش را با دو دست میپوشاند وبعد از چند

لحظه دوباره دستهایش را برمیدارد) . وقتی که من صحبت‌هایم را کردم آنوقت معلوم خواهد شد درجه طاقت شما چیست (با لحن خشن) مورل اینطور با اطمینان از خودتان بمن نگاه نکنید . شما خودتان را قوی‌تر از من میدانید . ولی حرفی که من الساعه خواهم زد شمارا منقلب خواهد کرد .

مورل - (با اطمینان بخود) بسیارخوب دوست من . مرا منقلب کنید . زود باشید .

اوژن - بسیار خوب . اول اینکه ...

مورل - اول اینکه ؟

اوژن - من زن شمارا دوست دارم .

(مورل بی‌اختیار عقب میرود چند لحظه او را بدقت و با تعجب نگاه میکند . سپس روی صندلی می‌نشیند و بشدت می‌خندد . اوژن اول با تعجب و سپس با انزجار و تحقر او را نگاه میکند) .

مورل (با حال خنده) بچه‌جان . معلوم است که شما او را دوست دارید . همانطور که او را دوست دارند و من خیلی از این بابت خوشوقتم ولی (بامسخره) گمان نمیکنید حالا هنوز فصل عاشق شدن شما نرسیده باشد ؟

اوژن این رفتار خیلی خلاف احتیاط است که شما باین صراحت از احساسات خودتان صحبت بکنید . شما هنوز بیست سال ندارید در صورتیکه سن او از سی سال هم گذشته . آیا مسخره نیست که شما اینطور عاشق‌بازی در بیاورید ؟

اوژن (بتندی) - عاشق بازی ؟ چطور جرأت
میکنید این حرف را بزنید . این توهینی است که مستقیماً
نسبت باو میکنید .

مورل - (عصبانی ازجا برمیخیزد) نسبت باو ؟
اوژن . در حرفهای خود دقت کنید . من خیلی حوصله
میکنم و حوصله خواهم کرد ولی چیزهایی هست که
اجازه نمیدهم گفته شود . مرا مجبور نکنید باهمان نظر
اغماض و ملایمتی که بیک بچه نگاه میکنم بشما هم نگاه کنم .
اوژن سعی کنید مرد باشید نه بچه .

اوژن - اوه . این پر حرفی ها را کنار بگذاریم .
هر وقت فکر میکنم که در این چند سال که شما او را با
خود پسندی بی جای خودتان قربانی کرده اید تاحس غرور
شما راضی بشود چقدر او متحمل حرفهای پرطمطراق
شما شده است وحشت میکنم با آنهم شما که حتی يك فكر
و يك احساس مشترك با او ندارید .

مورل (خونسرد و فیلسوفانه) - مع هذا آقای
مرچیانکس . می بینید که زن من بسیار از این وضع
خودش راضی است (مستقیم بچشم او نگاه میکند)
اوژن رفتار شما مثل آدمهای احمق است . احمق تمام
عیار این گفته مرا همیشه بیاد داشته باشید .

اوژن - آه . تصور میکنید من خودم اینرا
نمیدانم ؟ فقط متوجه باشید که دیوانگی ما عللی دارد که
اهمیت آن از علل کارهای عاقلانه ما کمتر نیست . از آن
بالا تر . فقط آن احساسات و عواملی که ما را بر رفتار
جنون آمیز و امیدارد در زندگانی ما حقیقت دارد . شما

الان خونسرد و آرام بمن نگاه میکنید برای اینکه فکر میکنید من وقتی که اینطور از زن شما صحبت میکنم دیوانه هستم . درست مثل این پیرمرد احمق که یکربع پیش از اینجا رفت و او هم موقعی که از اصول سوسیالیسم باشما حرف میزد قیافه عاقل‌ها را بخود می‌گرفت برای اینکه فکر میکرد شما در این مورد مثل دیوانه‌ها فکر میکنید . (مورل در مقابل این منطق خیلی ناراحت میشود . اوژن از برتری خود استفاده میکند) ولی آیا این فکر او حقیقتاً علامت آن بود که عقیده سوسیالیستی شما غلط باشد ؟ همینطور آیا این خونسردی و اطمینان شما در مقابل من دلیل آن هست که حتماً من اشتباه میکنم ؟

مورل - اوژن . مثل اینست که شیطان بزبان شما حرف میزند . فراموش نکنید که سلب اعتماد يك مرد نسبت بخودش خیلی آسان است . ولی هیچ آدم شرافتمندی از این راه برای شکستن روح یک نفر استفاده نمیکند - این رفتار شما شایسته شما نیست .

اوژن (با خشونت) - میدانم . من هم این کار را عمداً میکنم . مگر خودم بشما نگفتم که شما را منقلب خواهم کرد (مورل نگاه تندی باو میکند و اوژن خجلت زده تا کنار کاناپه عقب میرود . مورل بدنبال او میرود) .

مورل - (بامهربانی) - اوژن ... گوش بدهید . یکروز امیدوارم شما هم مثل من يك شوهر خوشبخت خواهید شد (اوژن سر را بعلامت تکذیب عقیده او بالا میبرد) و آنوقت سعی خواهید کرد پیاداش این سعادت

در هر نقطه دنیا که ممکن باشد مثل کانون خانوادگی خودتان با کار و کوشش وسیله سعادت‌مندی دیگران شوید کسی چه میداند . شاید هم روزی شما از زمره آنهایی بشوید که باید با نبوغ خدائی مردم را بسمت آینده‌ای بهتر راهنمائی کنید . شاید شما بعدها یکی از بناهای بنای بزرگی بشوید که من فقط کارگر ساده‌ای در آن هستم اوژن . من با وجود جوانی شما برای شما مقام معنوی بسیار درخشانی پیش‌بینی میکنم . علت آن هم اینست که روح مقدس خداوندی را بیشتر از هر کس در ترد شعرا میشود پیدا کرد . شما باید بفکر آن باشید که چه بار سنگینی بدوش دارید و چه مأموریت بزرگی را باید انجام دهید .

اوژن (با قیافه محکم و تزلزل‌ناپذیر) آقای مورل من ازین فکر نیمیلرزم ازاین فکر میلرزم که چرا دیگران دارای این روح مقدس نیستند .

مورل (خونسردی خود را با جدیت حفظ میکند) بسیار خوب پس بمن کمک کنید تا این روح را در خودم و دیگران نیز بوجود بیاورم و تقویت کنم . نه اینکه این حس اعتقاد مرا نسبت بخود و مأموریت خودم متزلزل کنید . بعدها یعنی وقتی که شما مثل من کانون سعادت‌ی تشکیل دادید و همین اندازه بخود ایمان پیدا کردید ما باهم برادر خواهیم بود . در راه سختی که در پیش داریم همدیگر را تقویت خواهیم کرد تا تخم خوشبختی و ایمان را در این مزرعه که همه حتی بیچاره‌ترین و ضعیف‌ترین اشخاص باید از آن محصول

بردارند بکاریم آنروز من یقیناً سعی خواهم کرد بشما اطمینان بدهم که زنتان شما را دوست دارد و در کانون خانوادگی خود خوشبخت است . اوژن ، طبیعت بشر آنقدر ضعیف است که شك و تردید همینکه یکبار در آن رخنه کرد دیگر از آن بیرون نمیرود . ما حتی در داخله کانون خانوادگی خودمان هم مثل کسانی هستیم که در داخل قلعه‌ای بین دشمنان محاصره شده‌اند . این دشمن‌ها همان حس شك و سوءظن نهانی ما هستند آیا شما میخواهید آن خائنی باشید که راه کانون خانواده مرا باین دشمنان نشان میدهد ؟

اوژن - بسیار خوب . فرض کنید شما در داخله کانون خانوادگی خودتان خوشبختید ولی آیا زنتان نیز همینطور فکر میکند ؟ آیا برای این زن با روحی اینقدر عالی که همیشه براه حقیقت و آزادی و راستی میرود همین افکار کهنه شما . همین سخنان شما و منطق شما همین علم بیان و فلسفه شما کافی است که او را خوشبخت بکند ؟ (از جای برمیخیزد) خیال میکنید روح يك زن میتواند فقط با استعداد سخنرانی شما زندگی کند ؟

مورل - (زخم خورده) مرچیانکس ... این حرفهای شما کم کم باعث میشود که من دیگر نتوانم خونسردی خودم را حفظ بکنم ... استعداد من که بنظر شما قابل انتقاد می‌آید همان استعداد شماست یعنی من هم میتوانم کلمات لازم را برای ادای مقاصد خود بآسانی پیدا کنم . خوب چطور است که ارزش استعداد ما دو نفر از این حیث تفاوت دارد ؟

اوژن - استعداد شما نیز درست مثل قریحه
 ارك زن کلیسا است اوهم در روح مردم اثر میکند ولی
 چیزی یادشان نمیدهد . البته من هیچوقت در کلیسای
 شما نیامده‌ام ولی یکی دوبار درمجامع سیاسی شما حضور
 داشتم . خودم شما را دیدم که با حرارت تمام سخنرانی
 می‌کردید و حرف شما آنقدر موثر بود که کسانی که
 پای تریبون شما بودند تحت تاثیر احساسات مثل مست‌ها
 بدست زدن وهورا و جار و جنجالی پرداختند . زن‌های
 آنها هم این وضع را میدیدند و شاهد دیوانگی آنها
 بودند ولی ارزش برای این سروصداها قائل نمیشدند .
 اوه ! این موضوع خیلی قدیمی است .

مورل - (با منتهای خشم) مرچیانکس از خانه
 من خارج شوید میشنوید زود خارج شوید .

(باقیافه خشمگین و تهدیدآمیز بسمت او میرود)
 اوژن (وحشت‌زده تا صندلی عقب می‌رود) ولم کنید ،
 بمن دست نزنید .

مورل با خشونت یقه کت او را میگیرد . (اوژن
 روی صندلی می‌افتد و فریاد میزند) ولم کنید . مورل ...
 اگر مرا بزنید من خودم را می‌کشم . من تحمل زدن شما
 را ندارم (نزدیک است حال حمله عصبانی او شروع شود)
 بگذارید بروم ... بگذارید بروم .

مورل (با لحن نفرت‌آمیز) بچه ترسو .
 بیغیرت (او را رها میکند) بروید ممکن است وحشت شما
 باعث يك بحران عصبانی بشود .

اوژن (روی صندلی نفس زنان) عجب ! تصور

کردید حقیقتاً من از شما می ترسم در صورتیکه بعکس شمائید که از من ترس دارید .

مورل (با لحن تمسخرآمیز) راست است . از علائم آن هم پیدا است .

اوژن . (با آرام) البته که از علائم آن پیدا است . شما خیال می کنید باین دلیل که من از این رفتار خشونت آمیز شما نیز منزجر هستم . باین دلیل که نمی توانم مثل شما يك چمدان سنگینی را از درشکه پائین بیاورم . باین دلیل که نمیتوانم مثل يك حمال برای خاطر زنتان با شما كتك کاری کنم . بنابراین از شما میترسم . همین اشتباه شماست . آقای مورل اگر من این نوع شهادت را که مخصوص ما انگلیسی هاست ندارم لااقل ضعف وجبن انگلیسی را هم ندارم . من از مبارزه با حرف های شما ، با افکار و عقاید شما نمی ترسم بهمین جهت با این افکار کشیشی شما خواهم جنگید و او را از زیر بار بندگی روحی شما آزاد خواهم کرد یعنی افکار و عقاید خودم را در مقابل شما جلوی او خواهم گذاشت . شما مرا از خانه خود بیرون میرانید . میدانید چرا ؟ برای اینکه جرأت آن را ندارید که او را باینجا بیاورید و در انتخاب بین افکار من و خودتان مختار کنید شما از اینکه من دوباره او را ببینم میترسید . اینست ترسی که در حقیقت شما از من دارید نه من از شما (مورل دوباره خشمناك بسمت او برمی گردد . اوژن که با دیدن او وحشت می کند بتزدیک در خروج می رود) به من کار نداشته باشید ، خودم میروم .

مورل (باانرجار و خونسردی) يك خورده صبر كنيد خاطر جمع باشيد من دست بشما نخواهم زد . اگر حالا شما برويد زنم از من علت رفتن شما را خواهد پرسيد . و وقتی كه باو بگويم كه ديگر شما پا باين خانه نخواهيد گذاشت باز هم از من علت آن را سؤال خواهد كرد . موضوع اينست كه من نمى خواهم با گفتن حقيقت او را ناراحت كنم و بگويم كه شما پشت سر او هزار گونه حرف هاى نامربوط گفته ايد .

اوژن (باحرارت) آقاى مورل . بعكس وظيفه شما اينست كه كاملاً حقيقت را بگوئيد صاف و پوست كنده بگوئيد اگر از گفتن يك كلمه آن خوددارى كنيد آدم دروغگو و ضعيف النفسى هستيد شما بايد كلمه بكلمه حرف هاى مرا براى او تكرر كنيد . باو بگوئيد كه چقدر مردانه مرا در چنگ خود گرفتيد و مثل موش تكان داديد . بگوئيد كه چطور من ترسيدم و عجز و لابه كردم بطورى كه شما مرا بچه ترسو خطاب كرديد . بگوئيد كه چطور مرا از خانه بيرون كرديد اگر شما همه اينها را به او نگوئيد من خودم خواهم گفت . خواهم نوشت . مورل (متعجب) ولى براى چه مى خواهيد او تمام اين قضايا را بداند ؟

اوژن (شاعرانه) براى آنكه آن وقت او حقيقت روح مرا خواهد فهميد و خواهد دانست كه من هم كنه روح او را شناختم . اگر شما حقيقت كامل را باو نگوئيد اگر يكايك كلمات مرا كه خودم حاضرم باو بنويسم براى او تكرر نكنيد آنوقت بايد پيش خودتان

اعتراف کنید که زن شما قلباً و روحاً به من تعلق دارد نه به شما ... خداحافظ (در را باز میکند) .

مورل (نگران) - صبر کنید ... صبر کنید ... من نمیخواهم این حرف‌ها را باو بگویم . اوژن (می‌ایستد) اگر من بروم در هر حال مجبور خواهید بود یا کاملاً حقیقت را باو بگوئید و یا دروغ بگوئید .

مورل - (شمرده) گاهی از اوقات صلاح اینست که ...

اوژن (حرف او را قطع میکند) ... که دروغ بگوئید . بله ، ولی در این مورد بخصوص . دروغ بی‌فایده است - برای اینکه او راستش را خواهد فهمید ... خداحافظ آقای کشیش .

(در را باز می‌کند ولی در همین ضمن کاندیدا که لباس سفری خود را عوض کرده وارد میشود) .

کاندیدا - اوژن می‌خواهید بروید ؟ (بدقت باو نگاه میکند) عجب با این سرووضع می‌خواهید بخوابان بروید ؟ راستی شعرا دیوانه هستند . جیمز باو نگاه کن . (لباس او را گرفته بوسط اطاق می‌کشد) با این فکل . این کراوات ... این موها (باوژن) مثل اینست که کسی خواسته است شما را خفه کند . (مرد ها بهم نگاه می‌کنند ولی حرفی نمی‌زنند) صبر کنید من درست کنم (تکه یقه او را می‌بندد . کراواتش را گره می‌زند و موهای سرش را مرتب می‌کند) خوب شد . اما حالا آنقدر خوشگل شده‌اید که با اینکه گفتم دعوت مورل را قبول نکنید بهتر است نهار پیش ما بمانید . نیم ساعت بیشتر طول

ندارد (يك بار ديگر كراوات اورا مرتب مي‌كند اوژن خم شده دستش را مي‌بوسد) بچگي نكنيد .

اوژن - من خيلي مايلم بمانم بشرط آنكه شوهر محترم شما اجازه بدهند .

كانديدا - جي‌مز ممكنست اوژن ناهار باما باشد؟ بشرط آنكه قول بدهد بچه عاقل‌ي باشد و در ترتيب سفره با من كمك كند ؟ (اوژن سر برمي‌گرداند بدقت بچشم هاي مورل نگاه مي‌كند) .

مورل (خشن) البته هيچ مانعي ندارد . (بسمت ميز مي‌رود و مشغول ور رفتن با كاغذ هاي خود ميشود) .

اوژن (بازو بيازوي كانديدا مي‌دهد) بياييد سفره را باهم مرتب كنيم . (باهم بسمت در مي‌روند .) در وقت رفتن مي‌گويد من حالا خوش بخت ترين مردم دنيا هستم .

مورل - يك ساعت پيش من بودم كه خوش بخت ترين مردم دنيا بودم .

پايان پرده اول



پرده دوم

(همان روز . همان اطاق نزدیک ساعت چهار بعد از ظهر . صندلی مخصوص مراجعه کنندگان دوباره در پشت میز گذاشته شده . روی میز خیلی مغشوش و نامرتب است . اوژن تنها در اطاق سعی میکند طریقه کار با ماشین تحریر را یاد بگیرد . وقتی که صدای پا میآید با عجله از میز ماشین دور شده بسمت دیگر اطاق میرود از پنجره مشغول تماشای بیرون میشود . پروزرپین خانم ماشین نویس با کلاسه کارهائیکه باید ماشین کند وارد میشود و یگراست بسمت میز تحریر می رود . ولی ماشین کار نمیکند . آنوقت متوجه حضور اوژن میشود) .

پروزرپین - مستر مارچیانکس . این کار کار شماست دیگر نمیتوانید انکار کنید .

اوژن (محجوبانه) - مادموازل کار منست .
خیلی متاسفم من فقط خواستم آنرا بکار بیاندازم .
پروزرپین - و در نتیجه آنرا از کار انداختید .
اوژن - خانم باور کنید من دست باهرم آن
تردم . فقط این پیچ را چرخاندم (با دست نشان میدهد)
پروزرپین - ها ، حالا فهمیدم ... (ماشین را
درست میکند با تمسخر) بنظرم شما خیال کرده بودید
ماشین تحریر هم يك نوع کمانچه است و کافی است فقط
بآن دست بزنید تا يك کاغذ عاشقانه ماشین شده از آن
بیرون بیاید . ها ؟

اوژن - (با لحن جدی) - چه اشکال دارد ؟
مگر همه کاغذهای عاشقانه یکنواخت و يك مضمون
نیست ؟

پروزرپین (با قیافه جدی و ناراحت) - چرا
از من میپرسید ؟ مگر من متخصص کاغذ های عاشقانه
هستم ؟

اوژن - ببخشید مادموازل . من خیال میکردم
آدمهای فهمیده که می توانند کاغذ بنویسند و ماشین کنند ،
لابد ماجرای عاشقانه نیز دارند .

پروزرپین (خیلی عصبانی) - آقای مرچیانکس .
من حاضر نیستم این حرفها را بشنوم (با خشم باو نگاه
میکند و سراغ قفسه کتابها می رود) .

اوژن - (محجوبانه) - مادموازل آیا من
بشما توهین کردم ؟ شاید سلاح نبود از ماجراهای عاشقانه
شما حرفی بزنم ...

پروزرپین (در حالیکه کتابی را از قفسه بر میدارد
عصبانی) - آقا من اساساً ماجرای عاشقانه‌ای ندارم
خجالت نمیکشید این حرفها را به من میزنید .

اوژن (بسادگی) - شما ماجرای عاشقانه‌ای ندارید؟
عجب پس شما هم مثل من خجالتی هستید ؟

پروزرپین - نه خیر من خجالتی نیستم . مقصودتان
چیست ؟

اوژن (فیلسوفانه) - چرا ... چرا ... شما هم
خجالتی هستید ... علت عمده اینکه در دنیا اینقدر ماجرا
های عشقی کم است همین حجب و حیا بیجاست . ماها
همه دنبال عشقیم برای اینکه عاشق شدن بالاترین آرزوی
قلب ماست . ولی عیب کار اینجاست که بیشتر ما از جهت
حجب و خجالت خود نمیتوانیم این آرزوی قلب خودمان
را برآوریم . (با لحن جدی) اوه مادموازل . الان
چقدر شما آرزو میکنید که خجالت نکشید و ترسی از اظهار
عشق خودتان نداشته باشید .

پروزرپین (عصبانی) - اوه .

اوژن - دروغ نگوئید برای اینکه من گول
نخواهم خورد و آنکهی چرا حقایق را از من مخفی
می کنید مگر نمی دانید من هم بدرد شما مبتلا هستم .

پروزرپین - بدرد من ؟ عجب آقای مرچیانکس
من نمیفهمم از این حرف مقصودتان تعریف من است یا
تعریف خودتان ؟ (دوباره بسمت ماشین تحریر خود
می رود) .

اوژن (فیلسوفانه) - مادموازل ... من مدتهاست
 در جستجوی عشق هستم و خوب حس می‌کنم که در قلب
 دیگران چه سرچشمه تمام نشدنی از آن وجود دارد وقتی
 که من هم می‌خواهم سهم خودم را از این چشمه مطالبه
 کنم این حجب و حیای لغتی مانع میشود ، مرا خفه
 میکند و من اجباراً ساکت می‌مانم . از آن بدتر غالباً
 مجبور میشوم پرت وپلا بگویم یا دست بدروغ بزنم و
 آنوقت خوب می‌بینم که این محبتی را که من مستحق آن
 هستم در راه نوازش سگها و گربه‌ها و کبوترها صرف
 میکنند و به من نمیدهند برای اینکه این حیوانات جرئت
 آنرا دارند که سهم خودشان را مطالبه کنند (زمزمه
 می‌کند) بله باید عشق را مطالبه کرد . برای اینکه
 عشق هم مانند ارواحی که روح شناسان حاضر میکنند
 بر همه جا هست ولی تا او را احضار نکنند جواب نمیدهد.
 همیشه محبتی که در قلب همه هست آماده آن است که
 بصورت کلمات ابراز بشود ، ولی غالباً ابراز نمیشود. برای
 اینکه صاحب عشق و طالب عشق هر دو محجوبند .
 محجوب ... محجوب ... اینست سر غم‌انگیز تمام عشاق ...
 (با آه عمیقی روی صندلی مینشیند و صورت
 خود را در دستها پنهان میکند) .

پروزرپین - ولی آدمهای بوالهوس و فاسد
 گاهی باین حجب خود غلبه می‌کنند اینطور نیست ؟

اوژن (خشمناک از جا برمیخیزد) خیر آدمهای
 فاسد و بوالهوس هرگز عاشق نمیشوند و بنابراین حجبی
 هم ندارند . این آدمها می‌توانند طلب عشق کنند برای

اینکه بآن احتیاج ندارند میتوانند ادعای نثار عشق خود را بکنند برای اینکه خودشان فاقد آن هستند ولی من و شما هر دو عاشقیم و میخواهیم عشق خود را با منبع محبتی که در قلب طرف هست مخلوط کنیم و نمیتوانیم برای اینکه محجوب هستیم . (با خجالت مادموازل شما هم همین ناراحتی مرا حس می کنید اینطور نیست؟)
 پروزرپین (خیلی جدی) - گوش بدهید آقای مرچیانکس ... اگر یکبار دیگر اینطور حرف بزنید من از این اطاق بیرون خواهم رفت (مینشیند) این طرز حرف زدن شما خوب نیست .

اوژن (افسرده) - هرچه که واقعاً ارزش گفته شدن دارد خوب نیست . فقط گفتن حرفهای مبتذل هیچ اشکالی ندارد . راستی مادموازل من مقصود شما را نمی فهمم میل دارید از چه چیز با هم صحبت کنیم ؟
 پروزرپین - از چیزهای بی تفاوت مثلاً از باد و باران ...

اوژن - خانم اگر بچه ای در کنار شما از گرسنگی فریاد بکشد . میتوانید با اواز چیزهای بی تفاوت بگوئید ؟
 پروزرپین - البته خیر .

اوژن - خوب من هم که قلبم گرسنه عشق است و گریه میکند نمیتوانم با شما از باد و باران حرف بزنم .
 پروزرپین - در این صورت اصلاً حرف نزنید .

اوژن - بله همیشه هر کس استدلال میکند بهمین نتیجه بیمعنی میرسد . حرف زدن - حرف زدن ... ولی آیا این سکوت مانع میشود که قلب شما گریه کند ؟ اوقات

تلخی نکنید برای اینکه من یقین دارم قلب شما هم بشدت در طلب عشق است .

پروزرپین (ازجا بلند میشود و بی اراده دست بقلب خود میبرد) تا وقتی شما از این مقوله حرف میزنید من دست و دلم بکار نمیروود ... (در کنار او روی کاناپه مینشیند - خیلی ناراحت و متأثر است) آیا خیلی بیمعنی نیست که من با شما از اسرار قلب خودم حرف بزنم ؟ با وجود این چقدر میل دارم این سری را که برای من کشنده است بشما هم بگویم .

اوژن - زحمت نکشید من خودم از اول فهمیدم که شما عاشق هستید .

پروزرپین - ولی اگر این حرفهای مرا غیر از اینجا تکرار کنید من فوراً تکذیب خواهم کرد .

اوژن - بسیار خوب . بسیار خوب . از این قرار شما هم جرئت ندارید در حضور او عشق خود را اعتراف کنید .

پروزرپین - در حضور او ! در حضور کی ؟

اوژن - چه میدانم . هر کسی که دوست دارید ...

مثلاً آقای لکزی میل معاون مورل ...

پروزرپین - (باخم) - لکزی میل : حقیقتاً

چه آدم نازنینی برای شکستن قلب من پیدا کردید . من اگر عاشق شما هم باشم عاشق اونیستم .

اوژن (وحشت زده) - نه . نه . خواهش میکنم ...

استدعا دارم عاشق من نباشید . خیلی متاسفم من خودم جای دیگر گیر هستم .

پروزرپین (عصبانی و بیحوصله) - خاطر جمع باشید آقای مرچیانکس من نه عاشق شما هستم نه عاشق لکری میل (با لحن ساختگی) اصلاً عاشق شخص معینی نیستم .

اوژن - میدانم شما فقط در قلب خود ذخیره عشق دارید . تا به اولین کسی که پیدا شود تسلیم کنید .
پروزرپین - (خشنناک) با اولین کسی که پیدا شود ؟

آقای اوژن ... شما مرا چکاره فرض کرده‌اید ؟
اوژن (متأثر) - بازهم همین جواب . خیر خانم . شما با من صاف و بی ریا حرف نمیزنید . فقط همان جوابی را که همه میگویند تکرار میکنید (افسرده روی نیمکت می‌نشیند) .

پروزرپین (ناراحت) - بسیار خوب . آقا . اگر میخواهید با يك آدم اشرافی مثل خودتان حرف بزنید بهتر است حالا هم فقط با خودتان صحبت کنید .
اوژن - اینکاریست که همه شعرا میکنند . یعنی دائماً با خودشان با صدای بلند حرف میزنند و همین صدای آنهاست که در تمام دنیا منعکس میشود . ولی چقدر سخت است که آدم فقط با خودش حرف بزند و همیشه تنها و تنها باشد .

پروزرپین - پس صبر کنید تا مورل بیاید . او آنطوریکه میخواهید با شما حرف خواهد زد او ! اخم نکنید . او خیلی هم بهتر از شما حرف میزند (با اوقات تلخی) آنقدر حرفهای عالی که کله کوچك شما از

درك آن عاجز باشد.

(بجای خود برمیگردد و ناگهان اوژن از جای میپرد و او را نگاه میدارد) .
اوژن - حالا فهمیدم .

پروزرپین (شرمنده) چه چیز را فهمیدید ؟
اوژن - سر عشق شما را ... راستی خواهش میکنم صمیمانه و بی تکلف بمن بگوئید آیا ممکن است در دنیا زنی او را دوست داشته باشد ؟
پروزرپین (عصبانی) - اوه .

اوژن - نه . نه . جواب بدهید من میخواهم بدانم برای اینکه خودم چیزی از این بابت سردر نمی آورم .
من در این مرد حسنی جز حرف زدن و تبلیغ مذهبی کردن نمی بینم و یقین دارم که شما هم از این بابت نیست که عاشق او شده اید .

پروزرپین (سعی میکند قیافه خونسرد بخود بگیرد) - من نمیفهمم مقصود شما چیست و نمیخواهم هم بفهمم .

اوژن (با شدت) - راست نیست ... شما دروغ میگوئید .

پروزرپین - اوه .

اوژن - بله شما هم مقصود مرا میفهمید و هم موضوع را میدانید در این صورت باز هم تکرار میکنم .
آیا ممکن است زنی حقیقتاً او را دوست بدارد ؟

پروزرپین (مستقیماً بچشم او نگاه میکند) -
بلی (اوژن آشفته صورتش را با دودست خود میپوشاند)

چه خبر است ؟ چرا اینطور شدید ؟ (اوژن با قیافه بسیار گرفته و متأثر روی صندلی کنار آتش می‌نشیند - پروزرپین می‌خواهد از اطاق خارج شود ولی در این ضمن در باز میشود و برگس پدرزن کشیش وارد میشود) . الحمدالله بالاخره یکنفر آمد (پشت میز می‌نشیند و مشغول ماشین کردن میشود . برگس مستقیماً بسمت اوژن میرود) .

برگس - آه آقای مرچیانکس . شما را همینطور تنها ول کرده‌اند . مورل در اطاق نهارخوری مشغول مذاکره با عده‌ای از مراجعین است و کاندیدا هم در اطاق خودش بدختر جوانی که دوست اوست درس میدهد لابد از اینکه از زور تنهائی مجبور شده‌اید با ماشین‌نویس صحبت کنید خیلی ناراحت شده‌اید .

پروزرپین (عصبانی) آقا حالا که ایشان از سعادت مصاحبه با حضرت عالی برخوردارند دیگر جای شکایتی ندارند . (با عصبانیت مشغول ماشین کردن میشود) .

برگس (برافروخته) - دختر ... کسی با شما حرف نزده بود .

پروزرپین (در منتهای اوقات تلخی) . آقای مارچیانکس . تا حالا آدم باین بی‌تربیتی دیده بودید ؟ برگس - آقای مرچیانکس آدم فهمیده‌ایست و میدانند با چه کسی طرف صحبت است نه اینکه مثل هر بیسرو پا طرف خودش را نشناسد .

پروزرپین - لابد باید خیلی متاسف باشید که

من و شما هیچکدام آدمهای فهمیده‌ای نیستیم. اگر او اینجا نبود من صریحاً بشما میگفتم که عقیده‌ام راجع بشخص شما چیست؟ (کاغذی را از زیر ماشین تحریر میکشد بطوریکه پاره میشود) او باید این کاغذ را از نو ماشین کرد. راستی تزدیک است دیگر اختیار خودم را از دست بدهم. (پس از يك لحظه سکوت) پیرمرد احمق (يك سکوت ممتد قیافه برگس بمنتهای درجه برافروخته است) .

برگس (نفس زنان) - هوهو من پیرمرد احمق. بسیار خوب. بسیار خوب (ازجا بلند میشود) بسیار خوب دخترجان من يك کلمه بارباب تو خواهم گفت و او بتو درسی خواهد داد که هیچوقت فراموش نکنی. پروزرپین - من .

برگس - خیر. خیر. حرف زدن فایده ندارد من تا بتو نشان ندهم که چکاره‌ام آرام نخواهم شد. (پروزرپین شانه‌ها را بالا میاندازد) (برگس رو به اوژن) مستر مارچیانکس باو اهمیت ندهید این زن قابل اعتنا نیست.

اوژن - (ناراحت) - بهتر است موضوع صحبت را عوض کنیم من تصور میکنم مادموازل گارنت هم قصد توهین بشما نداشت.

پروزرپین - اتفاقاً من کاملاً این قصد را داشتم. برگس - من اصلاً مقام خودم را پائین میآورم که باو اعتنا کنم.

(صدای زنگ الكتریک شنیده میشود - پروزرپین

بدین بهانه کاغذهای خود را جمع کرده میرود .
 پروزرپین - قطعاً بامن کار دارند .
 برگس - (فریاد میزند) خواهش میکنم دیگر
 تشریف نیاورید ما اصلاً منتظر شما نیستیم . (رو به اوژن
 میکند) آقای مرچیانکس حالا که تنها هستیم اجازه
 دهید نصیحتی بشما بکنم که شاید خیلی بدردتان بخورد
 چند وقت است شما باین خانه آمد و رفت میکنید ؟
 اوژن - درست نمیدانم - شاید چند ماه است . من
 هیچوقت تاریخ‌ها را حفظ نمیکنم .
 برگس - درینمدت هیچ چیز غریبی در مورد
 ندیده‌اید ؟
 اوژن - خیر یادم نمیاید .
 برگس - (محرمانه) - البته - خطر هم در
 همینجاست که کسی متوجه آن نمیشود (در گوش او)
 داماد من کاملاً دیوانه است .
 اوژن - دیوانه ؟
 برگس - بی‌برو برگرد باو کمی دقت کنید فوراً
 ملتفت خواهید شد .
 اوژن - شاید از نظر عقاید او اینطور فکر
 میکنید .
 برگس - من هم مدتها اینطور گمان میکردم
 البته عقیده هم چیز خیلی مهمی است مخصوصاً وقتی
 که کسی مثل او برای خاطر همین عقیده مردم را بکارهای
 غریب و عجیب وادار کند ولی حالا دیگر موضوع
 عقیده نیست . میدانید امروز صبح در همین جا بمن
 چه گفت ؟

اوژن - خیر .

برگس - بمن با صراحت تمام گفت من یکنفر دیوانه هستم . شما هم يك آدم رذل هستید آدمی که بمن رذل خطاب کند چطور ممکن است عاقل باشد ؟ تازه بعد از این حرف هم با من بگرمی دست داد . مثل اینکه تعارف خیلی صمیمانه‌ای بمن کرده هان ؟ آیا اینمرد دیوانه زنجیری نیست .

صدای مورل (از بیرون) - مادموازل پروزرپین اسم و آدرس همه را یادداشت کنید .

صدای پروزرپین - بسیارخوب آقا .

(مورل با يك بسته کاغذ وارد میشود) .

برگس - (محرمانه باوژن) - آمد - بدقت باو نگاه کنید ملتفت خواهید شد (با وضع افسرده‌ای بلند میشود) جیمز . من خیلی متاسفم که باید شما شکایت مهمی بکنم . ولسی حس میکنم که مجبورم این شکایت را بکنم .

مورل - موضوع چیست ؟

برگس - آقای مرچیانکس شاهد بوده است و قطعاً تکذیب نمیکند (با لحن جدی) دختر جوانی که برای شما ماشین نویسی میکند آنقدر اهمیت مقام مرا فراموش کرد که بمن پیرمرد احمق خطاب کرد .

مورل (بقهقهه میخندد) - ها . ها . این درست

اخلاق پروزرپین است صریح و رك . پروزرپین همیشه هرچه را صریحاً فکر میکند صریحاً میگوید طفلك . ها . ها . ها .

برگس - (با شدت خشم) - تصور میکنید
من این قبیل حرفها را از طرف کسی مثل او تحمل
خواهم کرد ؟

مورل - چه اهمیت دارد بیخود اوقات خودتان
را تلخ نکنید .

برگس - البته من اهمیت نمیدهم . من مافوق
این حرفها هستم ولی آیا اوحق داشت این حرف را بزنند ؟
این است آنچه من میپرسم .

مورل - اینموضوع دیگر مورد بحث ما نیست .
اگر شما از این بابت شکایت رسمی ندارید دیگر قضیه
منتفی است .

(برای اینکه موضوع تمام شود پشت میز خود
میرود و مشغول خواندن کاغذهای خود میشود) .

برگس - (اوژن را بکناری میکشد) نگفتم
دیوانه دیوانه است ؟ (جلو میز میرود و چهره‌ای ظاهراً
مؤدب بخود میگیرد) جیمز کی شام خواهیم خورد ؟
مورل - دست کم دوساعت دیگر .

برگس - پس اقلایك كتاب قشنگ بمن بدهید
در کنار آتش بخوانم .

مورل - چه جور کتابی لابد مقصودتان يك كتاب
خوب است .

برگس - نه نه . مقصودم يك كتاب قشنگ است
که آدم را مشغول کند مثل يك كتاب قصیده ، روزنامه
عکس دار .

(مورل روزنامه‌ای از روی میز برداشته باو میدهد . برگس کنار بخاری روی صندلی مینشیند و مشغول خواندن میشود) .

مورل - (در حال چیز نوشتن) - الساعه کاندیدا هم پیش شما خواهد آمد درشش حالا تمام شده و مشغول است در چراغها نفت میریزد .

اوژن - (ناگهان از جای میجهد) - کی ؟ او در چراغها نفت میریزد ؟ اوه ! ولی آخر دستش کثیف خواهد شد . اوه مورل . من نمیتوانم اینکار را تحمل کنم . این خیلی زشت است بگذارید من عوض او چراغها را پر کنم (بسمت درمیرود) .

مورل - گمان نمیکنم اینکار شما فایده داشته باشد . . . (اوژن مردد میایستد) منتها کاری که خواهد کرد این است که چراغها را خودش نفت خواهد ریخت و در عوض بشما خواهد گفت کفشهای مرا واکس بزنید که فردا صبح من خودم این دردر را نداشته باشم .
برگس (با لحن ملامت آمیز) - جیمز مگر شما دیگر کلفت ندارید ؟

مورل - چرا ولی کلفت که کنیز ما نیست خانه من طوری اداره میشود که هر کس کار خودش را بعهدہ دارد مثلاً بعد از غذا من و پروزرپین در عین اینکه راجع بکارها صحبت میکنیم ظرفها را هم میشوئیم . وقتی که دونفر با هم ظرف بشویند از کار خسته نمیشوند .
اوژن - فکر میکنید که همه زنها مثل پروزرپین هستند .

برگس - (راضی) آفرین مستر مرچیانکس .
 آفرین این دختر اصلا آدم حسابی نیست .
 مورل - (با لحن خشن) مرچیانکس .
 اوژن - بله .

مورل - پدر شما چند نفر پیشخدمت دارد ؟
 اوژن (ناراحت) اوه ! من اصلا اطلاعی ندارم
 (با حال متفکر بسمت صندلی میآید در حالیکه کماکان
 بفکر چراغ نفتی است) .

مورل (با لحن خشن) بنابراین پدر شما آنقدر
 نوکر و کلفت دارد که شماره آنها را هم نمیدانید . در
 هر حال هر وقت که شما کاری داشته باشید زنگ میزنید
 و یکی از آنها را احضار میکنید تا دستور شما را اجرا
 کنند . هان ؟ این یکی از نکات مهم زندگانی شما است .
 اینطور نیست ؟

اوژن - اوه ! مرا شکنجه نکنید . تنها نکته مهمی
 که در حال حاضر برای من وجود دارد این است که
 الان انگشتان زیبای زن شما دارد نفت آلود میشود و شما
 با نهایت خونسردی مشغول موعظه و حرفهای همیشگی
 خودتان هستید حرف حرف همیشه حرف .

برگس (با سر حرفهای اوژن را تصدیق میکند)
 ها . ها . آفرین (روبه مورل) جیمز ایندفعه دیگر دست
 شما را از پشت بست .

(کاندیدا با پیشبند آشپزخانه وارد میشود در
 دست او چراغ نفتی تمیز و نفت شده و آماده روشن-
 کردن دیده میشود - چراغ را روی میز پهلوی مورل
 میگذارد) .

کاندیدا (انگشتهای خودش را پاك میکند)
اوژن اگر شما تا غروب اینجا بمانید مسئولیت روشن کردن
لامپها باشما خواهد بود .

اوژن - میمانم - بشرط اینکه کارهای اساسی خانه
را بمن واگذار کنید .

کاندیدا - البته این پیشنهاد شما خیلی عالی
است ولی باید اول دید چطور از عهده اینکار برخواهید
آمد .

(روبشوهر) جیمز تو در مدت غیبت من خانه را
خوب نگاه داشتی .

مورل - مگر چکار کرده‌ام کاندیدا یا بعبارت
بهتر چکار نکرده‌ام ؟

کاندیدا - خیلی کارها مثلاً برس مخصوص مرا
برای تمیز کردن دوات بکار برده‌ای (صدای ناله‌ای
از اوژن بلند میشود برگس متعجب برمیگردد باو نگاه
میکند کاندیدا سراسیمه تزد او میرود) . اوژن چه خبر
است ؟ شما مریض هستید ؟

اوژن - خیر خیر ولی خیلی رنج میبرم . چه
ناراحتی عجیبی . چه ناراحتی عجیبی (سرش را با دو
دست میگیرد) .

برگس - عجب این حالت مخصوص الکلیهای
عصبانی است مستر مرچیانکس در سن شما اینقدر مشروب
خوردن خوب نیست از من بشنوید و تدریجاً از مقدار
الکل روزانه خود کم کنید این نصیحت من خیلی مهم
است .

کاندیدا - پاپا : ساکت شو . موضوع ناراحتی
الکلی در بین نیست ، مقصود از ناراحتی شاعرانه است .
اینطور نیست اوژن .

برگس - آه ! ناراحتی شاعرانه آه ! آه ! خیلی
ببخشید من تا حالا همچو چیزى ندیده‌ام (رو بآتش
میکند) .

کاندیدا - اوژن بالاخره حقیقت را بگوئید .
علت اضطراب شما قضیه بروس بود ، ها ؟

(اوژن بخود میلرزد) آه ! هیچ اهمیتی ندارد .
اگر میخواهید این قضیه جبران شود يك پرس ظریف از
صدف بمن بدهید .

اوژن (شاعرانه و افسرده) نه يك پرس صدف
خیر . من باید بشما يك قایق زیبای طلائی هدیه کنم تا با
آن بسمت دنیای خدایان عشق و جمال بروید . بآن جائیکه
در آن زمین مرمر با قطره های باران شستشو میشود . و
با نور آفتاب خشك میشود . بآنجائیکه وزش نسیم بهار
فقط عطر چمنها و گلهای آسمانی را همراه می آورد آه !
باید يك ارابه زرین هدیه کنم با آن با هم با آسمان برویم .
با آن با هم با آسمان برویم که چراغهای آن
ستاره ها باشند تا دیگر شما مجبور نباشید بادستهای قشنگتان
در آنها نفت بریزید و روشن کنید .

مورل - بله با آسمانها بروید که فقط آدمهای
تنبل و خودخواه و بیمصرف در آن بنشینند و مهمل
بگویند .

کاندیدا - (با لحن ملامت آمیز) - آه ! جیمز ،
تو تمام افکار شاعرانه او را بهم زدی .

اوژن - آقای مورل آن چیزیکه شما تنبلی و
خودخواهی اسم می گذارید در حقیقت یعنی آزاد بودن ،
خوشبخت بودن ، جمال پرست بودن . آیا کسی هست که زنی
را از صمیم قلب دوست نداشته باشد و برای او این آرزو
را نکند ؟ اینست ایدآل من ... ولی ایدآل شما چیست
آیا غیر از اینست که در خانه های زشت و تاریک لندن
بنشینید و برای مردم موعظه کنید و زنتان کفشهای شما
را واکس بزنند .

کاندیدا - اوژن - واکس زدن کفش با خود
اوست ولی شما بجز اینکه نسبت باو شیطننت می کنید باید
این بار کار او را خودتان بعهده بگیرید .

اوژن - اوه ! از کفش بامن حرف زنید من فقط
در فکر آن هستم که پاهای برهنه شما در روی کوهستان
هائی که قله آنها از ابرها هم بالاتر است چقدر زیبا
خواهد بود .

کاندیدا - شاید ولی در هر حال هیچ لطفی ندارد
که من در آشپزخانه هم پا برهنه راه بروم .

برگس - اوه ! دیدا ، این حرفها را نزن ممکن
است مستر مرچیانکس دوباره گرفتار ناراحتی شاعرانه
بشود .

(پروزرپین با تلگرامی در دست وارد میشود و
آنها بمورل می دهد) .

پروزرپین - مستر مورل مامور تلگرافخانه

منتظر جواب است مرکز فرستنده قیمت جواب را خودش قبول کرده .

(رو به کاندیدا درحالی که پشت میز ماشین می‌رود) . خانم کلفت در آشپزخانه منتظر شما است پیازهایی را که سفارش کرده بودید آورده‌اند .

اوژن - (بایک حرکت ناگهانی) پیاز ؟

کاندیدا - بله اوژن . پیاز، آنهم نه پیازهای درست عالی ، از آن پیازهای ریز و قرمز و ارزان که شما هم باید در پوست کندن آنها با من کمک کنید
(دست اوژن را می‌گیرد و از اطاق بیرون می‌رود
برگس متعجب از جا بلند می‌شود) .

برگس - کاندیدا کارهای عجیبی می‌کند . آخر کسی با برادرزاده يك مار کی اینطور رفتار نباید بکند (رو به مورل) .

جیمز آیا غالباً کاندیدا از این قبیل حرکات می‌کند ؟

مورل (در حال نوشتن جواب تلگرام با لحن خشك) نمی‌دانم .

برگس - باید تصدیق کرد که آقای مرچیانکس خیلی خوب حرف می‌زند . من همیشه علاقه شدیدی بشعرا و ادبیات داشته‌ام . دیدم هم از این حیث بمن شبیه است . وقتی که قدش دو وجب بیشتر نبود برای من هر شب قصه دختر شاه پریان می‌گفت .

مورل (بدون توجه) آه ! واقعاً ؟ تلگراف را خشك می‌کند و از اطاق خارج می‌شود) .

پروزرپین - شما هم از این قصه‌ها چیزی میفهمیدید؟ (برگس با قیافه منزجر و بی‌اعتنائی جلوی بخاری می‌ایستد و جواب نمی‌دهد). در هر حال من همچو تصویری نمی‌کنم . راستی در موضوع آقای مرچیانکس که خیلی طرف توجه شما شده محرمانه بشما بگویم که او پاک دیوانه است .

برگس - (از جای می‌جهد) چطور دیوانه ، او هم دیوانه است ؟

پروزرپین - دیوانه دیوانه . یکساعت پیش قبل از وارد شدن شما بمن یک سلسله حرفهای نامربوط زد که تمام آنها بی‌سروته و پرت و پلا بود . راستی ندیدید گفته‌های او معمولا چقدر عجیب و غریب است ؟

برگس - چرا چرا . حالا فهمیدم معنی ناراحتی شاعرانه چیست . لعنت بر شیطان یکی دوبار خودم هم بهمین فکر افتادم که عقل او درست پابرجا نیست (در طول و عرض اطاق راه می‌رود) . خیلی حیف است که چنین جوانی ، آنهم در همچو خانه‌ای دیوانه باشد و پرستارش هم آدمی مثل شما باشد .

پروزرپین - مثل شمائی هم از حقوقش دفاع کند .

برگس - (با لحن اشراف مآبانه) - دختر بمن حرف میزنید ؟ من چنین اجازه‌ای بشما ندادم (پس از قدری سکوت) باربابتان بگوئید من بی‌باغ رفتم که قدری راه بروم و پیپ خودرا بکشم .

پروزرپین (با استهزاء) - آه ! می‌خواهید بی‌باغ

بروید پیپ خودتان را بکشید ؟
(مورل وارد میشود)
برگس - (با لحن احساساتی) - جیمز من میروم
پیپ بکشم .

مورل (بی اعتنا) بسیار خوب - بسیار خوب .
(برگس با قیافه خسته خارج میشود مورل در
کنار میز می ایستد و کاغذها را ورق میزند) بالاخره
مادموازل پروزرپین بمن نگفتید برای چه به پدرزن من
فحش دادید ؟

پروزرپین (متأثر و بسیار عصبانی) . من ! (بغض
میکند و ناگهان گریه اش میگیرد) .

مورل (ملایم و بشاش) عیب ندارد . عیب ندارد .
تازه اینکه باو « پیرمرد احمق » گفته اید پر دروغ هم
نگفته اید .

(پروزرپین با حال گریه خارج میشود و در
را پشت سر خود بهم میزند . مورل سر را با خونسردی
تکان میدهد و پشت میز خود می نشیند . قیافه او گرفته
و ناراحت است .

کاندیدا که پیش بند خود را برداشته و کارها را
تمام کرده وارد میشود و بلافاصله متوجه نگرانی شوهرش
میگردد . بدین جهت کنار صندلی او می ایستد و با دقت
باو نگاه میکند ولی چیزی نمیگوید) .

مورل - (سر را بلند میکند ولی قلم بدست
اوست) - پس اوژن کجاست ؟

کاندیدا - (دارد دستهایش را زیر شیر آشپزخانه

میشوید آه اگر اوژن میتواندست اینقدر جلوی کلفت دست وپایش را گم نکند حتماً آشپزخوبی میشد .

مورل (سردی) البته هن دراین باره تردیدی ندارم . (مشغول نوشتن میشود) .

کاندیددا (نزدیک او میشود و آهسته دستش را روی دست او میگذارد که مانع چیز نوشتن او بشود) .
جیمز ؛ عزیزم قدری بمن نگاه کن (مورل قلم را روی میز میگذارد و باو نگاه میکند) صورتت را بسمت روشنائی برگردان (پس از قدری سکوت) جیمز امروز قیافه تو خیلی خسته است . مثل اینست که خیلی کار کرده‌ای .

مورل - نه بیشتر از هرروز کار نکرده‌ام .
کاندیددا - ولی قیافه تو خیلی خسته‌تر و گرفته‌تر از همیشه است . (مورل افسرده‌تر میشود کاندیددا سعی میکند بشوخی و خنده خستگی او را برطرف کند) بیا اینجا (به کاناپه اشاره میکند) امروز هرقدر کار کرده‌ای بس است بگذار بقیه را پروزرپین تمام کند و خودت بیا با من صحبت کن .

مورل - آخر .

کاندیددا - چرا چرا ، بهانه نیاور خودت میدانی که لازم است امروز ما باهم صحبت کنیم (او را روی کاناپه می‌نشاند و خودش در پای صندلی او روی فرش می‌نشیند و دستش را نوازش میدهد) . حالا بگو راحت‌تر نشدی ؟ چرا اینقدر خودت را با کار زیاد خسته میکنی ؟
هرروز و هرشب کنفرانس و درس و مباحثه البته حرفها و سخنرانی‌های تو خیلی خیلی عالی است ولی بچه درد

تو میخورد؟ مردم بطور کلی بوعظ و اندرز های تو و امثال تو اهمیت نمی دهند. البته مستمعین تو در جلسات کنفرانس ترا تحسین میکنند و با عقایدت موافق هستند ولی بمحض اینکه از حضور تو خارج شوند درست برخلاف گفته هایت عمل میکنند. در اینصورت اینقدر حرف و بحث چه فایده ای دارد؟ اصلاً غالب مستمعین تو روزهای یکشنبه برای آن جلسات وعظ تو می آیند که شش روز دیگر هفته را غرق در حقه بازیها و دروغگوئی های خودشان برای جمع پول بوده اند و میخواهند روز هفتم خاطره این روزهای خود را فراموش کنند تا روز فردای آنروز دوباره تازه نفس وارد میدان حقه بازی بشوند. عملاً نتیجه وعظ یکشنبه تو اینست که اینها را از خستگی بدربیاوری و برای فعالیت بعدی آماده تر کنی یعنی تو در حقیقت کمک کار آنها هستی.

مورل - کاندیدا. مگر فراموش کرده ای که من از این موضوع غالباً از آنها بسختی انتقاد میکنم. ولی فکر کن که اگر آنطوریکه تو میگوئی قصد آنها از آمدن بکلیسا در روزهای یکشنبه فقط استراحت و وقت گذرانی باشد چرا این روزها سراغ تفریحات دیگر که بیشتر لذت میدهد نمیروند. ها، همین موضوع که آمدن بکلیسای سن دمینیك را برفتن بجا های تفریحی ترجیح میدهند دلیل این است که به اینکار علاقمند و توجه خاصی هم دارند.

کاندیدا - نه. علت اینست که روزهای یکشنبه جاهای دیگر تعطیل است... از آن گذشته اگر هم این

مراکز باز باشد اینها که آدمهای محترمی هستند نمیخواهند خودشان را در آنجاها نشان بدهند ... بالاتر از همه جیمز تو اینقدر خوب حرف میزنی و تبلیغ میکنی که برای غالب آنها شرکت در جلسه وعظ تو مثل حضور در يك سالن تأثر است فکر میکنی برای چه بیشتر زنها نسبت بآمدن در جلسه‌های سخنرانی تو ابراز حرارت میکنند؟

مورل - اوه کاندیدا .

کاندیدا - شاید تو علت را نمیدانی ولی من میدانم . شاید تو خودت فکر کنی که برای خاطر عقاید سوسیالیستی و مذهبی تو سراغت می‌آیند . ولی در اینصورت حق این بود که بجای اینکه به نگاه کردن بتو اکتفا کنند از گفته‌های پیروی کنند . نه جیمز ، این زنها همه گرفتار همان مرض پروزوپین هستند .

مورل - مرض پروزوپین ؟ مقصودتان چیست ؟

کاندیدا - بله بله مرض پروزوپین و سایر زنهایی که پیش از او منشی تو بودند . فکر نمیکنی برای چه پروزوپین باین آسانی حاضر میشود ظرفهای آشپزخانه ترا بشوید . سیب زمینی پوست بکند و هزار کار کوچک و بیمعنی دیگر که شایسته او نیست بکند و تازه در هر هفته هم سه لیره کمتر از اداره‌ها و مؤسسات دیگر از تو حقوق بگیرد ؟ ها ، علت این است که پروزوپین عاشق تست . نه فقط او ، زنهای دیگری هم که هر یکشنبه در جلسات سخنرانی تو می‌آیند همه مثل پروزوپین عاشق تو هستند ... عاشق حرف زدن تو ، عاشق حرارت و قدرت کلام تو و آنوقت تو با سادگی خیال میکنی که این زنها همه فریفته شخصیت

آسمانی حضرت مسیح شده‌اند. نه تنها تو، خودشان هم همین فکر را میکنند در صورتیکه هیچ زنی پیدا نمیشود بعوض اینکه بخودناطق توجه کند گوش بمعنی حرفهای او بدهد ... اوه! جیمز، تو هنوز چقدر ساده هستی.

مورل - کاندیدا. چرا اینقدر شرور شده‌ای؟ چرا با این خونسردی میخواهی جنبه عالی و ایدآلی کارمن و معتقدین مرا از بین ببری؟ راستی شوخی میکنی؟ یا اوه! فهمیدم. آیا ممکن است در خودت احساس حسادت کنی. کاندیدا (متفکرانه) راست است گاهی هم من در خودم حس تأثر میکنم.

مورل - در مورد پروزرپین؟

کاندیدا - نه نه. در مورد هیچکس. یعنی در مورد هیچ زنی ولی گاهی بفکر کس دیگری میافتم که آنطور که حق دارد محبوب باشد محبوب نیست. مورل - مرا میگوئی.

کاندیدا - تو عجب، تو نه فقط محبوب هستی بلکه دوستداران تو حتی لوست هم میکنند. نه خانم، تو از سهم خودت هم زیادتر مورد توجه هستی. مقصود من تو نبودی اوژن بود.

مورل (تکان میخورد) اوژن.

کاندیدا - آیا این غیر عادلانه نیست که تمام عشقها و محبتها مال تو باشد و هیچ باو نرسد در صورتیکه احتیاج او از این بابت بیشتر از توست؟ (مورل علی رغم اراده خود بینهایت ناراحت و عصبانی است). جیمز چطور شده؟ آیا از حرف من ناراحت شدی؟

مورل - نه اېدا . کاندیدا . میدانې که من بتو
نهایت اعتماد را دارم .

کاندیدا - چه غرور و خودخواهی بیمعنی . راستی
حقیقتاً فکر میکنی که قدرت تو اینقدر کامل و قطعی است؟
مورل - اوه - کاندیدا ، اتفاقاً من اصلاً بقدرت
خودم توجهی ندارم . اعتماد من به پاکدامنی و تقوای
تست .

کاندیدا - چه حرف عجیبی . آه ! جیمز ، تو
حقیقتاً یکنفر کشیش هستی ، يك کشیش بتمام معنی .
مورل - (با لحن کمی خشن و مأیوسانه) اتفاقاً
اوژن هم عیناً همین حرف را میزد .

کاندیدا - (با توجه خاصی در حالیکه آرنجهایش
را روی زانوی او گذاشته است باو نگاه میکند) .

اوه ! اوژن همیشه درست فکر میکند . اساساً من
کمتر جوانی باین اندازه فهمیده دیده ام . درینمدت که من در
مسافرت بودم اوژن همراه من بود . روز بروز صمیمیت و
دوستی من نسبت باو بیشتر میشد . راستی آیا متوجه شده ای
که اوژن بی اینکه خودش حس کند کم کم دارد عاشق دیوانه
من میشود ؟

مورل (بتلخی و باخودش) البته بی اینکه خودش
حس کند .

کاندیدا (دستهایش را از روی زانوی او برمی-
دارد و روی پای خود میگذارد و بفکر فرو میرود) . بله ،
ولی بالاخره یکروزی خواهد فهمید . روزی که اوهم مثل تو
پیر شده باشد و تجربه پیدا کرده باشد ، آنوقت خواهد

فهمید که مرا دوست داشته است و از آن گذشته خواهد فهمید که من هم از این موضوع باخبر بوده‌ام . راستی نمیدانم آنوقت درباره من چه فکر خواهد کرد .

مورل - البته هیچ فکر بدی نخواهد توانست بکند چون درباره تو نمیشود فکر بد کرد .

کاندیدا (بالحن تردیدآمیز) از کجا معلوم است ؟

مورل (متعجبانه و عصبانی) چه گفتی ؟ از کجا معلوم است ؟

کاندیدا - البته این کاملاً بسته بآینده اوست یعنی بسته باین است که بالاخره بمعنی عشق چطور پی ببرد و چه نوع زنی این معنی را باو یاد بدهد .

مورل - اوه ! کاندیدا ، راستش این است که من از حرف تو سردر نمی‌آورم .

کاندیدا - حرف من این است که اگر بالاخره زن خوبی او را با عشق آشنا کرد آنوقت جای نگرانی نیست و او مرا خواهد بخشید .

مورل (از جا در می‌رود) او ترا خواهد بخشید (روی کلمه او تکیه میکند) .

کاندیدا - بله ولی فرض کنیم زن نامناسبی این معنی را باو یاد بدهد تصور میکنم اینطور هم باشد برای اینکه شعرا همه زن‌ها را فرشته‌های بی‌بال و پر فرض میکنند در آنصورت چه خواهد شد ؟ اوژن وقتی معنی عشق را خواهد فهمید که تمام نیروی عشق خود را بیهوده مصرف کرده و از روی بی‌اطلاعی و جهالت خودش را

فاسد و ضایع کرده باشد آیا آنوقت هم ممکن است مرا ببخشید؟

مورل - کاندیدا آخر کدام خطای ترا ببخشم؟
چرا او ترا ببخشد؟

کاندیدا - عجب جیمز چطور نمیفهمی. من فکر میکنم که در آنصورت آیا مرا خواهد بخشید از اینکه خود من این معنی را یاد او نداده‌ام؟ آیا بمن ملامت نخواهد کرد از اینکه برای خاطر همین پاکدامنی و تقوائی که تو میگوئی او را غافل و بی‌اطلاع بدست‌زنان نامناسبی سپرده‌ام. آه جیمز، چقدر تو اشتباه میکنی از اینکه با این اطمینان از تقوا و پاکدامنی من صحبت میکنی در صورتیکه اگر موضوع دیگری در بین نبود که مانع من شود من این تقوا و پاکدامنی را با نهایت سهولت فدای اوژن میکردم همانطور که شال خودم را بفقیری که از سرما میلرزد میدهم ... جیمز این اعتماد را به پاکدامنی من نداشته باش. بعشق و محبت من، بخودت داشته باش برای اینکه فقط عشق و علاقه من است که مانع میشود روح خود را غیر از تو بکس دیگر بدهم. اگر این موضوع نبود همه جملات و پند و اندرزهای پر آب و تاب تو که بدون اراده، هم خودت و هم دیگران را هرروز با آن اغفال میکنی در حفظ من تأثیری نداشت.

مورل - هم خودم و هم دیگران را اغفال میکنم ...
این عین حرفهای اوست.

کاندیدا - عین حرفهای کی؟
مورل - اوژن.

کاندیدا - اوه ! نگفتم او همیشه حق دارد ؟ اوژن
 مرا خوب میشناسد - ترا خوب میشناسد - پروزرپین را
 خوب میشناسد ... همه را میشناسد در صورتیکه تو جیمز ،
 تو هیچکس را خوب نمیشناسی .

(برای جبران حرف خود بلند شده میخندد - او
 را میبوسد ولی مورل در مقابل بوسه او سرش را عقب می-
 کشد و مثل کسی که ضربت شدیدی خورده ناگهان از جا
 بلند میشود) .

مورل - (باشدت و حتی خشونت) اوه ! کاندیدا ،
 چطور جرئت میکنی با اینوضع مرا ببوسی . اگر خنجری
 بقلبم فرو میکردی ازاین بوسه بهتر بود ...

کاندیدا - (مضطرب از جا بلند میشود) جیمز ،
 جیمز عزیز من ، مگر چطور شده ؟ (میخواهد دست او را
 بگیرد) .

مورل (با يك ژست عصبانی او را پس میزند)
 دست بمن ترن .

کاندیدا - (فریاد میزند) - جیمز .

(در باز میشود و اوژن با برگس وارد میشود .
 برگس درآستانه در متعجب میایستد ولی اوژن سراسیمه
 توسط اطاق میآید) .

اوژن - چه خبر است ؟ چطور شده ؟

مورل (رنگ پریده خشمگین و خوددار) هیچ ،
 هیچ . فقط حالا من تصدیق میکنم که امروز صبح حق با
 شما بود در غیر اینصورت باید گفت که کاندیدا دیوانه
 است .

برگس (از جای میپرد) چطور؟ چطور؟ کاندیدا هم دیوانه است؟ اوه! اوه! اوه. (مورل خسته کنار آتش می‌نشیند، دستهای خود را فشار میدهد که لرزش انگشتهایش معلوم نباشد).

کاندیدا (خندان و تسلیت یافته رو بمورل) ها! جیمز، حرف من چون غیر منتظره بود ترا خیلی ناراحت کرد راستی شما مردهای فهمیده چقدر مبادی آداب هستید. برگس - دیدا شوخی نکن، مگر نمیبینی آدم محترمی مثل مستر مارچیانکس اینجا ایستاده است.

کاندیدا - (مورل را نشان میدهد) تقصیر با خود اوست جیمز خودش بمن یاد داده که هرچه فکر میکنم آشکارا بگویم و هرگز ملاحظه نکنم که دیگران درباره من چه فکر خواهند کرد. ولی تا وقتی جیمز از این اخلاق من راضی است که من مثل او فکر میکنم. اگر وقتی مثل حالا برخلاف او فکر کنم. ببینید چه حالی پیدا میکند. نه راستی باو نگاه کنید به ببینید چه حالی پیدا کرده است. (مورل را نشان میدهد. اوژن نیز نگاه میکند و ناگهان دستش را روی قلب خود میگذارد و روی صندلی میافتد).

برگس - جیمز راستی باید تصدیق کرد که امروز قیافه شما مثل همیشه خونسرد و قوی نیست.

مورل (با خنده خشمناک و تلخ) آه! خیلی ببخشید. من خیال نداشتم برای شما ژست بگیرم. خوب، حالا همه را فراموش کنیم (دوباره پشت میز مینشیند و با نشاط ظاهری مشغول چیز نوشتن میشود).

کاندیدا (کنار اوژن روی کاناپه مینشیند بالحن
تمسخر آمیز) خوب اوژن شما دیگر چرا اینقدر متأثر
هستید ؟ شاید از بوی پیازهاییکه پوست کندید بگریه
افتاده‌اید ؟

اوژن (آهسته بکاندیدا) - نه‌خیر ، من از سنگدلی
شما متأثر شده‌ام . هیچ چیز بدتر از این نیست که کسی با
سخت‌دلی خودش بکس دیگر آزار برساند .

کاندیدا (بمسخره) - طفلك، من چه سنگدلی باشما
کردم . آیا از پوست‌کندن پیاز اینقدر ناراحت شده‌اید ؟
اوژن (خیلی جدی) - بس است، بس است. من از
خودم حرف نمیزنم ، مقصودم شوهر شما است که از دست
شما خیلی رنج میبرد . من الساعه در قلب خودم از ناراحتی
او ناراحت هستم. البته میدانم تقصیر شما نیست ، برای اینکه
این امری بود که میبایست صورت بگیرد ولی محض رضای
خدا با این سهل‌انگاری از این بابت حرفی نزنید من از فکر
اینکه شما کسی را شکنجه بدهید و باز بخندید دیوانه
میشوم .

کاندیدا (هنوز حرف او را جدی نمیگیرد) -
من جیمز را شکنجه بدهم ؟ چه حرف بی‌معنی . اوژن چقدر
شما در هر چیز افراط میکنید ؟ (با مهربانی بسراغ مورل
میرود و دستش را میگیرد) . جیمز دیگر چیز ننویس یا
پیش ما باهم حرف بزنیم .

مورل - (بالحن تلخ) - نه نه . میدانی که من بلد
نیستم درست حرف بزنم ، فقط کاریکه از من ساخته است
وعظ کردن و کنفرانس دادن است .

کاندیدا (اورا نوازش میکند) - خوب پس بیا
برای ما وعظ کن .

برگس (وحشت زده) - اوه ! نه نه . دیدا ، محض
خدا نگذار اینکار را بکند . (در همین موقع لکزی میل
معاون کشیش با قیافه جدی وارد میشود) .

لکزی (بعجله بسمت کاندیدا میرود با او دست
میدهد) - سلام علیکم خانم ، خیلی از زیارت شما خوشوقتم .
حالتان چطور است ؟

کاندیدا - مرسی لکزی ، حالم خیلی خوبست .
راستی خیال میکنم شما واوژن باهم آشنا هستید .

لکزی - البته (باودست میدهد) . مستر مرچیانکس ،
حالتان چطور است ؟

اوژن - مرسی آقای میل .

لکزی (روبه مورل) - من الساعة از مجمع فرقه
مذهبی سن ماتیو میآیم . وصول تلگرام شما آنها را خیلی
خیلی ناراحت کرده است فکر کردند شاید واقعه بدی برای
شما روی داده . انشاءالله اینطور نیست ؟

کاندیدا - موضوع تلگرام چیست ؟

لکزی (روبه کاندیدا) - مستر مورل قبول کرده
بود که امشب برای فرقه سن ماتیو سخنرانی بکند . باین
جهت آنها هم سالن خیلی بزرگی را اجاره کردند و مبالغ
هنگفتی برای کرایه سالن و اعلانات و تهیه صندلی خرج
کردند . ولی در آخر وقت تلگرام مورل بآنها رسید که
نمیتواند برای سخنرانی بیاید . این خبر در میان آنها مثل
صاعقه اثر کرد .

کاندیدا (متعجب) - جیمز از وعظ کردن برای مردم خودداری کرده ؟

(باخود) معلوم میشود حقیقتاً قضیه مهمی در این خانه واقع شده که هنوز من اطلاعی ندارم .

برگس - بنظر من این اولین دفعه‌ایست که جیمز در عمر خودش اینطور جواب منفی داده (ها ؟ دیدا) .

لکزی (به‌مورل) - بهمین جهت تصمیم گرفتند تلگراف فوری بشما بکنند تا بلکه شما از تصمیم خودتان منصرف بشوید .

آیا این تلگرام بشما رسید ؟

مورل (با بیحوصلگی) - بله بله ، رسید .

لکزی - پول جواب را هم خودشان داده بودند .

مورل - میدانم ، میدانم . جواب هم دادم . نوشتم

که نمیتوانم بیایم .

کاندیدا - ولی آخر برای چه جیمز ؟

مورل (عصبانی) - برای اینکه نمیتوانم امشب حرف

بزنم . اینها خیال نمیکنند که من هم آدمی مثل خودشان

هستم و ماشین سخنرانی نیستم که برای خاطر آنها هر شب

و هر شب حرف بزنم . بالاخره آیا من حق ندارم فقط يك

شب در خانه خودم بازن و دوستانم بسر ببرم ؟

(همه غیر از اوژن از این تغییر روش او متعجب

می‌شوند) .

کاندیدا - جیمز فردا حتماً وجدان تو ناراحت

خواهد شد و از این بابت من ناراحت خواهم بود .

لکزی - البته آقای مورل . من میدانم که این

تقاضای آنها بیجا است ولی حالا دیگر آبروی آنها در خطر است چون که بعد از وصول جواب منفی شما بهمه جا تلگراف کردند که بلکه سخنران دیگری پیدا کنند ولی هیچکس آزاد نبود فقط یکنفر برای اینکار حاضر شد . اوهم رئیس (اتحادیه مخالفین مذهب) بود . مورل - او بسیار آدم شریفی است . دیگر حرفشان چیست ؟

لکزی - آخر این مرد شرط کرده که اساس حرف او اثبات مخالفت سوسیالیسم بامسیحیت باشد و برای ما که مجمع سوسیالیستی مسیحی اداره میکنیم حرفهای او بمنزله حکم اعدام فلسفه ما خواهد بود چطور شما خودتان متوجه این نکته نشدید .

کاندیدا - (بالحن مهربان) جیمز حتماً برو اگر میخواهی باما باشی ماهم همه همراه تو خواهیم آمد . برگس - او ! دیدا ، بهترینست کنار آتش بنشینیم ومنتظر او بشویم ؟ بیشتر از دو ساعت غایب نخواهد بود . کاندیدا - جیمز تو مشغول سخنرانی خود میشوی ماهم در ردیف اول جلو تو خواهیم نشست . خوب ؟

اوژن - او ! نه نه . ما جلونمیشینیم . من نمیتوانم جایی باشم که تمام مردم بما نگاه بکنند ، بهتر است آخر سالن بنشینیم .

کاندیدا - اوژن ترس نداشته باش . مردم آنقدر غرق گفته های جیمز خواهند بود که بما توجهی نخواهند کرد .

مورل (بکاندیدا نگاه میکند و باو چشمک میزند)

مرض پروزرپین ها ؟

برگس (باتعجب) - مرض پروزرپین؟ دیدا، مثل این است که حال جیمز سرجا نیست .

مورل (دوباره قیافه آرام و خونسرد همیشگی خود را پیدا کرده با صدای بلند) - میس کارنت .

صدای پروزرپین (ازدور) بله مستر مورل .

برگس (لکزی را باخود بکناری میکشد) آقای میل . مگر پروزرپین چه مرضی دارد ؟

لکزی (محرمانه) - والله درست نمیدانم . امروز صبح بمن حرف های عجیب و غریبی میزد . من پیش خودم یقین دارم که او گاهی دچار دیوانگی میشود .

برگس (وحشتزده از جای میجهد با صدای بلند) - ایوای ایوای ، اوهم همینطور؟ پس این مرض درین خانه مسری است چهار دیوانه در يك خانه .

مورل (به پروزرپین) - میس کارنت چون لازم است یادداشت هایی در آنجا بردارم اگر برای شما اشکالی ندارد شما هم بامن بیائید . آیا خواهید آمد ؟
پروزرپین - البته .

مورل (بلکزی) - لکزی شما هم البته بامن خواهید

بود .

لکزی - بله بله آقای مورل .

کاندیدا - ما هم باهم خواهیم رفت .

مورل - نه تو باید اینجا باشی اوژن هم همینجا میماند . تو سعی کن تا آمدن من با او صحبت کنی که کسل نشود .

(اوژن وحشت زده از جای برمیخیزد) .

کاندیدا - آخر ...

مورل (بالحن آمرانه) - مخالفت نکن من خیلی درین باره اصرار دارم . خودم میدانم که نه تو و نه اوژن هیچکدام قلباً مایل بآمدن نیستید (کاندیدا میخواهد اعتراض کند) . تترس ، درغیاب شما هم باندازه کافی مستمع خواهد بود . از آن گذشته بهتر است صندلیهای شما را کسانی اشغال کنند که تاکنون وعظ مرا نشنیده اند .

کاندیدا - (ناراحت و منقلب) - اوژن پس بهتر نیست شما همراه او بروید ؟

مورل - خیر . اوژن آنقدر از وعظ من انتقاد کرده که من در حضور او دست وپای خود را گم خواهم کرد (باو نگاه میکند) ازاین گذشته او میداند که من اساساً از او میترسم خودش امروز صبح این حرف را بمن زد . حالا اوژن می فهمد که من چقدر از او میترسم که مجبورم او را در غیبت خودم تحت نگهبانی تو قرار دهم . اوژن (بالحن تحسین آمیز باخودش) براوو . این رفتار خیلی شجاعانه است خیلی زیبا و عالی است .

کاندیدا (بیش از پیش مضطرب) - اما . اما ... جیمز ... آخر چه خبر است ؟ چه واقع شده ؟ من هیچ سردر نمیآورم . نمیفهمم .

مورل - عجب . عجب . خیال میکردم من هستم که ازاین جریان چیزی سردر نمیآورم (پیشانی او را می - بوسد سپس نگاه خونسردانه ای باوژن انداخته باتفاق سایرین از در خارج میشود .

پایان پرده دوم

پرده‌سوم

(همان اطاق، همان روز، ساعت ده شب. پرده‌ها را کشیده و چراغها را روشن کرده‌اند. ماشین تحریر در جعبه خودش گذاشته شده. میز بزرگ منظم شده و کاغذهای روی آنرا جمع کرده‌اند. بطور کلی همه چیز نشان میدهد که کار روزانه تمام شده است. کاندیدا و اوژن در کنار بخاری نشسته‌اند. چراغ کار روی بخاری گذاشته شده. اوژن در زیر آن روی صندلی کوچک نشسته است و بصدای بلند کتاب میخواند. روی فرش در کنار او يك دسته نوشته‌های خطی و دو جلد کتاب شعر قرار دارد. کاندیدا روی صندلی راحت میله‌های بافندگی را در دست دارد ولی از حالت رؤیاآمیز او پیداست که بهیچوجه باطراف خودش توجه ندارد.)

اوژن (خواندن خود را قطع کرده) اینجا يك نکته مشترك بين تمام شعراست كه تقريباً همه آنها در توصيف آن با سختترين اشكالات مواجه شده‌اند (سر بلند میکند و متوجه کاندیدا میشود) او! متوجه حرفهای من نیستید؟ (جواب نمیشنود) مادام مورل.

کاندیدا - (تکان میخورد) هان ... بله؟

اوژن - بحرف من گوش نمی‌کردید؟

کاندیدا - (بالحن ادب و عذرخواهی) چرا ... چرا ... خیلی قشنگ بود. خواهش میکنم ادامه دهید. بفهمم بالاخره فرشته چکار کرده.

اوژن (نوشته‌ای را که در دست اوست روی زمین رها میکند) ببخشید من شما را خیلی کسل کردم.

کاندیدا - نخیر اوژن. هیچ کسل نشدم. چرا بیخود اینطور فکر میکنید.

اوژن - برای اینکه بیشتر از یک ربع ساعت است که من قطعه شعر مربوط بفرشته را تمام کرده‌ام بعد از آن هم چندین قطعه دیگر برایتان خواندم که گوش بهیچکدام نکرده‌اید.

کاندیدا (متأسف و خجل) - اوژن خیلی عذر میخواهم. گمان میکنم توجه ممتد بمیل کشافی حواس مرا پریشان کرده بود.

اوژن - من همینطور حس میکردم، بهمین جهت ناراحت بودم.

کاندیدا - پس چرا همانوقت بما نگفتید تا میل را زمین بگذارم.

اوژن - فکر میکردم ممکن است شما هم در این صورت ناراحت شوید . برای اینکه این میل در حقیقت بمنزله اسلحه معنوی شما بود . اگر من یکی از شوالیه های قرون وسطی بودم شمشیر خودم را بین شما و خودم فاصله می گذاشتم .

ولی چون شمشیری در کار نبود بهتر بود این میل در دست شما بماند . اگر مورل حالا وارد شود خیال میکند که شما چون شمشیر نداشته اید میل را برای دفاع خود در دست گرفته اید .

کاندیدا (متعجب) - معنی این حرفها چیست ؟ حقیقتاً من مقصود شما را نمیفهمم . شاید اثر اشعار شما باشد که حواس مرا پرت کرده است . بهر حال بگوئید برای چه میباید شمشیری بین ما باشد ؟

اوژن (بالحن مرموز) - دانستن آن چه اهمیت دارد ؟ (میخواهد کاغذ های خود را جمع کند) .

کاندیدا - فعلاً دست از کاغذ های خودتان بردارید بالاخره هر قدر هم من بشعر اشتیاق داشته باشم یکوقت خسته میشوم ، حتی از اشعار شما . از موقع رفتن جیمز تا حالا دو ساعت تمام است که شما برای من مرتباً اشعار خودتان را میخوانید . حالا قدری هم باهم صحبت کنیم .

اوژن (با اضطراب بر میخیزد) - نه نه ، حالا من نباید با هیچ قیمتی باشما تبحث کنم (دوروبر خود را نگاه میکند) اگر اجازه بدهید من گردش مختصری در باغ بکنم وبرگردم (میخواهد بسمت در برود) .

کاندیدا - مگر دیوانه شده‌اید؟ الان بیش از یک ساعت است که درهای باغ ملی بسته شده‌است. عوض اینکار بیایید در جلوی بخاری بنشینید و برای من حرف بزنید. از همان حرفهای بی‌سروته همیشه. میل ندارید اینکار را بکنید؟

اوژن (نیمه مضطرب و نیمه خوشحال) - چرا ... کاندیدا - پس بیایید.

(قدری صندلی خود را عقب میبرد تا جا برای اوژن باز شود. اوژن در کنار او روی فرش مینشیند و سرش را روی زانوی کاندیدا میگذارد و بصورت او نگاه میکند).

اوژن - اوه! از اول شب تا حالا که سعی میکردم رفتارم خوب باشد. چقدر ناراحت بودم و خودم را بدبخت حس میکردم. حالا که رفتارم ناشایسته است چقدر راضی و خوشحال هستم.

کاندیدا - اوه! اوژن، عیب کار اینجاست که شما اصرار دارید خودتان را یکمرد حسابی قلمداد کنید و خیلی از خودتان مغرور باشید. اینطور نیست؟

اوژن - خیلی احتیاط کنید. من بمراتب پیرتر از آن هستم که خیال میکنید (درست دریای کاندیدا می‌نشیند و دستهای خود را روی زانوهای او میگذارد و سر را روی دستها تکیه میدهد و باو نگاه میکند). آیا حق دارم هرچه دلم میخواهد بشما بگویم.

کاندیدا - نه. ولی حق دارید هرچه را که حقیقتاً احساس میکنید بگوئید ... هرچقدر هم که بنظرتان

نامناسب بیاید . هر وقت که من حس میکنم روح واقعی شماست که در لباس خودش بمن حرف میزند، نه در لباس عاشق یا شاعر ، آنوقت هیچ نگرانی از این بابت ندارم . من بصمیمیت و نجابت شما اظهار اعتماد میکنم . خوب حالا هر چه میل دارید بگوئید .

اوژن - اتفاقاً حالا دیگر من هیچ نمیتوانم بگویم . تمام کلماتی که من میشناسم یا متعلق بعشاق است یا متعلق بشعرا . همه بغیر از يك کلمه ...

کاندیدا - این کلمه کدام است ؟

اوژن - اسم خود شما . کاندیدا ... کاندیدا ... کاندیدا ... حالا که شما بشرافت من اظهار اعتماد کرده اید میتوانم این کلمه را آشکار بگویم . حقیقت این است که من هیچوقت بچشم « مادام مورل » شما نگاه نکرده ام ، بلکه شما را فقط « کاندیدا » شناخته ام و میشناسم ... کاندیدا ... فقط ... کاندیدا ...

کاندیدا - خوب حرف شما با کاندیدا چیست ؟

اوژن - هیچ . فقط تکرار دائمی همین اسم ، ولی هر دفعه موج تازه ای است که از قلب من سرچشمه میگیرد و از دهان من بیرون میآید . آیا شما این حالت را حس نمیکنید ؟

کاندیدا - خوب شما از این بابت راضی نیستید ؟ همین برای شما کفایت نمیکند .

اوژن - اوه ! چرا ، چرا . من با همین حالت کاملاً خوشبختم .

کاندیدا - بسیار خوب این خوشوقتی جواب
تقاضای قلب شماست . بیش از این چه میخواهید ؟
اوژن (شاعرانه) - دیگر هیچ من حالا در آسمانها
که دیگر در آنها آرزوهای جسمانی راه ندارد سیر میکنم .
(در باز میشود و مورل وارد میشود و بیک نظر
همه این وضع را می بیند ولی آرامش خود را حفظ میکند) .
مورل - امیدوارم لااقل مزاحم شما نباشم ؟

(کاندیدا ناگهان با تکانی شدید از جای میجهد
ولی زود آرام میشود و از ترس خود میخندد) . اوژن برای
اینکه نیفتد دستها را بصندلی تکیه میدهد و بادهان باز
بمورل نگاه میکند) .

کاندیدا (برمیخیزد) - اوه ! جیمز ، مرا ترساندی .
من اینقدر سرگرم حرفهای اوژن بودم که صدای پای تو
وباز شدن در را نشنیدم خوب کنفرانس چطور بود ؟ حرف
زدی ؟

مورل - بلی ، حتی در تمام عمرم باین خوبی حرف
نرده بودم .

کاندیدا - خیلی خوب است . چقدر اعانه جمع -
آوری شد ؟

مورل - حقیقت اینست که درست نمیدانم و فراموش
کردم بپرسم .

کاندیدا (باوژن) - پس مسلم است که خیلی خوب
حرف زده است چون معمولاً هیچوقت فراموش نمیکند
مقدار اعانه جمع آوری شده را تحقیق کند .
(بمورل) بقیه کجا هستند ؟

مورل - آنها قبل از اینکه جمعیت بمن قدرت بیرون آمدن بدهد خارج شدند . گمان میکنم حالا درجائی مشغول شام خوردن باشند .

کاندیدا - خوب دراین صورت ماریا هم میتواند استراحت کند . من خودم عوض او شام خواهم آورد .
(باشپزخانه میروود) .

مورل (بانگاه خشن باوژن مینگرد) - خوب ؟
اوژن - خوب ؟

مورل - هیچ توضیحی ندارید بمن بدهید ؟
اوژن - هیچ . من دراینجا در تنهائی همان نقش احمقانه‌ای را بازی میکردم که شما آنجا در حضور جماعت بازی میکردید .

مورل - البته نه بیک طریق ، ها ؟

اوژن - چرا ، چرا ، درست بیک طریق . من دراینجا تا چند دقیقه پیش عیناً مثل شما رل یکمرد پاکدامن را بازی کردم . یعنی از همانوقت که شما حرکت قهرمانی از خودتان بروز دادید و مرا با کاندیدا تنها گذاشتید .

مورل - اوه ! کاندیدا ... حالا دیگر زن مرا باسم هم صدا میکنید ؟

اوژن - بله . بالاخره روح قهرمانی مسری است و از شما بمنهم سرایت کرد ... من با خودم همانوقت که شما رفتید تعهد کردم که در غیاب شما هیچ حرفی که گفتن آن در حضور خود شما اشکال داشته باشد بازنتان نزنم ؟

مورل - اما آیا بتعهد خود وفا کردید ؟

اوژن - متأسفانه بله ... یعنی تا ده دقیقه پیش

باندازه کافی برای حفظ عهد خودم حماقت کردم و برای اینکه هیچ نوع صحبتی که خطرناک بود بین ما نشود برای او دو ساعت متوالی از اشعار خودم و از مهملات دیگر خواندم . در تمام اینمدت در آستانه آسمان ها بودم ولی داخل نشدم . نمیتوانید با خودتان فکر کنید که چقدر اینعمل من قهرمانی و در عین حال نامطبوع بود . اما از ده دقیقه پیش ...

مورل (خونسردی خود را با تمام قوا حفظ میکند) - از ده دقیقه پیش ؟

اوژن - دیگر دست از شعر خواندن کشیدم . برای اینکه او خسته شده بود .

مورل - خوب و به آسمان هم نزدیک شدید ؟
اوژن - بله ...

مورل - خوب (خشن) آخر حرف بزنید . حرف بزنید ؟ نمیبینید من در چه حالی هستم ؟

اوژن (شاعرانه) وقتی که بچشمهای او نگاه کردم حس کردم که او در نظر من تبدیل بفرشته ای شده است . فرشته ای که شمشیری از نور و آتش در دست داشت تا نگذارد نامحرمان به «سرچشمه زندگی» راه یابند . آنوقت من فهمیدم که دریکه با آسمانها باز شده بود درحقیقت مرا بجهنم یأس راهنمایی کرد .

مورل (فاتحانه) - اوه ! بنابراین او شما را از خود راند ؟

اوژن (با انزجار) - اوه ! نه بیعقل . اگر او مرا از خود رانده بود اصلا من راه با آسمانها پیدا نمیکردم ...

رانندن من فکر می کنید که آیا با این ترتیب ممکن بود من تلخی یأس را حس کنم ؟

اوه ! مورل . اصلاً شما شایستگی ندارید که در یک دنیا با او زندگی کنید . (با همان حال انزجار بسمت دیگر اطاق می رود و روی کاناپه مینشیند) .

مورل - فکر می کنید شما با فحش دادن بمن بیشتر شایستگی زندگی در دنیای او را خواهید داشت ؟

اوژن - مورل . مثل کشیش ها با من حرف نزنید و گرنه من بهتر از شما میتوانم پیچ و خمهای کشیشانه بکار ببرم . چیزی که برای من اهمیت دارد اینست که مردی را که کاندیدا با او ازدواج کرده از نزدیک بشناسم .

مورل - مردی که ؟ پس مقصودتان من هستم ؟

اوژن - من از پدر مقدس جیمز ماورمورل . استاد علم اخلاق و ماشین سخنرانی و اندرز حرف نمیزنم . مقصود من مردی است که حقیقتاً در زیر ردنکت سیاه جیمز مورل کشیش معروف وجود دارد . مردیکه کاندیدا او را دوست داشته و با او ازدواج کرده است . زنی مثل کاندیدا فقط باینجهت عاشق شما نمیشود که خوب و عظمی میکند یا تکمه یقه خود را بجای جلو از عقب میاندازد .

مورل - آقا وقتی که من با کاندیدا نامزد شدم همین بودم که الان هستم . همین واعظ پر حرف . همین عالم علم اخلاق . همانوقت هم ردنکت مشکی داشتم و تکمه یقه خود را از عقب میانداختم . با وجود این کاندیدا بمن علاقه پیدا کرد برای اینکه آنوقت هم در حرفه خودم صمیمی و صادق بودم . فکر می کنید اگر اینطور نبودم

بیشتر مرا دوست میداشت ؟

اوژن - خیر - کاندیدا عاشق این نقاط ضعیف شما نشد . بلکه این ضعف را بشما بخشید همانطور که مرا ازاینکه ضعیف‌النفس و محبوب و بقول شما «بچه ترسو» هستم بخشیده است (شاعرانه) زنی مثل او بروح ما علاقه پیدا میکند نه بخودپسندی‌ها و دیوانگیهای ما ، برؤیاهای بیمعنی و احمقانه ما و یا به یقه پیراهن و رنگ لباسی که میپوشیم . چیزیکه من میخواهم بفهم اینست که چطور شما توانستید از مقابل شمشیر آتشیکه مرا متوقف کرد بگذرید ، در صورتیکه من آنجا ماندم .

مورل (شمرده و گوشه‌دار) - شاید علتش این بود که در غیاب من بعد از ده دقیقه کسی وارد اطاق نشد .

اوژن (مثل کسیکه غافلگیر شده) - هان ؟

مورل - انسان میتواند بآسانی تا بلندترین قله‌ها بالا برود ولی نمی‌تواند بآسانی خودش را در آنجا نگاهدارد .

اوژن - اشتباه است انسان فقط در آنجا میتواند خودش را نگاه دارد و بماند . از هیچ نقطه دیگر بقا و ثبات ممکن نیست . فکر میکنید اگر مردی این قله‌ها نبود من کجا میتوانستم زندگانی خودم را بگذرانم ؟

مورل - چه میدانم در آشپزخانه ها . مشغول پوست کندن پیاز و پر کردن نفت چراغها .

اوژن - یا در روی منبرها مشغول تحمیق کسانی که بخیال خود برای نجات روح خودشان می‌آیند .

مورل - البته، البته . من بوسیله همین منبر توانستم این حق را برای خودم تحصیل کنم که محبت او را بطلبم

این وقت قیمتی را من صرف تقاضای نسیه از او نکردم .
صرف اینهم نکردم که مثل دزدی‌های نیمه شب بسراغ
دزدیدن خوشبختی یکمرد دیگر بروم .

اوژن - البته من تردیدی در حق شما ندارم . شما
اینکار را هم باهمان اندازه دقت و باریک‌بینی انجام دادید
که مثلاً در خرید یک کیلو خردل دقت میکنید و بعد هم
کالای خریده شده را حق مشروع خودتان میدانید . چون
برای آن حساب کرده‌اید و چانه زده‌اید و پول داده‌اید .
ولی من در هر حال جز از راه گدائی عشق نمیتوانستم بنزد
او بروم حتی اگر مرد دیگری هم در کار نبود .

مورل (باخود) گدائی که از سرما میمیرد تا او
شال خود را باو بدهد اینهم عین گفته اوست .

اوژن (متعجب) - مرسی شما موضوع ظریفتری
پیدا کردید « گدائی که از سرما میمیرد تا او شال خود را
باو بدهد » .

مورل - ولی او این شال را نداد . میدانید چرا ؟
بگذارید عین حرفهای خود را برایتان تکرار کنم . او شال
را نداد برای اینکه ...

اوژن - (حرف او را قطع میکند) - که گفت او
شال را نداد ؟

مورل (ناگهان تکان می‌خورد) - هان؟ چطور؟
اوژن - او هر چیز را که من تقاضا کردم بمن
داد . هم شال داد هم هاله ستارگانی که دور سرش بود . هم
گل زنبق سفیدی را که در دست داشت ، هم هلال ماه را که
در زیر پای او بود .

مورل (خشمناك بازوان اورا می گیرد) - حقیقت را بگوئید . زن من در هر حال زن من است. این شعر با فیها هم دیگر برای من کافی است. صاف و پوست کنده بگوئید اگر او دیگر نسبت بمن عشقی ندارد و این عشق را بشما داده است ، در آن صورت زندگانی من با او دیگر معنی نخواهد داشت .

اوژن - مورل اگر میخواهید مرا تکان دهید یقه پیراهنم را بگیرید . شاید او بازمانند صبح آنرا اصلاح کند (شاعرانه) در این صورت من یکبار دیگر از تماس انگشتان قشنگ او لذت خواهم برد .

مورل - اوژن متوجه باشید که اینطور حرف زدن با من خطرناك است برای اینکه من خیلی در حفظ خونسردی خودم سعی می کنم ... ولی ... بگوئید به بینم این شجاعت ناگهانی را از کجا آورده اید ؟

اوژن - من دیگر از شما نمیتروم . پیش از این از شما دور بودم و حاضر نبودم بمن دست بزنید ولی امروز موقعیکه دیدم او شمارا چطور شکنجه می داد حس کردم که از صمیم قلب اورا دوست دارید .

از آن لحظه هم شمارا دوست داشتم ... حالاً دیگر اگر هم مرا خفه کنید اعتراض نخواهم کرد .

مورل (اورا رها میکند) - اوژن اگر این که میگوئید راست است اگر حقیقتاً يك ذره حس عاطفه بشر دوستی در قلب شما وجود دارد . صاف و پوست کنده بمن بگوئید در غیاب من بین شما چه گذشته است .

اوژن - بسیار خوب . حقیقت اینست که شمشیر

آتشین (مورل پای خود را باخشم بزمین می کوبد)
 بگذارید به زبان عامیانه بگویم . من او را آنقدر در این
 ضمن دوست داشتم که دیگر هیچ تمنائی از او نداشتم جز
 اینکه در همان سعادت دوست داشتن او باقی بمانم . ولی
 پیش از آنکه بتوانم بقله نهائی برسم شما وارد شدید .

مورل (نفس زنان) - پس قضیه بدترین صورت
 تمام شده ... یعنی هنوز تکلیف معلوم نیست و این شك و
 ابهام بازهم باقی خواهد ماند در صورتیکه من میخواستم
 تا مراجعت من تکلیف قطعی ما روشن شده باشد .

اوژن - چه ابهامی؟ من حالا خوشبخت‌ترین مردم
 دنیا هستم . فقط آرزوی من سعادت اوست . او مورل ،
 بیائید هر دو دست از او برداریم و برویم . برای چه او
 مجبور باشد بین يك دیوانه عصبانی و مریض مثل من و يك
 ماشین پرکار و كم عقل مثل شما یکی را حتماً انتخاب
 کند؟ بیائید هر دو بارسفر بندیم شما بشرق بروید من بغرب
 و آنقدر بگردیم تا يك عاشق شایسته ، يك ملکی که بالهای
 ارغوانی داشته باشد برای او پیدا کنیم ...

مورل (حرف او را قطع میکند) - چه مزخرفاتی
 (با اضطراب) اوه ! اگر او اینقدر بیفکر باشد که مرا رها
 کند و بدنبال شما بیاید کسی از او حمایت و نگاهداری
 خواهد کرد؟ کی باو كمك خواهد کرد؟ کی برای او
 کار خواهد کرد؟ (چانه را بین دودست میگیرد) کی پدر
 فرزندان او خواهد بود؟

اوژن - اوه ! او هرگز این سؤالات را نمیکند .
 بعکس او خودش مایلست کسی را حمایت کند، نگاهداری

کند ، کمک کند ، برای او کار کند . برای هر مردی که طرف محبت او باشد و در مقابل او باندازه بچه‌های کوچک ، کوچک بشود . مورل اینمرد من هستم . من هستم شما نمی‌فهمید معنی زن و روح زن چیست (بگوئید او خودش بیاید . بگوئید بیاید تا بین ما دو نفر یکی را انتخاب کند) اینست راهیکه باید تکلیف ما را معلوم کند .
(در باز میشود و کاندیدا وارد شده متعجب در کنار در میایستد) .

کاندیدا - اوژن این داد و فریاد چیست . چرا دیوانه‌بازی درآورده‌اید ؟

اوژن - من و مورل مشغول مسابقه پیشگوئی بودیم . در این مسابقه مورل مغلوب شد .

(کاندیدا بمورل که قیافه افسرده‌ای دارد نگاه میکند و بسمت او میرود در عین حال بالحن ملامت‌آمیزی با اوژن حرف میزند) .

کاندیدا - معلوم میشود برخلاف گفته های او حرف زده و او را عصبانی کرده‌اید . من از اینکار شما راضی نیستم . میشنوید (دست خود را روی شانه مورل میگذارد) من حاضر نیستم کسی این بچه مرا اذیت کند من در هر حال از او حمایت میکنم .

مورل (با تعجب و خشم) - حمایت میکنی ؟

کاندیدا (باوژن) مگر بجیمز چه گفتید ؟

اوژن (وحشت‌زده) - هیچ ... من ...

کاندیدا - هیچ ؟

اوژن - مقصودم اینستکه من ... من خیلی خیلی

متاسفم ... قول میدهم که دیگر اورا اذیت نکنم و دیگر همیشه اورا راحت بگذارم .

مورل (با انترجار) - مرا راحت بگذاری ؟ اوه بچه جان ...

کاندیدا - نه جیمز ، تو حرف نزن بگذار من خودم صحبت کنم .

اوژن - امیدوارم از دست من اوقاتتان تلخ نشده باشد .

کاندیدا - چرا خیلی هم تلخ شده . مثلاً الان خیلی دلم میخواد شمارا بمنزل خودتان بفرستم .

مورل - (از شدت وقار کاندیدا متعجب میشود و در عین حال از اینکه تحت حمایت او قرار گرفته راضی است) آرام باش کاندیدا . آرام باش . من خودم قادر هستم از حق خودم دفاع کنم .

کاندیدا - البته جیمز ، البته تو میتوانی از حق خودت دفاع کنی ولی منم بنوبه خودم راضی نیستم کسی برخلاف حرفهای تو حرفی بزند ، ترا اذیت کند .

اوژن (در حال ضعف و گریه) - بسیار خوب من میروم (بسمت در میروود) .

کاندیدا - مجازات شما هم همین است و هیچ دلیل ندارد من مانع رفتن شما شوم . فقط متاسفم که این وقت شب نمیشود مهمان را بخانه خودش روانه کرد (عصبانی) اوژن حقیقتاً خجالت نمیکشید ؟

اوژن (مایوسانه) - آخر من چه کرده‌ام ؟

کاندیدا - من بقدری خوب حس میکنم چه

گفته‌اید و چه کرده‌اید که مثل اینست که خودم از اول تا آخر اینجا بوده‌ام . اوه ! این رفتار شما خیلی ناشایسته‌است مثل بچه‌ها قادر بنگاه داشتن زبان خودتان نیستید .

اوژن - خانم من حاضرم ده بار بمیرم و يك لحظه اسباب ناراحتی شما نشوم ...

کاندیدا - مردن شما هیچ اهمیتی برای من ندارد .

مورل - اوه کاندیدا . این حرفها اصلا موضوع ندارد این قضیه مربوط بدونفر مرد است و کسیکه طرف بحث اوست من هستم نه تو .

کاندیدا - دونفر مرد . تو این بچه کم عقل را هم مرد حساب میکنی ؟

اوژن - خوب حالا که شما مثل بچه بامن رفتار میکنید من هم مجبورم مثل بچه‌ها عذرخواهی کنم . عذر من اینست که اول او بامن دعوا کرد در صورتیکه او بزرگتر از من است و باید ملاحظه مرا بکند .

کاندیدا - (قدری متعجب میشود) نه اینطور نباید باشد (رو به مورل) من خیال نمیکنم تو اول اوژن را اذیت کرده باشی .

مورل - نه .

اوژن - اوه مورل چرا دروغ میگوئید ؟

مورل (باوژن) - آقای مرجیانکس این دعوا را امروز صبح شما بيمقدمه شروع کردید (کاندیدا متعجب بهردوی آنها نگاه میکند) - امروز صبح ؟

مورل - بله . ولی در قسمت دوم یعنی اینکه من

بزرگتر از اوژن هستم حق با اوست و امیدوارم قویتر هم باشم بنابراین بهتر است تو تصفیه حساب ما را بخودمان واگذار کنی و خودت دخالتی نکنی .

کاندیدا - اوه ! البته جیمز ، حق با توست ولی (ناراحت) من راجع بقضیه امروز صبح چیزی نفهمیدم .
مورل - لازم نیست تو از این موضوع چیزی بدانی کاندیدا .

کاندیدا - اما آخر (صدای زنگ درمیآید) چه در دسری . پدر من و همراهانش آمدند (خارج میشود) .
اوژن - (رو به مورل) اوه ! چه بدبختی بزرگی .
کاندیدا از ما عصبانی شده و مخصوصا از من متنفر شده است چکار کنم ؟

مورل - اوژن امروز اینقدر اعصاب من در فشار و هیجان بوده که سرم گیج میرود و تردید است مثل دیوانه‌ها بیدلیل بخندم .

اوژن (با اضطراب) نه نه . ممکن است او خیال بکند من شمارا دیوانه کرده‌ام . محض خدا نخندید .

(صدای خنده و صحبت از بیرون میآید . لکزی میل ، نیمه مست و از دنبال او برگس مست و خوشحال وارد میشود .

پروزرپین باژاکت و کلاه شیک خود دنبال آنها میآید ، در پشت میز خود پشت بماشین تحریر مینشیند و دستهارا روی زانو تکیه میدهد و اوژن بورود آنها دست و پای خود را گم میکند و محجوبانه بکنار اطاق میرود) .
لکزی - (دست مورل را میگیرد بالحن خوشحال) -

مورل باید بشما تبریک بگویم چه کنفرانس عجیبی . عالی، درخشان ، بی نظیر . مورل امشب شما از خودتان هم بالا زدید .

برگس - لکزی راست میگوید . آنقدر خوب بود که من هم تا کلمه آخرش بیدار ماندم . اینطور نیست مادموازل کارنت ؟

پروزرپین - اوه! من چندان توجهی بوضعیت شما نداشتم . حواس من پی برداشتن یادداشت بود (دفتر یادداشت خود را در میآورد و با حال بغض نگاه میکند) . مورل - مادموازل پروزرپین چرا ناراضی شدید مگر خیلی تند حرف زدم ؟

پروزرپین - خیلی خیلی تند . میدانید نمیشود بیش از نود کلمه در ساعت تند نویسی کرد (دفترش را بکنار ماشین تحریر روی میز می اندازد) .

مورل - اوه هیچ اهمیتی ندارد . خوب همگی شام خورده اید ؟

لکزی - بله . مستر برگس با بزرگواری همه ما را مهمان کرد .

برگس (بخود میگیرد) - خواهش میکنم از این بابت حرف نزنید (با فروتنی مصنوعی) شما خیلی بمن منت گذاشتید که دعوت مرا قبول کردید .

پروزرپین - من برای اولین دفعه امشب شامپانی خوردم حالا سرم گیج میرود .

مورل - اوه ! شام با شامپانی ؟ آیا فصاحت من باعث این ضیافت اعیانی شد ؟

لکزی - بله ... هم فصاحت شما هم لطف مستر برگس . اوہ مورل - رئیس اتحادیه هم باما شام خورد، چه آدم نازنینی .

مورل - رئیس اتحادیه ؟ ها . ها . حالا دلیل سخاوت برگس معلوم شد . (برگس سرفه کنان بکنار آتش می‌رود . کاندیدا باچند گیللاس ویک بطری پردریک سینی وارد میشود) .

کاندیدا - کی حاضر است یک گیللاس شربت بخورد ؟ میدانید که در خانه ما مشروبات الکلی پیدا نمیشود .

مورل - کاندیدا تعارف توفایده ندارد . اینها همه شامپانی خورده‌اند حتی پروزرپین .

کاندیدا - اوہ پروزرپین ... شما هم ؟

پروزرپین - بله من هم شامپانی خوردم . مستر مورل ، آیا امشب کاغذی برای ماشین کردن دارید ؟
مورل - امشب خیر .

پروزرپین بسیارخوب - پس شب همه بخیر .

لکزی - مادموازل اگر مایل باشید تادرخانه شما همراهتان باشم .

پروزرپین - نه مرسی . امشب من نمیتوانم خودم را دست هیچکس بسپارم . این مایع لعنتی مرا خیلی گیج کرد .

برگس - اوہ ! مایع لعنتی . این دختر حتی معنی شامپانی را هم نمیداند بی انصاف دو گیللاس پر را یکدفعه در حلق خود خالی کرد ...

مورل - لکزی حال پروزرپین خوب نیست بنظر من بهتر است شما همراه او باشید .

لکزی - ولی مستر مورل اگر اودرمیان کوچه مستبازی در بیاورد وعربده بکشد من چکار کنم ؟
مورل - اتفاقا بهمین جهت میگویم همراه او بروید . وقتی که شما با او باشید کسی باو کاری نخواهد داشت .

کاندیدا - بله . لکزی با او بروید ، بنظر من هم اینکار بهتر است .

لکزی (بکاندیدا) البته هرچه شما بفرمائید من همان را خواهم کرد شب شما بخیر خانم (روبهمه) شب شما بخیر (از در خارج میشود) .

برگس - عجب محافظی خودش در جرعه سوم همچه مست شد که سراز پا نمیشناخت (باتاسف) افسوس زمانه عوض شده دیگر شراب خور حسابی هم پیدا نمیشود . خوب - من هم دیگر باید بروم (رو باوژن) مستر مرچیانکس . آیا شما هم همراه من خواهید آمد ؟

اوژن - بله . بله . بهتر است من هم بیایم (باعجله بسمت در میرود ولی کاندیدا جلو او را میگیرد) .
کاندیدا - خیر به نشینید . هنوز موقعی نیست که بروید .

اوژن - اوه بله .. نخیر .. البته (باحال تاسف روی کاناپه مینشیند) .

کاندیدا - پاپا هنوز حرف ما با آقای مرچیانکس تمام نشده . امشب ما او را اینجا نگاه میداریم .

بر گس - آه ! خوب. پس من باید از شما خدا حافظی
کنم . جیمز بامید دیدار (بامورل دست میدهد) (روبه
اوژن) مستر مرچیانکس . فراموش نکنید موقع خواب
چراغ را روشن بگذارید . ممکن است باز ناراحتی شاعرانه
شما عود بکند (با آرنج بشوخی بپهلوی او میزند)
خدا حافظ .

اوژن - البته آقای برگس . من فراموش نخواهم
کرد . خیلی ممنونم . شب شما بخیر .
کاندیدا (بمورل) توهمینجا بمان من خودم پاپا
را تا دم در خواهم رساند (باهم خارج میشوند) .
اوژن - مورل ، بامراجعت او گفتگوی شدیدی
صورت خواهد گرفت شما نمیترسید .

مورل - نه چرا بترسم ؟
اوژن - این اولین دفعه ایست که من بشهامت شما
غبطه میخورم (محجوبانه) .

مورل پس شما هوای مرا داشته باشید . خوب ؟
مورل (اورا بملایمت رد میکند) - خیر اوژن
دیگر وقت سازش نیست . او باید بین ما دو نفر یکی را
انتخاب کند .

(مورل بسمت دیگر اطاق میرود . کاندیدا وارد
میشود . اوژن دوباره مثل يك بچه مدرسه خطا کار روی
کاناپه مینشیند) .

کاندیدا - خوب اوژن آیا حالا از آنچه کرده اید
متأسف هستید ؟

اوژن - بله ... بله ... بقدری متأسفم که نزدیک
است گریه کنم .

کاندیدا - در اینصورت من شما را عفو میکنم .
حالا بروید مثل بچه معقول بخوایید . من میخواهم تنها
با جیمز حرف بزنم .

(اوژن بلندمیشود) ولی من نباید بروم ، مورل
باو بگوئید .

کاندیدا (با سوءظن) بمن چه بگوید ؟ موضوع
چیست ؟ (باوژن نگاه میکند ولی او سر خود را بزیر
میاندازد سپس بمورل نگاه میکند) .

مورل - من حرفی ندارم باو بزنم جز اینکه او
بزرگترین گنجی است که من در روی زمین برای خودم
سراغ دارم . اگر حقیقتا مال من باشد .

کاندیدا (خونسرد) جیمز . بازهم بامن همانطور
حرف میزنی که برای فرقه سن ماتئو صحبت میکنی ؟
اینحرف را اوژن هم میتواند بگوید .

اوژن (مایوس) مورل او هردوی ما رامسخره
میکند .

مورل (جدی) جای خنده نیست . کاندیدا . آیا
راست است که تو ما را مسخره میکنی .

کاندیدا - (بالحن خشم آلود و سرد) - خیر
مسخره نمیکنم ولی یقین ندارم که خیلی خشمگین نباشم .
اوژن (آهسته) بس است . مورل بس است . دیگر
حرفی نزنیم .

مورل - کاندیدا امیدوارم اینحرف تو بمنزله
تهدیدی نباشد .

کاندیدا (با لحن جدی) جیمز مواظب باش من مخصوصا از دست اوژن خیلی اوقاتم تلخ است ... (رو باوژن) اوژن من از شما خواهش کردم بخانه خودتان بروید، خواهید رفت؟

مورل (بالحن آمرانه) خیر نخواهد رفت من میل دارم اینجا بماند.

اوژن (بکاندیدا) بسیار خوب من میروم. هرچه میل شماست اطاعت میکنم (میخواهد خارج شود).

کاندیدا - صبر کنید (میایستد) مگر نشنیدید که جیمز گفت مایل است شما اینجا بمانید جیمز صاحب اختیار مطلق است اینرا تا حالا نمیدانستید؟

اوژن (فریاد میزند خیر او بچه حق اینجا صاحب اختیار مطلق است؟

کاندیدا - جیمز خودت جواب او را بده.

مورل - من هیچ جوابی ندارم بدهم میل من این نیست که اینجا از لحاظ حقوقی و قانونی اختیار خودم را برخ دیگران بکشم من هیچ اختیاری از این قبیل ادعا نمیکنم.

کاندیدا (بالحن ملامت) اوه جیمز چرا بیهوده مرا ملامت میکنی؟ (رو باوژن) اوژن نمیدانم معنی حرف او را میفهمید یا خیر ولی خیر شما هنوز خیلی جوان و بی تجربه اند. باشد من حرفی ندارم شما اینجا بمانید ... برای اینکه خیلی چیزها را یاد بگیرید (بالحن دوستانه و صمیمانه) خوب حالا جیمز بگو به بینم موضوع چیست؟ خواهش میکنم صریحا بمن بگو.

اوژن - (لرزان روبمورل) نه هیچ نگوئید .
 کاندیدا - جیمز من منتظر توهستم .
 مورل (شمرده) - کاندیدا من میخواستم قبلا
 ذهن ترا تدریجا مستعد شنیدن اینحرف بکنم برای اینکه
 هیچ نوع سوء تفاهمی در میان نیاید .
 کاندیدا - البته جیمز من خودم متوجه این نکته
 هستم ولی از این بابت نگران نباش من دچار هیچ سوء
 تفاهمی نخواهم شد .
 مورل - خوب موضوع اینستکه (سرفه میکند و
 مردد میماند) .
 کاندیدا اینست که ؟
 مورل - حقیقت قضیه اینست که اوژن مدعی است
 که تو عاشق او هستی .
 اوژن - او! نه نه . هیچوقت من اینحرف را نزدم .
 اینحرف بکلی دروغ است . حرفیکه من زدم این بود که من
 عاشق شما هستم ولی او نیست . من روح شما را میشناسم و او
 نمیشناسد . من زبان شما را میفهمم و او نمیفهمد .
 اینحرف را من بعد آنچه امشب در کنار آتش بین
 من و شما رخ داد نگفتم بلکه امروز صبح باو گفتم . قسم
 میخورم که امروز صبح باو گفتم .
 کاندیدا - امروز صبح! هان ، حالا کم کم جریان
 را میفهمم .
 اوژن - بله ... امروز صبح وبهمین جهت بود که
 وقتی وارد اطاق شدید یقه من باز شده و موهایم ژولیده
 بود .

کاندیدا - یقه شما باز بود؟ مقصود چیست (پس از اندکی تأمل) اوہ جیمز راست است که تو با او این رفتار را کردی؟

مورل (خجل) - کاندیدا تو میدانی که من همیشه مجبورم با طبیعت عصبانی خودم مبارزه کنم امروز صبح من اختیار خودم را از دست دادم برای اینکه اوژن بمن گفت که تو در قلب خودت از من متنفر هستی.

کاندیدا (رو باوژن بالحن خشن) شما حقیقتاً اینحرف را زدید؟
اوژن - نه.

کاندیدا - (خشن) از اینقرار حرفی که جیمز میزند دروغ است؟ آیا همین را میخواهید بگوئید؟

اوژن - نه نه. من اینحرف را زدم ولی در مورد او نگفتم. در مورد زن داود پیغمبر گفتم. در صورتیکه در تورات ذکر شده است که وقتی که زن داود او را در جلوی مردم در مقابل ملك آسمان در حال رقص دید از قلب خود احساس تنفر کرد. نه در داخل خانه و در کنار شوهر خود...

مورل (ماهرانه) میشنوی کاندیدا؟ داود نبی در جلوی تمام مردم میرقصید برای اینکه قلب آنها را در تحت نفوذ خود در آورد ولی مردم فقط متوجه مهارت رقص او بودند همانطور که ممکن است فقط متوجه قدرت سخنرانی يك ناطق باشند نه متوجه روح او ولی این ناطق معهذا خیال کند که حقیقتاً خودش را دوست دارند. این همان مرضی است که پروزرپین و امثال او دارند. اوہ!

کاندیدا . بیخود سعی نکن خودت را بی‌غرض نشان بدهی .
کاندیدا - سعی نکنم ؟

مورل - بله کاندیدا ... اوژن امروز صبح گفت
که زن داود در قلب خود از او متنفر بود و حق داشت تو
خودت هم چندین بار بمن گفتی که اوژن همیشه حق دارد
امروز من خوب حس کردم که هر حرفی که اوژن
بمن زده تو خودت هم همان را بصورت خیلی بهتری
گفتی . میدانی چرا ؟ برای اینکه او یک نفر شاعر است که
همه چیز را می‌بیند و می‌فهمد ولی من کشیش ساده‌ای هستم
که ملتفت هیچ چیز نمی‌شوم . اینهم همان حرفی است که تو
خودت بمن گفتی .

کاندیدا - اوه . جیمز من از حرفهای خودم حالا
خیلی پشیمانم . تو بیخود از حرفهای یک بچه دیوانه پریشان
میشوی فقط باین دلیل که من با نهایت بی‌خیالی آنها را
تکرار کرده‌ام ؟

مورل ولی این دیوانه در عین حال هم هوش و
الهام بچه‌ها و هم مهارت و حيله‌گری افعی را دارد او
خودش صریحاً ادعا کرد که تو باو تعلق داری نه بمن .
اینحرف در لفافه‌های مختلف آنقدر تکرار شد که از روی
حق من فکر کردم که بالاخره ممکن است این ادعا صحیح
باشد . من نمی‌خواهم بعد از این باتو زندگانی کنم درحالی
که راز سوزنده‌ای در قلب خودم داشته باشم که نتوانم برای
تو فاش کنم . فهمیدی ؟ من بهیچ قیمت حاضر نیستم در
نتیجه حس حسد روزافزون تدریجاً شخصیت و اعتمادبنفس
خودم را از دست بدهم . درعین حال نمی‌خواهم برای حفظ

تو از حق قانونی خودم در مقابل تو استفاده کنم . باینجهت من واوژن قرار گذاشتیم که قضاوت امر را فقط و فقط بخود تو واگذار کنیم . تو باید همین جا بین من واویکی را انتخاب کنی ، هر کدام را که قلب تو حکم می‌دهد . هیچ حق وقانون دیگری غیر از ندای قلب تو اهمیت ندارد . خوب حال که موضوع را دانستی من واوژن منتظر تصمیم تو هستیم .

کاندیدا (در ابتدا مضطرب و نگران عقب عقب می‌رود ولی بعد می‌ایستد و قدری فکر میکند) آه راستی پس شما دو نفر تصمیم قطعی خود را در این باره گرفته‌اید ومن نمیتوانم در آن تغییری بدهم .

مورل - نه کاندیدا . نه من دیگر با این بار نگرانی نمیتوانم زندگی کنم .

کاندیدا - پس من باید بطور قطع مال یکی از شما دونفر باشم وهیچ چاره دیگر ندارم ؟

مورل (جدی) آری آری باید یکبار برای همیشه انتخاب قطعی خودت را بکنی .

اوژن - اوه مورل شما مقصود او را نمی‌فهمید او میخواهد بگوید که او در درجه اول متعلق بخودش است و میخواهد متعلق بخودش بماند .

کاندیدا (روباو میکند) آقای استاد اوژن . من میخواهم اینرا بگویم وخیلی چیزهای دیگر ، خیلی چیزها که حالا خواهید فهمید . بسیار خوب آقایان مولاها و خداوندان من حالا که از قرار معلوم من در معرض حراج قرار گرفته‌ام بگوئید بدانم هریک از شما بچه قیمتی مرا

خواهید خرید؟ بگوئید در مقابل من چه خواهید داد؟
 اول تو جیمز تو بمن چه هدیه‌ای میدهی؟
 مورل (بالحن ملامت‌بار) کاندیدا ... او! (حال
 بغض باو دست میدهد) من دیگر نمیتوانم حرف بزنم.
 کاندیدا (مضطرب او را در آغوش می‌گیرد) او
 عزیز من.

اوژن - نه نه صبر کنید اینکار قرار نبود. مورل
 شما نباید باو نشان بدهید که رنج‌میرید. من خودم بیش‌از
 شما در قلب خودم شکنجه میبینم ولی حرف نمیزنم و گریه
 نمیکنم.

مورل (سعی می‌کند خونسردی خود را بدست
 بیاورد) آری حق باشماست من اینکار را عمدا نکردم و
 منتظر ترحم هم نیستم. منتظر جواب هستم (خود را از
 آغوش کاندیدا بیرون می‌آورد).

کاندیدا (قدری دور می‌شود بالحن سرد) جیمز
 معذرت می‌خواهم مقصود من ابراز ترحم نسبت‌بتو نبود، من
 منتظر پیشنهاد حراج تو هستم.

مورل (شمرده و نجیبانه) کاندیدا آنچه من در
 این حراج میتوانم پیشنهاد کنم اینست که برای دفاع
 از تو، قوت خودم، برای اطمینان تو، درستی و پاکدامنی
 خودم، برای تأمین زندگانی تو، فعالیت و کاردانی خودم و
 برای احترام اجتماعی تو، مقام و موقعیت خودم را بتو هدیه
 کنم. این تمام آنچیزی است که یکمرد میتواند بزنی هدیه
 کند.

کاندیدا - شما چطور اوژن!

اوژن - هدیه من، ضعف من، پریشانی من، تنهائی و اضطراب قلب من است .

کاندیدا (شاعرانه) آفرین اوژن. این قیمتی بسیار عالی است (پس از تامل) خوب حالا من باید انتخاب خودم را بکنم .

(ساکت و خاموش بادقت بیکایک آن ها نگاه میکند)
قیافه اوژن جدی و آرام است ولی مورل کم کم احساس ناراحتی و اضطراب میکند) .

مورل (پس از قدری سکوت با صدائی که از ته قلب او برمیخیزد) اوه ! کاندیدا .

اوژن - (بالحن نفرت آمیز) آه ! بی غیرت التماس میکند .

کاندیدا - (سکوت را میشکند بالحن شمرده) من ضعیف ترین شما دو نفر را انتخاب میکنم .

مورل (شکست خورده ولی تسلیم) بسیار خوب کاندیدا من مجبورم تصمیم ترا قبول کنم .

کاندیدا - شما چطور اوژن ؟ معنی حرف مرا فهمیدید ؟

اوژن (با حالی نزدیک به بیهوشی) بله بله ... من در این حراج شکست خوردم ..

مورل (با تعجب سربلند می کند) چه گفتید شما در حراج شکست خوردید ؟ ها کاندیدا ؟

کاندیدا (باتبسم دوستانه) خوب حالا هر سه نفر بنشینیم و دوستانه صحبت کنیم (هر سه مینشینند) اوژن خاطرتان هست که از زندگانی خودتان برای من چه تعریف

کردید؟ بمن گفتید که از موقع مرگ پرستار و دایه پیر خودتان دیگر کسی در خانه نبود که شمارا دوست داشته باشد در خانواده برادران و خواهران شما محبوبتر از شما بودند. در مدرسه نیز شما همیشه خجول و کناره گیر بودید و نتوانستید جلب محبت کسی را بکنید بطوری که بالاخره هم از مدرسه شبانه روزی خودتان بیرون آمدید و پدرتان برای اینکه شمارا مجبور بمراجعت به آنجا کند از پول دادن بشما خودداری کرد بطوری که ممکن بود از گرسنگی بمیرید. باین ترتیب از وقتی که خودتان را شناختید دوست و غمخوار و حتی پدر و مادر مهربانی برای خودتان پیدا نکردید. همیشه تنها ماندید و هیچوقت هم کسی پیدا نشد که بعمق روح و فکر عالی شما آشنا شود. طفلك بیچاره.

اوژن - ولی فراموش نکنید که کتابهای خودم را داشته و طبیعت هم بهترین دوست من بود بالاخره علاوه بر آنها شمارا هم پیدا کردم.

کاندیدا - حالا از این بابت حرف نزنیم. خوب، این زندگی شما بود. اما زندگی این یکی بچه، این بچه بزرگ بطور خلاصه چه بوده؟ این یکی برعکس شما از درون گهواره تا حالا همیشه محبوب و مورد علاقه همه و حتی لوس بوده است. هنوز هم هرپانزده روز یکبار باتفاق هم بدیدن پدر و مادر او میرویم. او! اوژن. دلم میخواست یکبار هم شما باما بآنجا میآمدید تا ردیف عکسهائی را که در آنجا بدر و دیوار اطاق کوبیده اند ببینید. جیمز در گهواره - جیمز در پنج سالگی. جیمز در موقع گرفتن جایزه شاگرد اولی کلاس دوم دبستان، هشت سالگی جیمز

کاپیتان دسته بازی کتان کریکت در مدت جیمز با اولین
 ردنکت مدرسه کشیشی خود خلاصه جیمز ... جیمز ...
 جیمز... هنوز شما نمیدانید که جیمز چقدر قوی است و امیدوارم
 امروز صبح هم این موضوع را نفهمیده باشید. نمیدانید جیمز
 چقدر فهمیده و چقدر سعادتمند است. از مادر جیمز و سه خواهر
 او پرسید که تربیت جیمز و قوی کردن و فهمیده کردن و
 سعادتمند کردن او چقدر برای آنها گران تمام شده است.
 از من هم پرسید که در عین حال بجای مادر جیمز و
 خواهران جیمز و زن جیمز و مادر بچه‌های جیمز بودن
 چقدر برایم گران تمام میشود. از پروزرپین و ماریا پرسید
 که چه قدر بارخانه ماسنگین است حتی وقتی که مهمانهای
 خودمان را هم به پیاز پوست کندن و چراغ نفت کردن
 و ادا کنیم. از کسانی که با او سرکار دارند یا میخواهند
 بما جنسی بفروشند پرسید که ترتیب کار ما چیست. همیشه
 پولی را که باید داد او می‌داد ولی هر وقت پولی نباید داد
 ندادن آن بگردن من است. من با زحمات دائمی توانسته‌ام
 برای او قصری از محبت و عشق بسازم که او در داخل آن
 سعادتمند و راضی باشد و من خودم نگهبان دائمی این قصر
 هستم که نگذارم غمها و غصه‌های کوچک روزانه در آن
 راهی پیدا کند. من دائما باید مراقب باشم که او چیزی
 از این جریان نفهمد و او هم چیزی از این بابت نفهمیده
 و همین دلیل نتوانسته است در گفتگوی شما توجهی باین
 حقیقت بکند. آنوقت با تمام این نکات موقعی که پای
 آینده من در میان آمد تا موقعی که فکر کرد ممکن است
 من دست از او بردارم و با شما بیایم. تنها فکر و غصه او

این بود که سرنوشت من چه خواهد شد . و کی از من حمایت خواهد کرد ؟ (بالحن مهربان و درعین حال استهزا آمیز)
و وقتی که قرار شد در حراج من سرمایه خود را معین کند بمن گفت که قوت خود را برای دفاع از من و فعالیت و کاردانی خود را برای تامین زندگانی من و مقام و موقعیت خود را برای احترام اجتماعی من هدیه میکند (دست بسر شوهرش میکشد) آه جیمز ، ببخش از اینکه من با این حرف خودم لطف شاعرانه گفته‌های ترا از بین میبرم (گونه خود را بصورت مورل میچسباند) .

مورل (با حال تشکر در مقابل صندلی اوزانو می‌زند) او ه کاندیدا ، تمام آنچه گفתי کلمه بکلمه راست است ، هر چه من هستم نتیجه عشق و کار تو است . تو درعین حال زن من ، مادر من و خواهر من هستی . تواز همه بالاتر برای من مظهر زندگی خوشبختی هستی .

کاندیدا (در آغوش مورل خطاب باوژن)
اوژن آیا برای شما هم من بمنزله مادر و خواهر هستم ؟
اوژن (برمیخیزد) نه نه ، حالا دیگر خدا حافظ . شب زیبا و آسمان پرستاره منتظر من است .

کاندیدا (بلند میشود و جلوی او را می‌گیرد) -
اوژن ، در این وقت شب که نمیشود با این وضع از اینجا بروید .

اوژن (بالحن مرد بزرگ) خیر خانم ، وقتی که زنگ ساعت می‌زند باید فهمید دیگر ساعت گذشته است تاخیر انداختن و بی تکلیف بودن معنی ندارد .
مورل (نگران از جای می‌خیزد) کاندیدا ممکن

است اوژن دیوانگی جبران ناپذیری بکند، سعی کن مزاحم رفتن او در این وقت شوی .

کاندیدا (تبسم میکند) خاطر جمع باش اوژن ، بخوبی یاد گرفته است که چطور بدون سعادت میشود زندگی کرد .

اوژن - من دیگر در جستجوی خوشبختی نیستم . زندگانی بدون خوشبختی عالیتز و پرداختنی تراست . آقای جیمز مورل ، من خوشبختی گذشته خودم را با دودست تقدیم شما میکنم زیرا شما توانستید قلب زنی که من دوست داشتم راضی و سیراب کنید ، خدا حافظ (بسمت در میرود) .

کاندیدا - یک حرف دیگر (اوژن میایستد ولی روی خود را بر نمیگرداند) شما چند سال دارید ؟

اوژن - حالا من آنقدر پیر هستم که نمیتوانم حساب بکنم ولی امروز صبح هیجده سال داشتم .

کاندیدا (نزدیک او میرود و یک دست خود را روی شانه او می گذارد - فقط هیجده سال ... اوژن آیا حاضرید دوجمله ای را که من حالا بشما میگویم بصورت شعر در آورید، قول بدهید و هر وقت که بعد از این یادی از من و عشق خودتان بمن کردید این دوجمله را پیش خودتان تکرار کنید ؟

اوژن (در همان حال که ایستاده) این دوجمله چیست ؟

کاندیدا - اینست که وقتی سن شما سی سال باشد سن من چهل و پنج سال است وقتی که سن شما چهل و پنج سال باشد سن من شصت سال است .

اوژن (بسمت او بر میگردد) در صد سال دیگر سن
 هر دوما يك اندازه خواهد بود و این امتیاز شما از بین
 خواهد رفت ولی من راز بزرگی در قلب خودم دارم که
 هرگز از بین نخواهد رفت . حالا بگذارید من بروم... شب
 پرستاره منتظر من است .

کاندیدا - خدا حافظ (سر او را بین دو دست
 میگیرد و پیشانی او را میبوسد سپس اوژن در را باز میکند
 و ناپیدا میشود .

کاندیدا (بسمت مورل بر میگردد و دست بسمت
 او دراز میکند) اوه جیمز ، (یکدیگر را میبوسند ولی
 هیچیک از رازی که در قلب شاعر است آگاه نمیشوند) .



برنارد شاو

مرد تقدیر

برناردشاو

Bernard Shaw

مرد تقدیر

The Man of Destiny

(کمدی در یک پرده)

چاپ اول در سال ۱۳۲۷

مرد تقدیر *

کمدی تاریخی در یک پرده

اشخاص : ناپلئون بناپارت، افسر فرانسوی، بانوی انگلیسی، مستخدم ایتالیایی.
سن - مهمانخانه کوچکی در دهکده ناواتانو واقع در کنار جاده لودی
به میلان در ایتالیای شمالی .

(بعد از ظهر ۱۲ ماه مه ۱۷۹۶ . ارتش انقلابی
فرانسه براهنمائی یک ژنرال بیست و شش ساله فرانسوی
موسوم به « ناپلئون بناپارت » دو روز پیش به پیروزی
بسیار درخشانی نائل شده و ارتش بزرگ اتریش را در پل
« لودی » و پیرامون آن درهم شکسته است . این نخستین
پیروزی بزرگ ژنرال بناپارت است که در جنگ خود با

The Man of Destiny*

شهامتی بی نظیر پیشاپیش سربازان وارد میدان شده و در حقیقت شخص او در میان باران گلوله و خمپاره راه پیروزی سربازان خویش را باز کرده است .

درین زمان هنوز ناپلئون سردار جوان و تازه کار و تقریباً گمنامی بیش نیست . انضباط آهنینی که بعدها در مورد ارتش دوره امپراتوری ضرب المثل جهان شد ، درین هنگام اصولاً وجود ندارد . سربازان و افسران انقلابی غالباً بی تربیت ، خشن و بی انضباط هستند و به مافوق خود بیشتر از نظر همشهری (citoyen) ساده نگاه میکنند . از لحاظ دیسیپلین نظامی ، هنوز افسانه بزرگ ناپلئونی بوجود نیامده ، ولی قهرمانان این افسانه نخستین قدمهای خود را در راه یکی از عجیب ترین سرنوشت های دنیا برداشته است .

اطاق مهمانخانه ای که ناپلئون در پیشرفت نظامی خود موقتاً در آن اقامت گزیده ، يك اطاق ساده روستائی است که در یکطرف آن در ورودی و در طرف دیگرش دری بسمت داخل مهمانخانه قرار دارد و سمت روبرو پنجره بزرگی است که نیمی از آن را شاخه های تاکی پوشانیده است . مبل اطاق عبارتست از يك صندلی و کاناپه و میزی در وسط اطاق ، که هنگام آغاز نمایش ناپلئون در پشت آن ایستاده و باشتاب همیشگی خود مشغول خوردن غذاهای عادی ایتالیائی : اسپاگتی ، پنیر ، انگور ، زیتون ، نان و يك بطری شراب است و در حین خوراك نقشه نظامی را که روی میز گسترده است بدقت نگاه میکند و روی آن خط میکشد . یوسف پیشخدمت چهل ساله کوتاه قد و خوش مشرب و پر حرف ایتالیائی که مثل همه هموطنانش زود

بحرارت میآید و زود سرد میشود در گوشه اطاق بحال احترام ایستاده و بناپلئون که در نظر او سردار خارجی ماجراجو و خوش شانس از تازه بدوران رسیده های انقلاب فرانسه است نگاه میکند) .

ناپلئون - یوسف ، قدری جوهر قرمز بمن بده .
یوسف - افسوس ! حضرت اجل . اینجا جوهر قرمز پیدا نمیشود .

ناپلئون - (بشوخی) - عجب ! پیدا نمیشود ؟ پس چکار باید کرد ؟

چطور است عوض جوهر قرمز با خون چیز بنویسیم ؟

یوسف - (اخمو) - البته قربان ، ولی اینجا بغیر از اسب حضرت اجل وزن بنده حیوانی برای کشتن پیدا نمیشود .

ناپلئون - (بشوخی) - خوب ، زنت را بکش .
یوسف - با کمال میل قربان . اما عیب کار اینجا است که با این هیکل مردنی من ، اول زخم مرا خواهد کشت .

ناپلئون - عیب ندارد . مقصود تهیه جوهر قرمز است .

یوسف - حضرت اجل خیلی بمن مرحمت دارند . (بطری شراب را نشان میدهد) قربان شاید شراب قرمز این بطری بدردتان بخورد .

ناپلئون - نه ، نه ! اسراف نباید کرد . شماها همه فقط همین کار را بلدید . اسراف ، اسراف (با چنگال

و رب گوجه فرنگی روی کاغذ خط میکشد) .
 یوسف - (در حالیکه ظرفها را جمع میکند) -
 قربان ، هر کسی کاری دارد . ما مهمانخانه‌چی‌ها
 چون شراب ارزان قیمت زیاد داریم زیاده‌م مصرف
 میکنیم . شما فرماندهان بزرگ نیز چون خون
 ارزان زیاد در اختیار دارید از آن بی‌حساب خرج
 میکنید .

گفتگوی ناپلئون با یوسف ادامه پیدا میکند و پس از مدتی
 صحبت بطرز فکر اجتماعی ناپلئون میرسد :
 یوسف - حضرت اجل ، راستی ما در مقابل شماچه
 آدم‌های دیوانه و سبکسری هستیم ! آه ! اگر
 میتوانستم سراین موفقیت‌های شما را کشف کنم !
 ناپلئون - خوب ، آنوقت چه میکردی ؟ امپراتور
 ایتالیا میشدی ؟

یوسف - خیر قربان ، خیر . اینکار بدردسرت
 نمی‌ارزد . بهتر است اگر حضرت اجل مایلید
 زحمت این پست را هم خودتان قبول بفرمائید .
 ازاین گذشته اگر من امپراتور ایتالیا بشوم تکلیف
 مهمانخانه من چه خواهد شد ؟ هیچ ملاحظه
 فرموده‌اید که وقتی که من زحمت مهمانخانه را
 میکشم تا چرخ آنرا برای خاطر شما بگردانم شما
 چقدر راضی بمن نگاه میکنید ؟ خوب ، من هم وقتی
 که ببینم شما زحمت امپراتور اروپا را برای خاطر
 من میکشید همانقدر راضی میشوم .
 ناپلئون - چه گفتی ؟ امپراتور اروپا ؟ (متفکرانه)

برای چه فقط امپراتور اروپا؟
یوسف - (متعجب) - برای چه؟ راست است
حضرت اجل، حق باشماست. امپراتور دنیا قربان.
امپراتور دنیا! راستی برای چه نه؟ بالاخره یکنفر
باید امپراتور بشود، چه شما چه کس دیگر. يك
ملت هم باید زیر دست باشد تا شما امپراتور آن بشوید،
چه يك ملت چه همه دنیا. بله قربان! امپراتور دنیا
بشوید. امپراتور دنیا بشوید!

ناپلئون - (متفکرانه) - آری! امپراتور دنیا
بشوید، برای خاطر همه بجنگید و برای همه جان
بکنید و در ظاهر فرمانروای همه شوید، ولی در
باطن خدمتگزار همه باشید. اوه! یوسف، دیگر
حق نداری راجع بخود من با من صحبت کنی،
میشنوی؟

یوسف - (عاجزانه) - ببخشید حضرت اجل. شما
درست بخلاف سایر مردان بزرگ هستید. آنها همه
مایلند هرچه بیشتر ممکنست از خودشان تعریف
بشنوند.

ناپلئون - بسیار خوب. ولی غیر از این در چه باره
مایلند با آنها صحبت شود؟

یوسف - عرض کنم... قربان... راستی حضرت
اجل خانمی را که در طبقه بالا سکونت دارد
دیده‌اید؟

ناپلئون خیلی بموضوع علاقمند میشود و درین باره
توضیح میخواهد. یوسف بدو اطلاع میدهد که خانم

زیبای سی ساله‌ای نیمساعت پیش از چاپارخانه برگتو در يك فرسخی آنجا کالسکه گرفته و بمهمانخانه او آمده و فقط يك كيف سفری و يك چمدان همراه داشته است ، ولی کالسکه‌چی محرمانه به یوسف اظهار داشته که این خانم قبل از آمدن بچاپارخانه برگتو سوار يك اسب نظامی بازین وبرك ارتش فرانسه بوده و در آنجا اسب را گذاشته و کالسکه را کرایه کرده است . ناپلئون خیلی مایل بدیدار او میشود ، ولی قبلاً منتظر است افسری را که قرار بوده است عصر امروز در مهمانخانه بنزد او آید ملاقات کند . این افسر ، یکی از افسران جزء ارتش اوست که مأمور بوده است نامه‌ها واوراقی را که از فرانسه برای ناپلئون رسیده است تحویل بگیرد و سعی کند آنها را از خط دشمن سالم بگذرانند ودرین مهمانخانه به ناپلئون برساند .

بالاخره این افسر ، پس از مدتی تأخیر میرسد و باهو و جنجال درمهمانخانه را می‌گشاید . وی جوانی بیست و چهار ساله ، لاغراندام وپریده رنگ است . قیافه او حاکی است که قبل از انقلاب از خانواده‌های اشرافی فرانسه بوده ، ولی در عین حال همه چیزش گواهی میدهد که آدم بی استعداد و ساده لوح و احمقی است که هیچ چیز از شخصیت بزرگ ناپلئون و جاه طلبی او نمی‌فهمد . روح بی انضباطی و عدم احترام نسبت بمافوق که درین دوره در ارتش فرانسه عادی است ، در او مخصوصاً خیلی بارز است .

طی سؤال وجواب مفصلی که در آن تفاوت هوش تند و شخصیت قوی ناپلئون باروح ساده وفکر کوتاه افسر

خوب جلوه میکند ، بالاخره وی شرح میدهد که هنگامی که با اسناد و اوراق متعلق بناپلئون نزد او میآمده در راه با سوار جوانی برخورد کرده و باهم گرم صحبت شده اند . سوار از حسن قیافه و اصالت فطری و بزرگواری فوق العاده وی تعریف زیاد کرده و حتی وقتیکه داستان جدائی او را با محبوبه اش شنیده اشك در چشمان آورده است ، و برای اینکه درجه صمیمیت و اعتمادش را بدو نشان دهد تپانچه و اسب و کیف کاغذ خود را در اختیار او گذاشته که البته افسر با بزرگواری خاص خویش آنها را بدو پس داده است ، ولی وقتیکه او نیز در مقابل اظهار اعتماد کرده و کیف و اسب و تپانچه را بدو داده ، دیگر از رفیق او اثری پیدا نشده که نشده است . لیکن افسر بناپلئون قول میدهد که این خیانت را فراموش نکرده و... « اگر وقتی این خائن نمك بحرام فاسد الاخلاق بچنگ او بیفتد بلائی بسرش خواهد آورد که در داستانها بنویسند » . سخنان احمقانه افسر بالاخره ناپلئون را خشمگین میکند و وی به یوسف دستور میدهد که افسر را همراه خویش ببرد و بدو غذای کافی بدهد و سعی کند جریان را درست بفهمد و بوی گزارش دهد .

افسر در ضمن گفتگو با یوسف توضیح میدهد که طرف او خیلی ظریف و زیبا بوده و مثل يك زن برایش عشوہ میکرده است . دستمالی که وی در راه برگردن افسر بسته تا كورك او به یقه لباسش سائیده نشود ناپلئون را متعجب میکند ، زیرا این دستمال يك دستمال معطر زنانه است .

درین ضمن صدای خانم خارجی از داخل مهمانخانه بگوش میرسد که یوسف را صدا میزند . این صدا افسر را بشدت خشمگین و آشفته میکند ، زیرا احساس میکند که صدای رفیق حیلہ گر خود را شنیده است .

وقتیکہ خانم برای پیدا کردن یوسف بداخل اطاق میآید تردید افسر بکلی برطرف میشود ، و فقط بتعجب میآید از اینکه چرا او لباسهای مردانه خود را بدرآورده و لباسهای زنانه برتن کرده است . ولی ناپلئون خانم را از چنگ عربده و ناسزای افسر که میخواهد بدو حمله ور شود خلاص میکند و بافسر تذکر میدهد که او در حال بازداشت نظامی است و باید بیرون برود . خانم نیز بافسر توضیح میدهد که او و «برادرش» دوقلو هستند و افسر قطعاً برادر وی را که از مرکز ستاد ژنرال «ماسنا» فرمانده اتریشی میآمده در راه دیده است . این توضیح افسر را قانع میکند و او ویوسف ناپلئون را با خانم خارجی تنها میگذارند .

خانم - آه ! ژنرال ، چطور از لطف شما تشکر کنم .
ناپلئون - خانم . تشکر لازم نیست . فقط کاغذهای مرا بدهید .

خانم - چه کاغذهایی ؟

ناپلئون - همان نامههایی که با اغفال این احمق بدست آوردید . میدانید که من جای این اسناد را هم خوب میدانم (به سینه او اشاره میکند) . دیگر معطل نکنید .

خانم - اوہ ژنرال . چرا با این خشونت بامن حرف میزنید ؟ من واقعاً میترسم .

ناپلئون - راستی خانم ؟ ولی اسباب تأسف است که شما مرا نمیشناسید ، و گرنه زحمت آه و ناله کردن بخود نمیدادید .

خانم - چرا چرا ، من شما را خوب میشناسم ، شما همان ژنرال بوئو ناپارته معروف هستید .

ناپلئون - (خشمگین) - « بناپارته » خانم . خواهش میکنم مرا باسم فرانسوی خودم صدا کنید . خوب ، حالا که مرا میشناسید کاغذهایم را بدهید ، و گرنه خودم خواهم گرفت .

خانم - ژنرال گمان میکنم متوجه باشید که دارید زنی را تهدید میکنید .

ناپلئون - بله خانم . کاملاً متوجه هستم .

خانم - (ناراحت) - در اینصورت ... اوه ... ژنرال ... من چیزی ازین موضوع نمیفهمم .

ناپلئون - اتفاقاً خیلی هم خوب میفهمید . علت حضور شما درینجا ، آنهم درین موقع ، اینست که اتریشیها که شما را فرستادند تا اسناد مرا بدست آورید خیال میکردند من حالا باید شش فرسخ ازینجا دورتر باشم . تعجب میکنید . رمز پیشرفت من همین است که همیشه جائی هستم که دشمنان من انتظار مرا در آنجا ندارند . شما اکنون با پای خودتان بدام افتاده اید . ولی خانم ، شما که اینقدر شجاع هستید عاقل و منطقی هم باشید . من وقت زیاد ندارم که برای خاطر شما تلف کنم .

خانم - (شکست خورده و گریان) - اوه ، ژنرال

چطور میگوئید من زن شجاعی هستم؟ امروز تمام روز داشتم از ترس میمردم. گمان میکنید همه کس مثل خود شما شجاع است؟ راستی چرا شما مردها این نوع مأموریت های خطرناك را خودتان انجام نمیدهید و بعهده ما که اینقدر ترسو و ضعیف هستیم میگذارید چرا اینکار را من باید بکنم که از کمترین خشونت و فشاری چنین ناراحت میشوم؟ ناپلئون - خوب درینصورت چرا خودتان را بچنین خطری افکندید؟

خانم - برای اینکه هیچ راه دیگری نبود، و این کاری بود که نمیشد بهیچکس دیگر محول کرد. ولی حالا همه این فداکاریها بیفایده شد، برای اینکه طرف من شما هستید که از هیچ چیز نمیترسید و از هیچ چیزی هم متأثر نمیشوید. (پس از قدری فکر) بسیار خوب، ژنرال. من این کاغذها را بشما میدهم، فقط اجازه بدهید تنها یکی از آنها را برای خودم نگاه دارم. يك كاغذ خصوصي نه سند و نامه دولتي. اجازه میدهید؟

ناپلئون - خانم. خواهش میکنم خودتان کمی فکر کنید. آیا این تقاضا معقول است؟

خانم - البته خیر ژنرال. خودم هم میدانم که معقول نیست، و بهمین جهت گفتم که اختصاصاً بمن این لطف را بکنید. وانگهی مگر تقاضاهائی که خود شما از دیگران میکنید معقول است؟ آیا

این معقول است که شما بهزارها نفر بگوئید
خودشانرا بکشتن بدهند تا اسم شما جزو سرداران
فاتح درآید؟ از آن گذشته من جز تقاضای خیلی
کوچکی از شما نکرده‌ام. من، يك زن ضعیف
وترسو، در مقابل شما يك ژنرال بزرگ فاتح و
شجاع (زانو میزند).

ناپلئون - خواهش میکنم بلند شوید، خانم. بلند
شوید. خودتان هم میدانید که دارید حرفهای
بیمعنی میزنید تا مرا راضی کنید. از کجا فهمیدید
که من مرد شجاعی هستم؟

خانم - شما شجاع نباشید. شما؟ ژنرال
بوژوناپارته؟

ناپلئون - بله من، ژنرال بناپارت.

خانم - اوه ژنرال. چطور ممکنست چنین سئوالی
بکنید؟ مگر شما نبودید که دو روز پیش در پل
لودی در وسط باران گلوله و توپ و خمپاره آن
عمل قهرمانی و دلاورانه را انجام دادید؟ امروز
هیچ مجلسی نیست که نقل آن، صحبت رشادت شما
نباشد (شاعرانه) راستی ژنرال شما آدم دلیری
هستید.

ناپلئون - ولی شما هم شجاع هستید. چرا از این
بابت حرفی نمیزنید؟

خانم - من؟.. عجب ژنرال. این حرف شما
توهینی بشهامت شما و سربازان شماست. آیا من
حقیقتاً اشتباه کردم که شما را شجاع شمردم؟

ناپلئون - خانم ، این تنها سئوالی است که هرگز نباید از يك سرباز کرد . در ارتش سن سرباز و قدرت تنفس او و زور بازویش را میپرسند ، ولی هیچوقت نمیپرسند که آیا آدم شجاعی هست یا نه ...

خانم - ژنرال . شما ترس را مسخره میکنید برای اینکه نمیدانید چیست ، ولی من که معنی آنرا میدانم مسخره نمیکنم .

ناپلئون - خانم ، من هم مسخره نمیکنم ، ولی میخواهم بشما درین باره توضیحی بدهم . فرض کنید شما برای بدست آوردن این نامه‌هائیکه اینقدر در پی آنها بودید ، فقط و فقط يك راه منحصر بفرد داشتید و آن این بود که مثل من در میان باران گلوله و خمپاره از پل «لودی» بگذرید و جز این هیچ وسیله دیگری برای نیل به هدف نداشتید ، قبلاً هم میدانستید که ازین مرحله جان بدر برید قطعاً بمنظور خواهی‌درسید . خوب ، درینصورت آیا با وجود قبول اجباری این فداکاری ، احساس ترس میکردید یا نه ؟

خانم - اوه ! البته ژنرال . من همین حالا هم که این حرف را میشنوم میترسم .

ناپلئون - خوب درین صورت حاضر میشدید دست از هدف خودتان بردارید ؟

خانم - خیر ژنرال ، زیرا مجبور بودم در هر صورت این نامه‌ها را بدست بیاورم .

ناپلئون - خانم . چرا در تفسیر رشادت من همین فکر را نمیکنید ؟ (مثل اینکه با خود حرف میزند) میان تمام غرائز ما ، يك غریزه خاص در همه افراد بشر مشترك است و آن ترس است . این تنها حسی است که هیچکس از آن برکنار نیست . خانم ، خاطر جمع باشید که این حس ترس همانقدر که در دل يك شیپورچی گمنام ارتش من وجود دارد در من نیز هست . اساساً علت اینکه مردم و ملتها باهم میجنگند همین است که همه آنها میترسند . اگر ازیکدیگر نمیترسیدند جنگ هم نمیکردند . بلی خانم . من هم ترس را میشناسم و حتی بهتر از شما و همه زنهای میشناسم . يك بار بچشم خودم دیدم که هنگ سربازان سویی گارد بدست مردم انقلابی پاریس قتل عام شد ، و من درین دعوا تماشاچی ماندم و دخالتی نکردم ، برای اینکه میترسیدم . فقط هفت ماه پیش توانستم این خاطره شرم آور را جبران کنم ، بدین ترتیب که این مردم رذل را بدم گلوله های توپ بستم . خیال میکنید این بار من همان آدم پیش نبودم ! چرا ، ولی ایندفعه حقیقتاً منظور خودم را میدانستم و برای رسیدن بآن مجبور بودم ابراز شهامت کنم . خانم ، تاکنون همیشه ترس وجود داشته ، ولی هیچوقت مانع آن نبوده است که مرد یا زنی که حقیقتاً چیزی را بطلبد بخاطر ترس از طلب آن خودداری کند .

اگر شما هم مثل من فرمانده سپاهی در پل لودی بودید و اگر مجبور بودید که برای خود بسمت هدف راهی باز کنید، با همه ترس و بیم خود دست از کار برنمیداشتید. اصولاً همین حس است که در لحظه خطر، هوشیاری و دوراندیشی را بیشتر میکند و پیروزی را به همراه می‌آورد. خوب خانم، حالا اگر شما بجای من این مراحل را گذرانیده و این موفقیت را در پل لودی بدست آورده بودید، و اکنون من از شما میپرسیدم که آیا آدم شجاعی هستید یا خیر، بمن چه جواب میدادید؟

خانم - اوه! ژنرال، شما يك قهرمان حقیقی هستید. يك قهرمان بی نظیر. من حالا میفهمم شما چگونه مردی هستید.

ناپلئون - به! خانم، مطمئن باشید قهرمان حقیقی در عالم وجود ندارد.

خانم - چرا، چرا کاملاً وجود دارد. ژنرال، بین آن چیزیکه شما اسمش را شجاعت من میگذارید با شجاعت خودتان خیلی اختلاف است. من برای کس دیگر کار نمی‌کردم و مجبور بودم برای انجام منظور او فداکاری کنم. ولی شما برای خودتان میجنگیدید و اجباری باطاعت دستور دیگران نداشتید.

ناپلئون - البته که برای خودم میجنگیدم. (ناگهان متوجه میشود که در حضور يك بیگانه

اعتراف بیموردی کرده است و سخن خود را تغییر میدهد (آه ! نه نه . اینطور نیست . من فقط يك خدمتگزار ساده جمهوری فرانسه هستم . من جنگها را بخاطر آزادی و برای عالم بشریت و کشور خودم میکنم نه برای خودم .

خانم - (مایوس و ناراضی) - اه ژنرال . پس شما هم مثل يك قهرمان زن صفت هستید ؟

ناپلئون - چه گفتید ؟ زن صفت ؟

خانم - آری ژنرال . شما خودتان میگوئید که برای دیگران کار میکنید . درینصورت با من فرقی ندارید . خیال میکنید اگر من بخاطر خودم میخواستم این کاغذها را بدست بیاورم این همه خطر را تحمل میکردم ؟ نه ! مطمئن باشید اگر پای خودم در میان بود حتی جرئت ملاقات شما را درین جا نداشتم . این شجاعت من در حقیقت يك نوع بردگی است که بدرد دیگران میخورد ولی بدرد خودم نمیخورد . کسی که برای خاطر دیگران مجبور بابر از شجاعت است ، شجاع نیست .

ناپلئون - به !

خانم - بالاخره دیدید که من شجاع نیستم ؟ (بتندی) ولی شما ژنرال ، بچه حق مرا اینطور با نظر تحقیر نگاه می کنید ؟ شما که بقول خودتان جنگها را برای دیگران فتح میکنید چه تفاوتی با من دارید ؟ آه ! اینطور قهرمان بودن درست

اخلاق فرانسویها است .

ناپلئون - (خشمگین) من فرانسوی نیستم .

خانم - عجب ! گمان میکنم خودتان الساعه گفتید که جنگها را برای خاطر وطن خودم فرانسه فتح میکنم . اینطور نگفتید ژنرال بوئوناپارته ! آه ! ببخشید ، ژنرال بناپارت . من هنوز اسم شما را بایتالیائی تلفظ میکنم .

ناپلئون - خانم . شما از حوصله من سوء استفاده میکنید . من تبعه فرانسه هستم ولی خارج از فرانسه بدنیا آمده‌ام .

خانم - ژنرال . من گمان نمیکنم شما اصلاً تابع بدنیا آمده باشید .

ناپلئون - (خیلی راضی) اه ! راستی اینطور فکر میکنید ؟

خانم - فکر نمیکنم . مطمئن هستم .

ناپلئون - (فیلسوفانه) ولی خانم ، فراموش نکنید که ما هیچوقت نباید فقط برای خودمان زندگی کنیم . ما باید همیشه بفکر دیگران باشیم و برای آنها رنج ببریم ، و اگر هم حکومت میکنیم بخاطر منافع آنها حکومت کنیم . فداکاری شخصی پایه شرافت و نجات است .

خانم - (آه میکشد) ژنرال . خوب پیدا است که شما هرگز دارای این صفات نبوده‌اید !

ناپلئون - ها ؟ بله ؟ چه گفتید خانم ؟

خانم - ژنرال . آیا شما هرگز متوجه شده‌اید که

مردم بطور کلی در تعریف آن چیزهائی مبالغه میکنند که خودشان ندارند؟ مثلاً کسانی که فقیر هستند تصور میکنند که فقط با پول میتوانند خوشبخت شوند. بهمین دلیل مردم از پاکدامنی و جوانمردی دیگران با آب و تاب تعریف میکنند برای اینکه خودشان نمیدانند معنی این کلمات چیست. اوه! اگر راستی این معنی را میدانستند...

ناپلئون - (خشمگین) ... ولی خانم. خود شما چیزی ازین بابت میدانید؟

خانم - افسوس! بلی ژنرال! من معنی این کلمات را میدانم برای اینکه فطرتاً خوب متولد شده‌ام. من این صفات را دارم برای اینکه ضعیف و ترسو هستم. برای اینکه جرئت نمیکم حقیقتاً خودم باشم، همانطوری باشم که هستم.

ناپلئون - ها؟

خانم - ژنرال. رمز موفقیت شما چیست؟ فقط همین اعتماد مطلق. شما تنها برای خودتان میجنگید و برای خودتان کار میکنید. تمام ادعاهای دیگر شما ظاهرسازی است. شما برای خودتان میجنگید برای اینکه از قبول سرنوشت خود ترس ندارید. اوه! ژنرال، اجازه بدهید درمقابل شما بزانو بیفتم. شما يك روز امپراتور فرانسه خواهید شد.

ناپلئون - (مضطربانه) - خانم. مواظب حرف

خودتان باشید . این حرف شما خیانت نسبت به جمهوری است .

خانم - بلی ، بلی . امپراتور فرانسه . امپراتور اروپا . شاید هم امپراتور دنیا . اوه ! من اولین کسی هستم که بشما سوگند وفاداری یاد میکنم (دست او را میبوسد) امپراتور من !

کم کم ناپلئون حقیقت موضوع را احساس میکند . خانم خارجی که نقطه ضعف او را خوب بدست آورده است در ضمن صحبت ماهرانه بر آن انگشت میگذارد و چون نوازنده زبردستی با تارهای قلب او بازی میکند ، ولی يك اشتباه كوچك او بناپلئون میفهماند که مقصود طرف آن است که ازین نقطه ضعف وی برای پس ندادن نامه‌ای که منظور اوست استفاده کند واین توجه ناپلئون ورق را برمیگرداند . خانم که يك لحظه از روی خشم او را « ماجراجوی بی‌سروپای اهل کرس » میخواند بر اثر فشار ناپلئون ناگزیر بسته نامه‌ها را از داخل پیراهن خود بدر می‌آورد و روی میز پرت میکند .

ناپلئون - آها ، حالا خوب شد . ولی خانم ، آیا خیلی از دست من خشمگین شدید ؟

خانم - نه ژنرال . خشمگین نیستم ولی متأسف هستم ، آنهم برای شما .

ناپلئون - چطور ؟ متأسف برای من ؟ چرا برای من ؟

خانم - خیلی ساده است ، برای اینکه با این کاغذها شرافت شما از میان خواهد رفت .

ناپلئون - (باخنده) همین ؟ خیال میکردم قضیه خیلی مهمتر از اینست .

خانم - بلی ، مهمتر است . برای اینکه خوشبختی شما هم با شرافتتان از بین خواهد رفت .

ناپلئون - ها ! ها ! خوشبختی من . خانم عزیز ، خوشبختی برای من چیز خیلی خسته کننده ایست . حقیقتاً فکر کنید اگر من بدنبال خوشبختی می‌گشتم حالا چرا میبایست اینجا باشم ؟ .. خوب ، بفرمائید دیگر چه لطمه‌ای ازین بابت بمن خواهد خورد ؟

خانم - دیگر هیچ ... اوه چرا ! یکچیز دیگر هم هست . پس از خواندن این کاغذها اسم شما در سرتاسر فرانسه با تمسخر و تحقیر یاد خواهد شد .

ناپلئون - (این بار سخت ناراحت و مضطرب میشود) مقصودتان از این حرف چیست ؟ میخواهید دوباره حقه‌بازیهای خود را از سر بگیرید ؟ تصور میکنید من از مندرجات این کاغذها خبری ندارم ؟ من نخوانده میدانم که مثلاً یکی از این کاغذها خبر عقب‌نشینی ژنرال بولیو است ، برای اینکه این احمق فقط دو کار میتواند بکند : یا در دژ مانتو سنگربندی کند و یا بیطرفی جمهوری و نیز را لغو کند . لابد شما هم که با این همه هوش جاسوسی میکنید مأمورید از اوراق من بفهمید علت این شکست‌های پیایی او چیست . چند نامه

دیگر خصوصی و مربوط بمکاتبات خانوادگی من است که شما هیچ نفعی در آنها ندارید .
خانم - خوب ژنرال ، حالا که اینطور است بیائید قراری باهم بگذاریم ، یعنی اسناد سیاسی را که بقول شما مورد توجه من است خود شما نگاه دارید و کاغذهای خصوصیتانرا که میگوئید برای من اهمیت ندارد بمن بدهید . برای من همین کافیست .

ناپلئون - ها ؟ اینطور کنیم ؟ (پس از قدری فکر) ولی خانم کم کم مثل اینست که شما حقیقتاً فرض کرده اید که کاغذهای خصوصی من مال خودتان است و این من هستم که آنها را از شما دزدیده ام .

خانم خارجی برای ناپلئون توضیح میدهد که بین همه این نامه ها فقط یکنامه مورد علاقه اوست که کسی برای کس دیگر نوشته و يك شخص ثالث آنرا دزدیده و برای ناپلئون فرستاده است ، و چون این نامه ، نامه زنی است که برای مردی غیر از شوهرش نوشته شده ، خواندن آن افتضاح ببار خواهد آورد ، بدین جهت خانم نویسنده نامه از او خواسته است که هرطور شده نگذارد این نامه بمقصد برسد ، و وی نیز بدینمنظور امروز صبح افسر فرانسوی را در راه فریفته و کیف او را و اسناد او را از او گرفته است .

ناپلئون از صحبت های گوشه دار او متوجه میشود که نویسنده این نامه ژوزفین زن خود اوست و این نامه

برای دیرکتور باراس شخص اول کشور نوشته شده ، ولی سعی میکند خود را بکلی بی اطلاع نشان دهد تا طرف نفهمد که او حقیقت را دریافته است * . بدین جهت در بازپرسی از خانم خارجی اصرار میکند .

ناپلئون - خانم ، بالاخره از که صحبت میکنید ؟ این زن کیست که اینقدر در نظر شما اهمیت دارد ؟ خانم - این زن یکرز احق پرمدا و بیمصرف است که شوهری جوان و بسیار قابل و فوق العاده جاه طلب دارد و اتفاقاً شوهرش هم اخلاق او را خوب می شناسد ، یعنی میداند که این زن درباره سن خودش دروغ گفته ، درباره ثروت و سابقه خودش دروغ گفته ؛ شوهرش خوب میداند که این زن در هر حال نمیتواند نسبت بیک عقیده و فکر و یا یکنفر وفادار بماند . با همه اینها خود را نسبت بدین وضع بی اطلاع نشان میدهد برای اینکه بتواند از نفوذ این زن در باراس بنفع شخص خودش استفاده کند .

ناپلئون - (خشمگین) - افعی . اینست انتقامی

(*) ژوزفین دوبوهارنه ، زن ناپلئون ، چنانکه همه میدانند قبلاً زنی نیمه هرجائی بود که دو فرزند نیز داشت و هنگامیکه بناپارت که چندین سال از او کوچکتر بود او را بزنی گرفت ، وی در خفا معشوقه باراس دیرکتور جمهوری فرانسه بود و ناپلئون بوسیله نفوذ ژوزفین درباراس توانست فرماندهی کل نیروی فرانسه را در ایتالیا بدست آورد . هنگام سفر جنگی ناپلئون در ایتالیا نیز ژوزفین همچنان بزندگانی نامناسب خود ادامه داد و ناپلئون که درین زمان سخت دلداه او بود از این جریان آگاه بود .

که از من میگیرید، برای اینکه شما را مجبور کردم
کاغذها را بمن بدهید؟

خانم - چه حرف عجیبی، ژنرال! چرا از شما
انتقام بگیرم؟ آیا ممکنست مقصودتان این باشد
که این شوهر خود شما هستید؟
ناپلئون - اوه! آخر این زن مرا دیوانه خواهد
کرد. خانم، از اینجا بیرون بروید.

خانم در گرفتن کاغذ اصرار میکند و ناپلئون
با خشم سرباز میزند. بالاخره خانم بر اثر يك سخن زننده
ناپلئون از پس گرفتن نامه‌ها صرفنظر میکند و هنگامی که
بقصد خروج از اطاق بسمت در میرود، بدو تذکر میدهد
که «امیدوار است ژنرال از اطلاع بر بدنامی شخص
خودش زیاد ناراحت نشود». از این لحظه ناپلئون
سعی میکند هرطور شده است نامه را نخوانده بدو پس
دهد تا خود را از عواقب خوانده شدن این نامه برهاند.

ناپلئون - میروید؟ عجب خانم. مثل اینست که
دیگر صمیمیت خود را با خانم دوست سابقتان
فراموش کرده‌اید؟

خانم - خیر! ولی فهمیدم که دوست من خوب
از روحیات شوهرش خبر ندارد.

ناپلئون - خوب. درین صورت من باید این نامه
را بخوانم؟

خانم - ژنرال. حالا دیگر نمیدانم چطور ممکن
است از خواندن آن خودداری کنید. نترسید،
من بشما اطمینان میدهم که چیزهای خیلی جالبی

در این نامه خواهید یافت .

ناپلئون - مثلاً ؟

خانم - مثلاً يك دوئل بين شوهر آن خانم با
باراس . يك نزاع شديد بين زن و شوهر . يك
خانواده متلاشی شده . يك بدنامی بزرگ . يك
شخصیت از دست رفته .

ناپلئون - عجب !... بسیار خوب خانم . درینصورت
من با تقاضای شما موافقت میکنم تا بشهامت و
فداکاری شما پاداشی داده باشم . این کاغذها
را که مایل بداشتن آنها هستید بردارید و فراموش
مکنید که این « ماجراجوی اهل کرس » همانطور
که در موقع مبارزه خشن است بعد از شکست
حریف جوانمرد است .

ولی حالا دیگر نوبت انتقام طرف او رسیده .
خانم خارجی از گرفتن کاغذها حتی درمقابل عنبرخواهی
او نیز خودداری میکند . ناپلئون ناچار برای حفظ
شرافت خود از راه تازه‌ای وارد میشود ، بدین ترتیب
که خانم را در اطاق نگاهداشته ، افسر بازداشت شده را
بوسیله یوسف احضار میکند و بدو توضیح میدهد که چون
« سرنوشت فرانسه و شاید اروپا » بسته به پیدا شدن این
نامه‌هاست اگر این کاغذها در اسرع اوقات پیدا نشود و
بدست او نرسد ، ناچار خواهد بود وی را محاکمه
نظامی و خلع درجه کند . افسر شمشیر خود را از او
میگیرد و از اطاق خارج میشود تا خویشتن را آماده
حرکت کند . پس از رفتن او ، در مقابل تعجب و

ناراحتی خانم ، ناپلئون توضیح میدهد که چون این نامه‌ها مسلماً پیدا نخواهد شد ، طبعاً با محاکمه افسر همه خواهند فهمید که این نامه‌ها بدست ناپلئون نرسیده ، و بنابراین زیانی بحیثیت او وارد نخواهد شد .

خانم - ژنرال ، شما خیلی سنگدل هستید . برای شما زن و مرد فقط پیچ ومهره‌هائی هستند که باید هنگام لزوم از آنها استفاده کرد و بعد بدورشان انداخت .

ناپلئون - عجب خانم . کدام يك از ما دو نفر این جوان بیچاره را فدا کرده‌ایم ؟ من یا شما ؟ کدام يك از ما کاغذهای او را دزدیده‌ایم ؟ آیا شما موقع فریب دادن او هیچ فکر آتیه‌اش را کردید ؟

خانم - (مضطرب) اوه ! من هیچ این فکر را نکردم . ولی غیر از این چه میتوانستم بکنم ؟ (ملتمسانه) ژنرال ، شما این جوان بیچاره را از نابودی نجات دهید .

ناپلئون - خانم عزیز ، شما که اینقدر ماهر و زرنگید خودتان راه نجات او را پیدا کنید . این گرهی است که بدست خود شما بسته شده (با خشونت) من از سربازان وظیفه ناشناس متنفرم . ناپلئون از اطاق خارج میشود و به پشت درخت مو میرود ، و درین ضمن ستوان مجهز وارد اطاق میشود تا از در خروجی بیرون رود ، و در اطاق با خانم برخورد میکند . وی با دلیری بدو تذکر میدهد که اگر

آسیبی بر اندرش وارد آید فوق العاده متأثر خواهد شد ، ولی اگر افسر حاضر باشد او قول میدهد که بر اندرش را در ظرف یک ربع بدست ستوان بسپارد تا او نیز وی را تحویل ژنرال دهد ، بشرط اینکه ستوان قصد انتقام گرفتن از او را نداشته باشد . افسر قبول میکند و قرار میشود که در ضمن آنکه خانم سراغ برادر مرموز خود میرود افسر از ژنرال بناپارت قول بگیرد که اگر برادر او را پیدا کند از مجازات مصون بماند . پس از رفتن او افسر یوسف را صدا میکند .

یوسف - سرکار ستوان اسب حاضر است .

ستوان - ولی حالا دیگر من حاضر نیستم . برو

ژنرال را خبر کن تا با او حرف لازمی بزنم .

یوسف - متأسفانه غیر ممکن است سرکار .

ستوان - چرا ؟

یوسف - برای اینکه درین دنیای فانی ، همیشه

يك ژنرال میتواند يك افسر جزء را احضار کند ،

ولی يك افسر جزء اینکار را با ژنرال خود

نمیتواند بکند !

ستوان - تو خیال میکنی ژنرال ازین کار خوشش

نخواهد آمد ؟ شاید هم حق با تو است . با این

جمهوری بازی ها و حکومت های انقلابی آدم

تکلیف خود را نمی فهمد . (ناپلئون از سمت

درخت پیدا میشود ، ولی یوسف او را نمی بیند)

در فرانسه حالا همه شما مثل ما مهمانخانه چی ها

شده اید ، یعنی باید نسبت بتمام مردم با احترام و

ادب رفتار کنید .

ناپلئون - مقصودت اینست که دیگر ارزش احترام
از میان رفته است ؟

ستوان - (سلام میدهد) ژنرال درست بموقع
آمدید . میخواستم عرض کنم که اگر من این
پسرک را پیدا کنم ...

ناپلئون - ولی پسر جان . شما این پسرک را هرگز
پیدا نخواهید کرد ...

ستوان - راستی ؟ خوب ژنرال ، شما کاری باین
موضوع نداشته باشید ، فقط قول بدهید که اگر
من او را پیدا کنم و تحویل شما بدهم حساب من
تصفیه شود و دیگر اینموضوع خلع درجه و
محکومیت را که خیلی اسباب دلخوری بنده است
فراموش کنید .

ناپلئون - یوسف ، میبینی این افسر چقدر بی-
انضباط است و حرفهای نامربوط میزند ؟ بعقیده
تو چکارش کنیم ؟

یوسف - قربان ، ژنرالش کنید . همه کارها و
حرفهای حسابی خواهد شد (افسر پهلوی خود
را میگیرد و بشدت میخندد و ناپلئون نیز با خنده
گوش یوسف را میکشد) .

ناپلئون - استاد یوسف . اینکار که الان داری
برای تو خیلی کوچك است . راستی حاضری بامن
بیائی تا ترا آدمی بکنم ؟

یوسف - اوه ! خیر ژنرال . خیلی مرحمت

دارید ولی بنده باینکار حاضر نیستم . حقیقت اینست که از وقتی که یاد دارم بزرگترها خواسته‌اند مرا آدم بکنند . موقعی که بچه بودم کشیش ده مدت‌ها سعی کرد بمن خواندن و نوشتن یاد بدهد تا آدم شوم . بعد که بزرگتر شدم ساززن کلیسا با اصرار خواست مرا بموسیقی آشنا کند ، و میگفت اگر بخواهی آدمی بشوی باید موسیقی بدانی . بعد از او وکیل باشی ارتش سراغ من آمد تا مرا در نظام ببرد و آدم کند . خدا رحم کرد که قدم خیلی کوتاه بود و قضیه بخیر گذشت ؛ ولی عیب کار این بود که در تمام این موارد برای آدم شدن کار کردن لازم بود ، در صورتیکه من از کار کردن خیلی بدم می‌آید .

ناپلئون - حالا از زندگانت راضی هستی ؟

یوسف - کاملاً قربان ، کاملاً .

ناپلئون - (مثل اینکه با خودش حرف میزند) پس تو در قلب خودت دائماً ناراحت نیستی ؟ يك شیطان باطنی نیست که همیشه ترا بمبارزه کردن و پیروز شدن وادار کند ؟ شیطانی که ترا وادار کند که هفته‌های متوالی شب و روز با همه قوا کار کنی و جان بکنی تا پس از حصول موفقیت ده دقیقه خرسند و راضی باشی ؟ شیطانیکه در يك دست تاج افتخار و در دست دیگر زنجیر بندگی را بتو هدیه کند تا اگر حاضر باشی مثل بندگان جان‌بکنی ، حق داشته باشی تاج را برسر بگذاری ؟

شیطانیکه حکومت بر همه را بتو عرضه میکند
بشرطیکه در اختیار همه باشی و يك لحظه از
زندگانیت را برای خودت کنار نگذاری؟ یکدم
خیال راحت نداشته باشی؟

خیر. یوسف ازین حرفها چیزی نمی‌فهمد و بقول
خودش « این بلند پروازیها را ندارد ». او شیطان
دیگری را میشناسد که روزی سه بار در کمین اوست و
باید با ماکولات و مشروبات خوب راضی شود. ستوان
هم مثل یوسف فکر میکند.

ستوان - خیر ژنرال. بنده هم این فکرها را
ندارم، وانگهی همینطور که هستم خیلی راضی
هستم. اصولاً ارتش انقلاب برنمیدارد، زیرا
انقلاب فقط برای غیرنظامی‌ها خوبست. شما
خودتان سربازها را خوب میشناسید. سربازحالا
هم مثل پیش از انقلاب احتیاج بافسرهای نجیب
زاده و حسابی دارد، برای اینکه افسران جزء
مستقیماً با نفرات در تماس هستند ولی يك ژنرال
اگر بی پدر و مادر هم باشد عیب ندارد، هراوباشی
باشد بشرط اینکه حرفه‌اش را خوب بلد باشد
خوب است؛ در صورتیکه يك ستوان حتماً باید
نجیب و نجیب‌زاده باشد. ژنرال راستی شما
خیال میکنید باعث فتح ما در جنگ لودی که
بود؟ بگذارید من حقیقت را بگویم: فاتح جنگ
لودی اسب من بود.

ناپلئون - آقا. کم کم دارید پرت وپلا می‌گوئید.

مواظب مهملات خودتان باشید .

ولی افسر خیلی جدی حرف میزند ، زیرا معتقد است که در آن حین که ناپلئون اتریشیها را ازین سوی پل بآتش بسته ، او با پشتیبانی عده‌ای از رودخانه گذشته و از پشت اتریشیها سر درآورده است ، و چون اول اسب او از رود گذشته ، بنابراین فاتح لودی اسب او بوده و ناپلئون حق این اسب را غصب کرده است .

درین هنگام که ناپلئون سخت خشمگین شده و صحبت از تیرباران میکند ، افسر جوانی از در وارد میشود و خود را بعنوان برادر خانم خارجی ، در اختیار ستوان و زندانی او معرفی میکند . وی همان خانم خارجی است که لباس مردانه پوشیده است . افسر با دیدن او رفیق صبح خودش را میشناسد و فاتحانه او را تسلیم ناپلئون میکند . وقتی که افسر درباره اسناد و اوراق از او میپرسد ، وی اظهار میدارد که خواهرش جادوگر کهنه کاری است و پیش از رفتن خود نامه‌ها را با علم سحر در جیب نیمتنه ژنرال بناپارت جا داده است ، و با اجازه ناپلئون که ناچار بتقاضای او تن درمیدهد دست در جیب او کرده نامه‌ها را که وی هنگام خروج همراه داشته است از جیب او بدر میآورد . ستوان و یوسف که پیدا شدن این نامه‌ها را کار جادوگر میدانند ، پس از گفتگوی مفصل و احمقانه‌ای برای تهیه آتش میروند که نامه‌ها را بسوزانند . وقتی که ناپلئون و خانم خارجی تنها میمانند ، خانم بسته نامه‌ها را که از جیب بناپارت بدر آورده است بدو نشان میدهد .

خانم - ژنرال . بالاخره من شما را شکست دادم .
 ناپلئون - ولی خانم ، شما عمل ناشایسته‌ای
 مرتکب شده‌اید . چرا این لباس را بتن کردید ؟
 خانم - مگر شما خود غیر از این لباس بر تن
 دارید ؟

ناپلئون - نه ، مقصود من این بود که شما مقام
 خود را قدری پائین آورده‌اید .

خانم - ژنرال ، ازین بابت زیاد ناراحت نباشید .
 ولی (بکاغذها اشاره میکند) میل ندارید پیش
 از سوخته شدن نگاهی بآنها بکنید ؟ یقین دارم
 خیلی مایل بدانستن مندرجاتشان هستید . نگاه
 کوچکی بیندازید ، من متوجه شما نخواهم بود .
 ناپلئون - نه خانم . حقیقتاً من علاقه بخواندن
 آنها ندارم . ولی چون شما یقیناً خیلی مایل
 هستید ، بشما اجازه خواندن آنها را میدهم .

خانم - مرسی ژنرال . من قبلاً آنها را خوانده‌ام .
 ناپلئون - (از جای میجهد) هان ؟ چه ؟

خانم - بلی ژنرال . من همانوقت که سوار اسب
 این ستوان بیچاره بودم همه آنها را خواندم .
 می‌بینید که من از مطالب این نامه‌ها باخبرم ،
 درحالیکه شما آگاه نیستید .

ناپلئون - ببخشید خانم . من هم همه آنها را
 خوانده‌ام (اشاره بدرخت میکند) آنجا ، ده
 دقیقه پیش .

خانم - اه ژنرال ، پس من نتوانستم شما را شکست

بدهم . راستی شما آدم عجیبی هستید . این بار
من واقعاً و از صمیم قلب شما را تحسین میکنم
(دست او را میبوسد) .

ناپلئون - نه ! خواهش میکنم حالا دیگر دست
از جادوگری بردارید .

خانم - ژنرال . میخواهم يك نکته مهم را بشما
بگویم ، یعنی بگویم که من از صمیم قلب مردی را
که نترسد از اینکه خودخواه و در صورت لزوم پست
باشد دوست دارم .

ناپلئون - ولی من نه خودخواه و نه پست هستم .
خانم - ژنرال ، چرا اصرار دارید محاسن خودتان
را انکار کنید ؟ وانگهی منظور من پستی و
خودخواهی بمعنای عادی نبود . مقصودم يك نوع
بد ذاتی خاص بود که در شما بحداکمل هست .
ناپلئون - حالا بهتر شد .

خانم - شما نمیخواستید این کاغذها را خوانده
باشید و در عین حال دلتان میخواست مضمون
آنها را بدانید ، بنابراین وقتی که هیچکس متوجه
شما نبود بباغچه رفتید و آنها را خواندید . بعد
هم برگشتید و همه را ناخوانده گرفتید . بعقیده
من این پست ترین و زشت ترین رفتاری است که
يك مرد میتواند بکند ، ولی اتفاقاً درست همین
عمل بود که شما را بمقصود میرساند ، و چون
اینطور بود شما هیچ ترس و خجالتی ازینکار در
خود احساس نکردید .

ناپلئون - خانم . شما این قیود شرافتمندانه و این وجدان پاك را از كجا آورده اید ؟ من اول شما را يك خانم بمعنای واقعی ، یعنی يك خانم خانواده دار و شریف فرض می کردم . ولی اشراف حقیقی معمولاً ازین قبیل ملامت های وجدانی احساس نمی کنند . درینصورت شما اشرافی حقیقی نیستید . آیا پدر یا پدر بزرگتان دکاندار بوده اند ؟

خانم - نه !
ناپلئون - کجائی بوده اند ؟
خانم - انگلیسی .

ناپلئون - آه ! پس حالا تمام قضایا حل شد . زیرا انگلیسها اساساً ملتی دکاندار هستند . حالا میفهمم که چرا شما توانستید مرا دراین مبارزه شکست دهید .

خانم - ولی من نتوانستم شما را شکست بدهم . خودم هم در انگلستان بزرگ نشده ام و اخلاق انگلیسی ندارم .

ناپلئون - چرا ! شما تا مغز استخوان انگلیسی هستید . باور نمیکنید ؟ پس بگذارید برای شما تشریح کنم که انگلیسی یعنی چه ...

خانم - خواهش میکنم بفرمائید (روی کاناپه مینشیند و بدقت بناپلئون نگاه میکند تا معنی حرفهای او را بفهمد . ناپلئون مثل اینکه با او طرف صحبت نیست دست بیشت میگذارد و خیلی

شمرده سخن میگوید) .

ناپلئون - بشریت بطور کلی به سه طبقه تقسیم میشود : پائین ، متوسط و بالا . افراد طبقه اول و طبقه سوم باهم يك نقطه مشترك دارند ، یعنی هیچکدام پای بند وجدان و اخلاق نیستند .

طبقه بالا برای اینکه خودش را مافوق وجدان و اخلاق میشمارد . طبقه پائین برای اینکه چیزی از این دوتا نمیفهمد . بنابراین من از هیچکدام ازین دو دسته بیمی ندارم . زیرا افراد طبقه پائین بطور کلی بی اطلاع و جاهل هستند و بآسانی مرا بصورت بت و پیشوا درخواهند آورد ، و افراد طبقه بالا چون مجموعاً فاسد و بی هدفند و چیزی را جز نفع شخصی مقدس نمیدانند همه در مقابل من تعظیم خواهند کرد و اراده مرا گردن خواهند نهاد .

خانم . این حرف را پیش خود نگاهدارید که من درچند سال آینده ، هم پیشوا و بت مردم طبقه سوم اروپا و هم آقای اشراف طبقه اول آن خواهم شد ، و مثل اراابه‌ای که از زمینی هموار بگذرد از روی همه آنها خواهم گذشت . فقط يك طبقه دیگر ، يك توده دیگر هست که من از آن نگرانی دارم ، و آن طبقه متوسط است که خیلی خطرناک است ، برای اینکه در عین حال هم شعور دارد و هم هدف . یعنی محاسن هر دو طبقه اول و سوم را دارد و از نقاط ضعف آنها عاری است . معهذا

افراد این طبقه نیز از ضعف مبرا نیستند . نقطهٔ ضعف آنها اینست که خیلی باخلاق و وجدان اهمیت میگذارند ، یعنی دست و پای آنها همیشه در قید اخلاق و شرافت بسته است و نمیتوانند با دست باز بمیدان بیایند .

خانم - در این صورت شما انگلیسها را هم مغلوب خواهید کرد . برای اینکه خودتان گفتید که انگلیسها نژادی کاسبکار و تاجر هستند و اغلب افراد این دسته از همان طبقهٔ متوسطند که نام بردید .

ناپلئون - نه ! برای اینکه انگلیسها نژاد خاصی هستند که نقاط ضعف و قوت مخصوص خودشان را دارند . هیچ انگلیسی آنقدر وابسته بطبقهٔ پائین نیست که بکلی از اخلاق و وجدان عاری باشد . هیچ انگلیسی هم آنقدر روحیهٔ افراد طبقهٔ بالا را ندارد که کاملاً از زیر بار اخلاق و وجدان خلاص شده باشد ... بطور کلی انگلیسی معجونی از خصائص متناقض است که او را با دیگران فرق میگذارد . نتیجهٔ اینست که وقتی که انگلیسی چیزی را میخواهد ، یعنی دنبال هدف اساسی مشروع یا نامشروعی است ، هیچوقت حتی نزد خود نیز اعتراف بخواستن آن نمیکند . در عوض آنقدر با منتهای حوصله این فکر را زیر و رو میکند و در اطراف آن بتعمق میپردازد که بالاخره این خواستن تبدیل بیک حس لزوم اخلاقی میشود .

یعنی انگلیسی آخر باین نتیجه میرسد که وظیفه اخلاقی و مذهبی او چنین حکم میکند که آن چیزی را که میل اوست تصاحب کند، و اگر غیر از این باشد بشرافت و مذهب و وجدان خود خیانت کرده است. درینوقت است که انگلیسی مقاومت ناپذیر میشود، زیرا مثل آریستوکرات‌ها دنبال هدفی میرود که فقط نفع شخصی او را تأمین میکند و هم مثل بورژواها تعقیب این هدف را ناشی از حس وظیفه شناسی و مسئولیت بزرگ اخلاقی می‌شمارد که باید تا بآخر بدنبال آن برود.

مثلاً انگلیسی در همان حال که خود را قهرمان آزادی و استقلال ملل جهان می‌شمارد، نیمی از کره زمین را صاف و ساده تصرف میکند و جزو «امپراتوری» خویش در می‌آورد، واسم این عمل را نیز «آباد کردن سرزمینهای متصرفی» می‌گذارد. یا مثلاً احساس میکند که در کارخانه‌های منچستر کالای زیاد هست که برای مصرف آنها بازارهای تازه‌ای در دنیا لازم است فوراً یک کشیش سالخورده و محترم را برای تبلیغ مسیحیت بنقطه دور دستی که در تصرف او نیست می‌فرستد. بومیها از سخنان این میهمان ناخوانده ناراضی میشوند و او را میکشند. آنوقت انگلیسی ناگهان احساس میکند که مسیحیت در خطر افتاده است، و طبق وظیفه مذهبی خود اسلحه بدست می‌گیرد تا صلح را که اساس مذهب مسیح است نجات دهد. وقتیکه بخاطر

مسیح با بومیان مشرك جنگید و آنها را با سلاح - های جدید خود مغلوب کرد ، آنوقت خاك آنها را ضمیمه کشور خود میکند و در نتیجه بازار فروش آنها را نیز بدست میگیرد ، در حالیکه وجدانش کاملاً راضی است و بمعتقدات مذهبی او خدشهای وارد نیامده است . کشتیهای جنگی انگلیس را نگاه کنید . انگلیسی معتقد است که این کشتیها را فقط برای دفاع از کرانههای خود ساخته است ، و برای اینکه درین دفاع بكمك خداوند مستظهر باشد بالای دکل هر يك از آنها پرچم انگلستان را نصب میکند که در زمینه آن علامت صلیب مقدس مسیح ترسیم شده . آنوقت با همین کشتی و باهمین صلیب سرتاسر دریاهای دنیا را زیر نفوذ خود میگیرد و هر کشتی را که در برابرش سر تسلیم فرود نیاورد غرق میکند ، آتش میزند و بقر دریا میفرستد . انگلیسی ادعا میکند که هر بندهای که پایش بخاك انگلستان برسد کاملاً آزاد است و تابع امری جز امر قانون نیست . ولی در خود انگلیس بچههای فقرا را در شش سالگی برای کار در کارخانهها میبرند و شانزده ساعت در روز بکار وامیدارند .

ملت انگلیس خودش دوبار انقلاب میکند و پادشاهش را میکشد ولی همینکه ما فرانسویها انقلاب میکنیم بیپناهة قانون و نظم و « آزادی » بما اعلان جنگ میدهد . بطور کلی هیچ بیپناههای هر قدر بد ، یا هر قدر

خوب باشد نیست که مورد استفاده انگلیسها قرار نگیرد. منتها در تمام این موارد هرگز انگلیسی فکر نمیکند که برخلاف وظیفه و وجدان و حق خودکاری کرده است.

اصولا هرکاری که انگلیسی میکند طبق منطق خاصی صورت میگیرد. با منطق میهن پرستی با هر کس دیگری که میهن پرست باشد مبارزه میکند. با منطق تجارت و معامله مال دیگران را میدزدد. با منطق امپریالیسم ملل ضعیف را مطیع خود میکند و با منطق قدرت از استعمار دیگران مانع میشود. و با منطق قانون شناسی از شاه خود پشتیبانی میکند و با منطق جمهوریخواهی سر پادشاه خودش را میبرد. بطور کلی همیشه منطق و شعار انگلیسی «انجام وظیفه» است ولی هرگز فراموش نمیکند که هرملتی که انجام وظیفه اش با منافع انگلستان تصادم یابد، محکوم بفناست.

خانم - ژنرال. فرض کنیم تمام آنچه راجع به انگلیس ها گفتند درست باشد. ولی چیزیکه من خوب نمیفهمم اینست که چرا شما وقتیکه دانستید خون من انگلیسی است گفتید «حالا روشن شد». مگر کدام کار من انگلیسی بود؟

ناپلئون - خانم. این خیلی ساده است. شما از اصل طالب نامه هائی بودید که متعلق بمن بود و بشما ربطی نداشت. بدین جهت امروز صبح را تماماً صرف آن کردید که این نامه ها را از من بدزدید.

بلی بدزدید ، مثل یکدزد سرگردنه ، و آنوقت تمام بعداز ظهر را صرف آن کردید که بمن بفهمانید که من در اشتباه هستم ، یعنی مرا متقاعد کنید که تصرف این نامه‌ها حق مشروع شما بوده است و این من هستم که می‌خواهم آنها را از شما بگیرم . وقتی هم که بالاخره این نامه‌ها را گرفتم با نهایت اعتقاد و ایمان اظهار کردید که من آدم پست و بی‌سروپائی هستم ، در حالیکه معتقد بودید که خودتان « متأسفانه » شریف و بلند نظر و فداکار تشریف دارید ... حالا فهمیدید من چرا شما را انگلیسی دانستم ؟

خانم - چه حرف عجیبی ! من یقین دارم انگلیسی نیستم ، برای اینکه خودتان یکربع پیش گفتید که من آدم باهوشی هستم ، در صورتیکه اساساً انگلیسی باهوش وجود ندارد.

ناپلئون - راست است انگلیسها آنقدر کند فهمند که حتی گاهی نمی‌خواهند از شکست خود نیز چیزی بفهمند . من هم در مورد شما فکر کردم که هوش و ذوق شما انگلیسی نیست . گفتید پدر بزرگ شما انگلیسی بوده ولی آیا مادر بزرگتان هم انگلیسی بود ؟ خیال نمی‌کنم . شاید فرانسوی بوده ؟
خانم - خیر . ایرلندی .

ناپلئون - آه ! ایرلندی ! من اصلاً فراموش کرده بودم که در دنیا ایرلند هم وجود دارد (متفکرانه)
یک ارتش انگلیسی فرماندهی یک ژنرال ایرلندی،

در مقابل يك ارتش فرانسوی بفرماندهی يك ژنرال ایتالیائی (روبخانم) بالاخره خانم شما مرا در این مبارزه شکست دادید و آن عاملی که مرد را در اول کار شکست دهد، در آخر هم شکست خواهد داد. (متفکرانه بسمت درخت نگاه میکند و بسوی آن می‌رود. هوا تاریک شده است و ناپلئون بدقت بآسمان پر ستاره مینگرد. خانم بدنبال او می‌رود و دست بشانه وی می‌گذارد).

خانم - (بمهربانی) - ژنرال. بچه‌نگاه میکنید؟ ناپلئون - بستاره خودم.

خانم - شما هم بستاره اعتقاد دارید؟

ناپلئون - بلی!

(هر دو بستاره نگاه میکنند و خانم خود را بشانه ژنرال تکیه میدهد).

خانم - میدانید انگلیسها مثلی دارند که «ستاره هر مردی با زیرجامه زنی مربوط است؟»

ناپلئون - اوه! عجب مردم دوروئی! اگر این حرف را فرانسویها زده بودند هرا انگلیسی دست بآسمان بلند میکرد و برین ملت فاسد لعنت می‌فرستاد.

یوسف و ستوان با ظرف آتش وارد میشوند و یوسف با وحشت تمام اطلاع میدهد که جادوگر غیب شده. خانم بدو اظهار میدارد که یکدقیقه پیش او و ژنرال هنگامیکه بآسمان نگاه میکردند جادوگر را دیده‌اند که روی دسته جاروئی نشسته و بطرف ماه میرفته است و مسلماً دیگر باز

نخواهد گشت . یوسف و ستوان صلیب میکشند و خارج میشوند .

ناپلئون - خوب حالا نامه‌ها را بسوزانیم .
خانم - ولی کاغذها نزد خود شماست ژنرال
(با خنده) نامه‌هاییکه مربوط به زن قیصر است .
ناپلئون - نه ! زن قیصر مافوق سوء ظن است . این
نامه‌ها را زودتر بسوزانید .

خانم - (کاغذ را روی شعله آتش میگیرد) ولی من
فکر میکنم که اگر زن قیصر ما دو نفر را درین
حالت ببیند چطور مافوق سوء ظن خواهد بود ؟
ناپلئون - من هم همین فکر را میکنم .

هر دو بکاغذها نگاه میکنند تا کاملاً بسوزد . سپس
صورت خود را بطرف یکدیگر برمیگردانند و
لبخند میزنند . وقتی که پرده بآهستگی فرود می‌آید ،
لبهای آنها بهم نزدیک میشود) .



فہرست

پل سن لومی

(اثر تورنتون وایلدر)

۵۸۱۵	قسمت اول
۵۸۲۵ . . .	قسمت دوم .
۵۸۷۴ .	قسمت سوم .
۵۹۱۸ . .	قسمت چهارم .
۵۹۷۴ . . .	قسمت پنجم

برفای کلیما نجاو

(اثر : ارنست همینگوی)

۵۹۹۱

متن

کاذبیا

(اثر : برناردشاو)

۶۰۵۱ .

مقدمه .

۶۰۵۳

متن

مرد و تقدیر

(اثر : برناردشاو)

۶۱۶۹

. .

متن

